تا دل پرخون من جسته ز وصلت نشان
نام دلم گم شده و او[۱] بنشان آمده

چون‌شده روشن که نیست راه بتو تابد
جملهٔ عشّاق را ره بکران آمده

تا که فتاده ز[۲] تو در دل عطّار شور[۳]
مرغ دلش در[۴] قفس در خفقان آمده

۷۴۲

ای از شراب غفلت مست و خراب مانده
با[۵] سایه خو گرفته وز آفتاب[۶] مانده[۷]

تا چند باشی آخر از حرص[۸] نفس کافر
ایمان بباد داده درخورد و خواب[۹] مانده

اندیشه کن تو روزی کین[۱۰] خفتگان ره را
که در حجاب بینی گه در عذاب مانده

آنجا که نقدها را ناقد عیار خواهد[۱۱]
مردان مرد[۱۲] بینی در اضطراب مانده

وانجا که[۱۳] بازخواهند ازجان‌ودل نشانی[۱۴]
هم دل سیاه[۱۵] بینی هم جان خراب مانده

۱ــ مس : دل بنشان ۲ــ مه : سوز ۳ــ مس: فتاده بتو ٤ــ مس: زین قفس
۵ــ مج وسل ومه : درسایه ۶ــ سل : درسایه خوی‌کرده بی‌آفتاب . مه : خوی‌کرده وز آفتاب ۷ــ فر : این غزل را ندارد ۸ ــ مه : در بند نفس . فی : در حرص
۹ــفی : مست شراب مانده ۱۰ ــ سل و فی : کن‌که روزی این . مه : ز روزی کین
۱۱ ــ مج : عیار باشد ۱۲ــ سل : پیر و مرید بینی ۱۳ ــ مج : روزی که باز
۱٤ــ مج وسل ومه : از جان و دل امانت ۱۵ــ مج : دل تباه

وانجا[۱] که عاشقان[۲] را ازصدق باز پرسند[۳]

بس عـاشق مجازی[٤] کاندر جواب مانده

ای اوفتاده از ره بگشای چشم و بنگر

پیران را، بین را سر در طنـاب مـانده

عیسی پـاك رو[۵] را از سوزنی شکسته

حیران میان‌این ره چون[٦] درخلاب مانده

ترسم کـه هیچ عاشق پیشان ره نبینند

وان ماه رخ بماند اندر نقاب[۷] مانده

دربحرعشق دُرّیست ازچشم خلق پنهان[۸]

ماجمله‌غرقه[۹] گشته وان دُر درآب مانده

بـر آتش محبّت از شرح این عجایب[۱۰]

عطّار را دل وجان درتف و تاب[۱۱] مانده[۱۲]

۷۴۳

در راه تو مردانند از خویش نهـان مانده

بی‌جسم وجهت گشته بی‌نام ونشان مانده[۱۳]

در قبّهٔ[۱٤] متـواری لایعـرفهم غیـری

محبوب ازل بوده محجوب[۱۵] جهـان مانده

۱ـ مج : آنجا که ۲ـ مج ومه وفی: صادقان‌را ۳ـ مج: بازبینند ٤ـ مج : پیروجوان به‌بینی اندر. مه وفی : پیر ومرید بین‌اندر ۵ـ مج: راه رو را ٦ـ مج وسل و مه : خر درخلاب ۷ـ سل وفی : وان ماه روی ما را رخ درنقاب . مه : وان ماه روی خودرا زیر نقاب ۸ـ سل: ازچشم غیر ۹ـ مج : غرق‌گشته . فی: غرق‌گشتیم ۱۰ـ سل:این بیت را ندارد ۱۱ـ مج : عطار جان ودل را ۱۲ـ فی : نیز این غزل‌را دارد ۱۳ـ مج و سل : این غزل را ندارد ۱٤ـ فر : در پردهٔ متواری ۱۵ـ مه : مطلوب

در کسوت[۱] کادالفقر از کفر زده خیمه[۲]
در زیر سوادالوجه[۳] از خلق نهان مانده

قومی نه نکو نه بد نه با خود و نه بیخود
نه بوده نه نا بوده نی مانده عیان مانده[٤]

در عالم ما و من نی[۵] ما شده و نی من
در کون‌ومکان با[٦] تو بی کون‌ومکان مانده

جانشان بحقیقت کل تنشان بشریعت هم
هم‌جان‌همه وهم تن نی این[۷] و نه آن‌مانده

چون دایره‌سر گردان‌چون نقطه‌قدم‌محکم
صد دایره عرش‌آسا در نقطهٔ جان مانده

چون عین بقا دیده از خویش فنا گشته
در بحر یقین غرقه در تیه گمان مانده

فاش از سر هر مویی صد گونه سخن گفته
امّا[۸] همه از گنگی بی‌کام و زبان مانده

جمله ز گران عقلی در سیر سبك بوده
وآنکه ز سبك روحی در بار گران مانده

صد عالم بی پایان از خوف و رجا بیرون
از خوف شده مویی در خطّ[۹] امان مانده

بشکسته دلیران را از چُست‌سواری‌پشت[۱۰]
مرکب شده ناپیدا در دست عنان مانده

۱ــ مه و فی ومس : در پردهٔ کادالفقر ۲ــ فی : زده خنجر ۳ــ مه : سوادالفقر
٤ــ مه و مس : نه‌بوده و نابوده نامانده عیان مانده ۵ــ مه و مس : بی‌ما شده و بی من
٦ــ فر : بی تو ۷ــ فی و مس: نه‌این ۸ــ فر: لیکن ۹ــ مه: درخوف امان
۱۰ــ مس : سواری صف

بفروخته از همّت دو کون بیك نان خوش
وز ناخوشی عالم موقوف دو نان مانده

آنکس[۱] که نزادست او ازمادرخود هرگز
ایشان همه هم با تو[۲] از فقر چنان مانده

تا[۳] راه چنین قومی عطّار بیان کرده
جانش[۴] بلب افتاده دل در خفقان مانده[۵]

۷۴۴

ای جهانی خلق حیران مانده — تو بزیر پرده پنهان مانده[۶]

تو بعزّت بر دو عالم تاخته — ما اسیر بند و زندان مانده

عشق تو طوفان وجانها[۷] شبنمی — شبنمی در زیر طوفان مانده

تا شده عشق تو درجان معتکف — جان زسودای تو بیجان مانده

عاشقان مستغرق تو صد هزار — در سواد[۸] این بیابان مانده

جان عاشق با وجود عشق تو — از وجود خود پشیمان مانده

همچو عطّار آتشین دل خون فشان — در ره تو صد هزاران مانده

۷۴۵

ای پای دل ز عشق تو در[۹] گل بمانده
از دیده دور گشته و در دل بمانده

جانا عجب بمانده ام ازخود[۱۰] که روزوشب
تو با منی و من ز تو غافل بمانده

۱ـ مه : آنکو ۲ـ مس : همه هم با او ۳ـ فر : در راه ۴ـ فی : آتش بلب
۵ـ فی ومس : نیز این غزل را دارد ۶ـ سل وفر : این غزل را ندارد . مج ومه وفی و مس : دارد ۷ـ فی و مس : دلها ۸ـ مه وفی ومس : در میان این ۹ـ فر : بر گل ۱۰ـ مج : بمانده ام من . فر : بماندم من بی تو روز . فی : بمانده ام از تو

کاریست پر[۱] عجایب[۲] و پوشیده[۳] کار تو
باریست[۴] اوفتاده و مشکل بمانده

دُرّی نهفته‌ای تو بدریای عشق در
ما از نهیب موج[۵] بساحل بمانده

جانها[۶] ز یك شراب الست تو تا بحشر
مست اوفتاده بر سر[۷] و در گل بمانده

ازیك شراب عشق تو برلوح[۸] جان ما
نه نقش حق نه صورت باطل بمانده[۹]

مردان پاکرو ز درازی راه تو
بی زاد و توشه برسر منزل بمانده

سر گشتکان کوی[۱۰] ترا در عتاب تو
واحسرتا ز[۱۱] عشق تو حاصل بمانده

خاك سگان کوی تو عطّار تا ابد
در شرح راه عشق تو مقبل بمانده[۱۲]

۷۴۶

منم از عشق سر گردان بمانده — چومستی واله وحیران بمانده[۱۳]
امید از جان شیرین بر گرفته — جدا از صحبت یاران بمانده
سرو سامان فدای عشق کرده — بدین‌سان بی‌سر و سامان بمانده

۱ـ مج وفی ومس : بس عجایب ۲ـ سل : عجایب پوشیده ۳ ـ فر : شوریده ۴ـ مج و فی ومس : کاریست ۵ـ فی : نهیب همچوبساحل ۶ ـ مه : جانم . فی : جانان ۷ـ مج ومه : درشب . فی : در سر ۸ـ مج : براوج جان ۹ـ سل : این بیت راندارد ۱۰ـ فر وفی ومس : راه ترا ۱۱ـ سل وفر وفی ومس : تاحشر بار عشق ۱۲ـ فی و مس : نیز این‌غزل را دارد ۱۳ـ مج وسل‌وفرومه : این غزل راندارد . مم : دارد

ز همدستی جمعی تنگ چشمان — چو گنج اندر زمین پنهان بمانده

ز ننگ صحبت مشتی گدا طبع — بکنجی‌درچو زر در کان بمانده

ز عشق خوبرویان همچو عطّار — خرد گم کرده‌سر گردان بمانده

۷۴۷

ای زلف تو دام ماه افکنده — ره بینانرا ز راه افکنده[۱]

زهّاد زمانه را سر زلفت — در معرض صد گناه افکنده

دل پیش‌رخت‌بجان کمر بسته — جان پیش لبت کلاه افکنده

عشق‌لب لعل تو هزار آتش — در جان گدا و شاه افکنده

خطّ‌تو کزوست خون جان‌من — در دیدهٔ عقل کاه افکنده

در یکساعت هزار آتش را — رویت بخط سیاه افکنده

تو یوسف عالم و زنخدانت — دل برده‌وجان بچاه افکنده

تو خسرو دلبران و روی تو — صد مشعله در سپاه افکنده

دل در سر زلف دلربای تو — باریست بجایگاه افکنده

عطّار چو شاهی رخت دیده — رخ طرح نهاده شاه افکنده

۷۴۸

ای روی تو ز هر سو رویی دگر نموده — لطف[۲] تو از کفی گل گنجی[۳] گهر نموده[۴]

دریای دُرّ[۵] عشقت در[۶] اصل لطف پاکست — اما نخست هیبت[۷] چندین خطر نموده

۱- مج وسل وفر : این غزل را ندارد ۲ــ مج وسل ونو : عشق تو ۳ــ فر : گنج و گهر . فی ومس ونو : گنج گهر ٤ــ مه : این غزل را ندارد ۵ــ مج : دریای درد عشقت . فر : لطف عشقت ٦ــ فی : از اصل لطف . نو : در اصل اصل ۷ــفر : نخست وصلت در نسخ قدیم « نخست » است شاید « بحسب هیبت » صحیح باشد

در قرنها فلکها در راه تو شب و روز
از سر بپای رفته[1] وز پای سر نموده

طاوس چرخ پیشت پروانه‌وار رفته
وز نور شمع[2] رویت بی بال و پر نموده

از درگه تو نوری بر جان و دل فتاده
وز[3] دل بچشم رفته نور بصر نموده

تو آمده بقدرت[4] و قدرت بفعل پیدا
فعلت بگشت گشته چندین صور نموده

ناگه بدست قدرت بنموده یك اشارت
این[5] یك اشارت تو چندین اثر نموده

چون دردو کون کس راچشم یگانگی[6] نیست
زان صد هزار حیرت[7] اندر نظر نموده

عطّار کز جهانش جانیست عاشق تو
از بحر سینه هر دم دُرّی دگر نموده[8]

٧٤٩

ای جان ما[9] شرابی از جام تو کشیده[10]
سر مست اوفتاده دل از جهان بریده[11]

وی جان ما[12] بیکدم صد زندگی گرفته
تا از رخت نسیمی بر جان ما وزیده

١ــ فر : بپای گشته ٢ــ مج وسل ونو : وز شمع نور ٣ــ مج : ازدل ٤ــ فر: فرمودهٔ بقدرت . سل ونو . بقدرت قدرت . فی : قوت بعقل ٥ــ سل ونو : تا زان اشارت تو . فر : از یك اشارت ٦ــ فر : چشم نظاره‌بین ٧ــ سل ونو: هزار حضرت اندر. فر : هزار چیزست ٨ ــ فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد ٩ــ مس : جان من ١٠ــ فر : چشیده ١١ــ مج : این غزل را ندارد ١٢ــ سل : جان من

ای جان پاکبازان در قعر[۱] هر دو عالم
مثل تو هیچ گوهر نه دیده نه شنیده
جانهای عاشقانت چون مرغ[۲] بال بسته
در زیر دام دنیا بر بویت آرمیده
آنجا که آتش تو بالا گرفته[۳] در دل
هم شمع جان نهاده هم صبح دل[۴] دمیده
و آنجا که عرضه[۵] داده عشقت امانت خود
هم کوه پست گشته هم چرخ در رمیده[۶]
گردون سالخورده بویی شنیده از تو
درجست وجویت از جان[۷] چندان بسر دویده
عشقت بلاابالی[۸] بر چار سوی عالم
پیران راه‌بین را بر دارها کشیده
در راه انتظارت[۹] جانها ز اشتیاقت[۱۰]
چون مرغ نیم‌بسمل درخاك و خون تپیده[۱۱]
تو فارغ از دو عالم مشغول خویش دایم
وز سختی ره تو[۱۲] کس در تو نارسیده
الحق شگرف مرغی کز تو دو کون پُرشد
نه بال باز کرده نه ز آشیان پریده

۱ــ سل ومه وفی : در تو زهر دو عالم ۲ــ فر : عاشقانت مرغان پای بسته. فی : چون مرغ پای بسته ۳ــ فروفی: بالاگرفت ۴ــ سل: صبح در دمیده ۵ــ سل: آنجا که عرض‌داده ۶ــ سل: در دمیده. فر: در رسیده ۷ــ فر: درجستجوی آن‌بو چندین. مه : از جان میدان بسر ۸ــ سل و مه و فی : عشقت ز لاابالی ۹ــ مه : راه. سل: اشتیاقت ۱۰ ــ سل : ز انتظارت . فر : جانهای انتظاران ۱۱ ــ سل : خلیده
۱۲ــ فر : وزغیرت تو هرگز کس در تو نا رسیده

ای در حجاب عزّت[۱] پنهان شده ز غیرت
نادیده گرد کویت[۲] مردان[۳] کار دیده

تو همچو آفتابی در پرده ها نشسته
یك آه عاشقانت صد پرده بر دریده

ای جان ما چو آدم شادی هشت جنّت
داده بیك دو گندم و اندوه تو خریده

در چشم ما[۴] نیایی گویی که نور چشمی
یا نور چشم جانی هم جای خود گزیده[۵]

برجان فتاده نورت وز جان فتاده بر دل
وز دل رسیده بویی زان نور سوی دیده

چون صنع[۶] تست جمله فارغ زصنع خویشی[۷]
زان[۸] دوستی نداری با هیچ آفریده

جمله تویی ولیکن کس دیده‌ای ندارد
زیرا که پرده بینم بر دیده‌ها[۹] کشیده

کودیده‌ای که او را توحید کرده سرمه
تا فرش راز[۱۰] بیند بر کون گستریده[۱۱]

هر بی‌خبر نشاید[۱۲] این راز را که این را[۱۳]
جانی شگرف باید ذوق لقا چشیده[۱۴]

۱ــ سل : ای درجهان غیرت ۲ــ سل : گرد رویت ۳ــ فر : پیران ۴ــ فی: چشم من ۵ــ فر : یا نور چشم و جانی جان جام توگزیده ۶ــ سل : صبح تست
۷ــ مه : صنع‌تست پیوست پیوسته صنع . سل : با جمله صنع چونست فی : جمله پیوسته صنع
۸ــ سل ومه وفی : پس دوستی ۹ــ مه : بر پردها تنیده . سل : پرده بر دید ماتنیده
۱۰ــ سل : با فرش راست بینددوکون ۱۱ــ مه : این‌بیت راندارد ۱۲ــ مه وفی: نبابد ۱۳ــ فی : که هرکس ۱۴ــ فر : این بیت را ندارد

بحریست حضرت تو جانها جواهر آن
وان بحر سرّ جانرا[۱] موجی برآوریده
ای صد هزار کامل در وصف[۲] قدرت تو
جانهای[۳] دور فکرت در عجز پروریده
در کشف سرّ عشقت گردن کشان دین را
سلطان غیرت تو بر[۴] خاك خوابنیده
عطّار دوربین را اندر مقام وحدت
پروانه‌وار جانش در شمع تو پریده[۵]

۷۵۰

ای گرد قمر خطی کشیده | دل در[۶] خط تو ز جان بریده[۷]
هم زلف تو توبه ها شکسته | هم خطّ تو پرده ها دریده
مُشکی که برخط تو گردیست | در گرد خط تو نارسیده
خطّ تو هزار بیش دارد | چون مُشك ختا درم خریده
برهیچ ورق ندیده خطّی | خوشتر ز خط تو هیچ دیده
سر بر خط تو نهاده طوطی | سرسبزی خطّ تو گزیده
کس گرد قمر نشان ندادست | از قیر چنین خطی دمیده
تا دید دلم خط خوش تو | یك لحظه نماند آرمیده
چون‌خواست کشید[۸] پای‌ازخط[۱] | وز خطّ تو خواست شد رمیده
در قیر خطت گرفت پایش | زان می‌آید بسر دویده

۱ـ فر : وز بحر نشو جانها موجی. سل : و زبحر سر ۲ـ سل : درصف حضرت
۳ـ فی : جانها ز دور فکرت ۴ـ سل و فر وفی : در خاك ۵ـ فی‌ومس : نیز این غزل رادارد ۶ـ مس: ازخط ۷ـ مج وسل‌وفر : این‌غزل‌راندارد . مه‌ومس : دارد
۸ـ مس : نهاد پای ازخط

سر بسر خط تو نهاده[1] عطّار — وزخطّ دو کون[2] سر کشیده

۷۵۱

چون کشته شدم هزار باره — بر من بچه می کشی کناره[3]
از کشتن کشته‌ای چه خیزد — کشته که کشد هزار باره
حاجت نبود بتیغ کشتن — در پیش رخ تو ماهپاره
خودخلق دو کون کشته گردند — هر گه که شوی تو آشکاره
زیرا که ز تیغ غمزهٔ تو — خونی گردد چو لعل خاره
گر بر گیری نقاب از روی — مه شق شود آفتاب پاره
ذرّات دو کون دیده گردند — وایند چو ذرّه در نظاره
از پرتو رویت آخرالامر — هر ذرّه شود چو صد ستاره
از پرده چو آفتاب رویت — بر مرکب حسن شد سواره
خورشید که شاه پیشگاهست — شد پیش رخ تو پیشکاره
چون شیر عنایتت در آید — هر ذرّه شوند شیرخواره
طفلان زمانهٔ خرف را — لطف تو بسست گاهواره
کاجزای دو کون را تمامست — لطف تو چو بحر بی کناره
بیچارهٔ خود فرید را خوان — زیرا که ندارد از تو چاره

۷۵۲

جهان جمله تویی تو درجهان نه — همه عالم تویی تو درمیان نه[4]
چه دریاییست این دریای پر موج — همه‌در وی گم وازوی نشان نه
چه راهست این نه‌سر پیداو نه‌پای — ولیکن راه محو و کاروان نه
خیالی و سرابی می نماید — چو بوقلمون هویدا ونهان نه

۱ـ مس : بماند عطار ۲ ـ مس : وز خطه کون سر کشیده ۳ـ مج وسل وفر و مه :این غزل را ندارد . مس : دارد ۴ـ مج و سل وفر : این غزل را ندارد

همه تا بنگری نا چیز گردد — همه‌چیزی چنین و آن چنان نه
عجب کاریست کار سرّ معشوق — جهان از وی پُر و او در جهان نه
همه دل پر ازو و دل درو محو — نشسته در میان جان و جان نه
اگر ظاهر شود مویی جزاو نی — وگر باطن بود مویی عیان نه
عجب سرّی که یك یك ذره آنست — چه می گویم همینست و همان نه
دلی دارم درو صد عالم اسرار — ولیکن شرح یك سرّ راز بان نه
چنین جایی فرید آخر چه گوید — زبان گنك و سخن قطع و بیان نه

۷۵۳

ای شکر با لب تو شیرین نه — پیش زلف تو مُشك مُشکین نه[1]
ماهرویان ره جفا سپرند — با همه کس ولیك چندین نه
گفته‌ای ترك تو بخواهم کرد — هرچه خواهی بکن ولی این نه
چون ز عطّار بگذری کس را — در صفاتت زبان شیرین نه

۷۵۴

ای راه تو بحر بی کرانه — عشق تو ندیم جاودانه[2]
از[3] عشق تو صد هزار آتش — در سینه همی زند زبانه
گر بنماید زبانه‌ای روی[4] — برهم سوزد[5] همه زمانه
دو کون بهیچ باز آمد[6] — زین گونه که عشق کرد خانه
مرغ دل ما[7] ز عشق تو ساخت[8] — بیرون[9] دو کون آشیانه
مرغی که چنین شگرف افتاد — خون می گرید ز شوق[10] دانه

۱ـ مج وسل وفر ومه : این غزل را ندارد. مم: دارد ۲ـ مـ هـ : این غزل را ندارد
۳ـ فی: درعشق ۴ـ نو: آندم که زبانه رو نماید ۵ـ مج ، هم سوزم ۶ـ فی: بازنامد . نو : بازگردد ۷ـ فر : دل من ۸ ـ سل : خاست ۹ـ فی و نو : بیرون ز دوکون ۱۰ـ سل ونو : زعشق دانه

گفتم دل پر غم من آخر — گردد بوصال شادمانه
در عشق[1] تو چون قدم توان زد — پیش قدمی[2] صد آستانه
فی‌الجمله چه گویم وچه جویم[3] — جمله تویی و دگر بهانه
مقصود تویی و جز تو[4] هیچ است — اینست سخن دگر فسانه
عطّار چو بی‌نشان شد از تو — او را بنشان ازین نشانه[5]

۷۵۵

من کیم اندر جهان سر گشته‌ای — در میان خاك وخون آغشته‌ای[6]
در ریای خود منافق پیشه‌ای — در نفاق خود ز حد بگذشته‌ای
شهر[7] گردی خودنمایی رهزنی[8] — مُفلسی بی‌پا وسر[9] سر گشته‌ای
در ازل گویی قلم رندم نبشت[10] — کاشکی هر گز قلم ننبشته‌ای[11]
یك‌سر سوزن[12] ندیدم روی‌دوست — پس‌چرا گم کرده‌ام سررشته‌ای
برهمی جوید[13] دلم ناکشته تخم — کاشکی یك تخم هر گز کشته‌ای
کیست‌عطّار این‌سخن‌را هیچکس — بادلی[14] خاکی بخون‌بسرشته‌ای[15]

۷۵۶

دوش وقت صبح چون دل داده‌ای — پیشم آمد مست ترسازاده‌ای[16]
بی‌دل و دینی سراز خط برده‌ای — بی سر و پایی ز دست افتاده‌ای
چون‌مرا ازخواب‌خوش بیدار کرد — گفت هین‌برخیز و بستان باده‌ای
من ز ترسازاده چون می‌بستدم — گشتم از می‌بستدن[17] دل داده‌ای

۱ــ مج وفی : در وصل تو ۲ــ فر : پیش قدمت ۳ــ فر : چه‌جویم و چه گویم
۴ــ فی : جمله هیچست ۵ــ فی ونوومس : نیزاین غزل را دارد ۶ــ مه : این‌غزل را ندارد ۷ــ نو: هرزه‌گردی. مس : تیره‌گردی ۸ــ فر : مفلسی ۹ــ فر : مفلس وبی‌سربن‌و. مج‌وسل : بی سربنی ۱۰ــ مس : نوشت ۱۱ــ مج وسل وفی ونو ومس : ننوشته‌ای ۱۲ــ مس : سرمویی ندیدم ۱۳ــ فر : باز می‌جوید ۱۴ــفر ومس : با دل خاکی ۱۵ــ فی ونو ومم و مس : نیز این غزل را دارد ۱۶ــ مه : این غزل را ندارد ۱۷ــ مج وسل : گفتم ار می‌بستدی

چون شراب عشق در دل کار کرد — دل شداز کار جهان چون ساده‌ای
در زمان[1] زنّار بستم بر[2] میان — در صف مردان[3] شدم آزاده‌ای
نیست اکنون در خرابات مغان — پیش او چون من بسراستاده‌ای[4]
نیست چون عطّار در دریای عشق — دُر زچشم دُر فشان[5] بگشاده‌ای[6]

۷۵۷

ماه را در مُشك پنهان کرده‌ای — مُشك را برمه پریشان کرده‌ای[7]
چشم عقل دوربین را[8] روز و شب — برجمال[9] خویش حیران کرده‌ای
از شکنج زلف رستم افکنت[10] — هر[11] زمان‌صد گونه‌دستان کرده‌ای
دام مشکینست زلف عنبرینت — دام مُشکین عنبر افشان کرده‌ای
من‌دل وجان‌خوانمت ازجان ودل — تو چنین قصد دل و جان کرده‌ای
یوسف عهدی کزان چاه چوسیم[12] — پوست‌برمن‌همچوزندان[13] کرده‌ای
گفتمت[14] بردی ببازی دل ز من — این خصومت‌باز بازان[15] کرده‌ای
چشم تو می گوید از تو خامشی — کین چنین بازی فراوان کرده‌ای
در صفات حسن خود عطّار را — تا که جان داردثناخوان کرده‌ای

۷۵۸

مورچهٔ قیر فام[16] بر قمر آورده‌ای
هندوی طوطی طعام برشکر آورده‌ای[17]

۱ــ مج و سل : در میان ۲ــ فی : در میان ۳ــ سل : صف مستان
۴ــ سل : پیش می‌خواران چواستاده‌ای . فی : پیش می‌چون من‌بسراستاده‌ای . مج : در زچشم درفشان بگشاده‌ای ۵ــ مج : این بیت‌را ندارد ۶ــ فی : نیز این غزل را دارد
۷ــ مج وفرومه: این غزل‌راندارد . سل ونوومس : دارد ۸ــ سل : از روز ۹ــ سل ومس : در جمال ۱۰ــ مس : از خم زلفین پردستان خویش ۱۱ــ مس : یك زمان
۱۲ــ مس : چاه چوسیب ۱۳ــ مس : بوستان برمن چوزندان ۱۴ــمس : گفتمش
۱۵ــسل: باز ازآن‌دم کرده‌ای. نو : باز ازآن کرده‌ای. مس : بارها زان‌کرده‌ای. (بازبازان) تصحیح قیاسیست ۱۶ــ فر ومس : سبز فام ۱۷ــ مج ومه : این‌غزل را ندارد

سر نبرم ازغمت زانکه توازسر کشی
با سر زلفین خویش سر بسر آورده‌ای

بی سروپای توام گرچه بجان خواستن
ای دل و جان رهی درد سر آورده‌ای

جان و دلم سوختست از طمع خام تو
تا تو مرا باز[۱] خود از چه برآورده‌ای

زلف چو زنجیر تو[۲] حلقه بگوشم بکرد
حلقهٔ زنجیر خود[۳] چون بدرآورده‌ای

پشت کمان شد قدم تا تو به[٤] تیر مژه
جان ودلم چون هدف[٥] درنظر آورده‌ای

خاطر عطّار ریخت گوهر معنی بنطق
تا تو کنارش ز چشم پر گهر آورده‌ای

۷۵۹

ای که ز سودای عشق[٦] بی‌سرو پا مانده‌ای
بر سر این راه دور خفته چرا مانده‌ای[۷]

ای دل غافل بدانك[۸] منتظر تست دوست
آه که آگه نه‌ای[۹] کز که جدا مانده‌ای

جملهٔ مردان راه راه گرفتند پیش
زان‌همه‌چون[۱۰] کس‌نماندپس‌تو کرا[۱۱] مانده‌ای

۱ــ سل : تازه خود ۲ــ فر : حلقهٔ زنجیر خود ۳ــ مس : رنجیر اوست. ٤ــمس: زتیر ٥ــ سل : چون صدف ٦ــمس : زسودای او ۷ــ مه : این‌غزل راندارد ۸ــ سل وفر وفی ومس : بدان ۹ــ فر : آه کاگر آگهی کز ۱۰ــ مس : خود کس نماند ۱۱ــ سل ومس وفی: توچرا

هیچ وفا نبودت گر بودت صبر ازو
جان و دل ایثار کن گر بوفا مانده‌ای

خفتهٔ غفلت شدی می نشناسی که تو
از پی هستیّ خویش[۱] در چه بلا مانده‌ای

هستی تو بند تست[۲] نیستیی بر گزین
زانکه لقا رو نبست[۳] تا ببقا مانده‌ای[۴]

دوش در آمد بجان سلطنت عشق[۵] و گفت
درد تو خواهیم ما تا تو گدا[۶] مانده‌ای

عافیت و عشق ما نیست[۷] بهم سازگار
هیچ ممان آن[۸] خویش گر تو بما مانده‌ای

ای دل عطار خیز نیستیی بر گزین[۹]
زانکه زهستیّ خویش بی‌سروپا مانده‌ای[۱۰]

۷۶۰

بوی زلفت در جهان افکنده‌ای خویشتن را بر کران[۱۱] افکنده‌ای[۱۲]

از نسیم زلف مُشك افشان خویش غلغلی اندر جهان[۱۳] افکنده‌ای

وز[۱۴] کمال نور روی[۱۵] خویشتن آتشی در عقل و جان افکنده‌ای

وزفروغ لعل روح افزای[۱۶] خویش شورشی در بحر و کان افکنده‌ای

۱ـ فی: هستی خود ۲ـ فی: هستی‌توهیچ نیست ۳ـ سل ومس وفی : بقا روی‌نیست
۴ـ فر:این بیت راندارد ۵ـ سل‌وفی‌ومس: سلطنت دوست‌گفت . فر: سلطنت خویش‌گفت
۶ـ سل وفی : ماتاتوکرا . فر : خواهیم وتو بهر دوا . مس : تا توکرا ۷ـ مس : عشق
نیست هر دو بهم ۸ـ فر: هیچ ممان عشق خویش ۹ـ سل‌وفر ومس : پیش‌گیر
۱۰ـ فی و مس : نیز این غزل رادارد ۱۱ـ فر : بر کنان ۱۲ـ مج ومه : این
غزل را ندارد ۱۳ـ سل : اندرزمان ۱۴ـ سل‌وفی‌ومس : ازکمال ۱۵ـ فی:
کمال وروی خوب خویشتن ۱۶ـ مج : جان افزای

روز وشب از بهر عاشق خواندنت[۱] — نعره در کون و مکان افکنده‌ای
می نیایی در میان عاشقان — عاشقان را در گمان افکنده‌ای
بر[۲] امید وصل در صحرای دل — بی‌دلان را در فغان افکنده‌ای
مرغ دل را[۳] برامید گنج وصل — اندرین رنج[۴] آشیان افکنده‌ای
روی چون مه ز آستین پوشیده‌ای — خون ما بر آستان افکنده‌ای
هر کرا دردیست اندر عشق تو — خویشتن در[۵] پیش آن افکنده‌ای
دام سودای خود اندر حلق دل[۶] — کس چه داند[۷] کز چه‌سان افکنده‌ای
در بلای نیك و بد عطّار را — روز وشب در امتحان افکنده‌ای[۸]

۷۶۱

بحریست عشق و عقل ازو بر کناره‌ای
کار کنارگی نبود جز نظاره‌ای
در بحر عشق عقل اگر راهبر بدی[۹]
هرگز کجا فتادی ازو بر کناره‌ای
وانجا[۱۰] که بحر[۱۱] عشق در آید[۱۲] بجان و دل
عقلست اعجمی و خرد شیر خواره‌ای
در[۱۳] پردهٔ وجود زهستی عدم شوند
آنها که ره برند درین پرده پاره‌ای
بسیار چاره می‌طلبی تا که[۱۴] سرّ عشق
یك دم شود به‌پیش[۱۵] توچون آشکاره‌ای

۱ـ سل وفر ومس : عاشق خواندن ۲ـ سل: در امید وصل ودر ۳ـ سل : مرغ دلها ۴ـ سل : اندرین گنج ۵ـ سل : خویشتن را ۶ـ فی : حلق خلق ۷ـ سل و فی : کس نداند ۸ـ فی ومس : نیز این غزل را دارد ۹ـ فر : در قعر بحر عشق اگر عقل ره برد ۱۰ـ مج وفر ومه : آنجا ۱۱ـ فرومه : نورعشق ۱۲ـ مج: درآمد ۱۳ـ فی: تاپرده ۱۴ـ مج وفی‌ومس : تازسر عشق ۱۵ـ مه : بنزدتو

گر صد هزار سال درین ره قدم زنی
تا تو تویی ترا نتوان کرد چاره‌ای

تو درد عشق خود چه[۱] شناسی که چون بود
تا بر دلت ز عشق نیاید کتاره‌ای[۲]

در هر هزار سال ببرج دلی[۳] رسد
از[۴] آسمان عشق بدین[۵] سان ستاره‌ای

عطّار اگر پیاده شوی از دو کون تو[۶]
در هر دو کون چون تو نباشد[۷] سواره‌ای[۸]

۷۶۲

گر کسی یابد درین کوخانه‌ای — هر دمش واجب بود شکرانه‌ای
هر که او بویی ندارد زین حدیث — هر بُن مویش بود بُت خانه‌ای
هر که در عقل لجوج خویش ماند — زین سخن خواند مرا دیوانه‌ای[۹]
هر که اینجا آشنای او نشد — باز ماند تا ابد بیگانه‌ای[۱۰]
گر چنین خوابت[۱۱] نبردی ازغرور — این سخن نشنودیی[۱۲] افسانه‌ای
زن صفت را نیست با این راز کار — پُر دلی می باید و مردانه‌ای
مرغ این اسرار را درحوصله[۱۳] — از دو عالم می بباید[۱۴] دانه‌ای[۱۵]
گر ازین مویی چوشانه ره بری — شاخ شاخ آید دلت چون شانه‌ای

۱ـ فر : عشق را نشناسی‌که . سل : خود نشناسی . فی : کی بشناسی که . مس : چون بشناسی
۲ـ فر : کناره ۳ـ فی : درصدهزارسال به‌برجی دلی رسد ۴ـ فروفی: برآسمان.
مه : درآسمان ۵ـ سل : برین سان . فرومه وفی : ازین سان ۶ـ فر : از دوکون
باز . فی: ازدوکون خود ۷ـ مس: چون‌تو نیاید ۸ـ فی ومس : نیزاین غزل‌رادارد
۹ـ مه: بازماندتا ابدبیگانه‌ای ۱۰ـ مه: زین‌سخن‌خواندمرا دیوانه‌ای ۱۱ـسل:
جانت نبودی‌درغرور ۱۲ـ فی: نشنودی‌ازافسانه ۱۳ـ فر: درحق ما ۱۴ـفر:
نیابد ۱۵ـ مج و سل : این بیت را ندارد

گر برانند از[1] دو عالم پاك نیست — هست زین[2] هردو برون ویرانه‌ای[3]

زان[4] شرابی کان شراب عاشقانست[5] — نیست در هر[6] دو جهان پیمانه‌ای

گر جهان آتش بگیرد پیش و پس — نیستم آخر کم از پروانه‌ای

خویش بر آتش زنم پروانه‌وار — یا بسوزم یا شوم فرزانه‌ای

شمع جمعم من که[7] هر دم غیب‌پاك — می دهد عطّار را پروانه‌ای[8]

۷۶۳

شعله زد شمع جمال او ز دولتخانه‌ای
گشت در هر دوجهان‌هر ذرّه‌ای پروانه‌ای[9]

ای عجب هر شعله‌ای از آفتاب روی او
گشت زنجیری و در هر حلقه‌ای دیوانه‌ای

هر که با هر[10] حلقه در دنیا نیفتاد آشنا
همچو حلقه تا ابد بر در بود بیگانه‌ای

نیك[11] در هرحلقه او را باز می‌باید شناخت
ورنه گردد برتو آن هر حلقه‌ای بتخانه‌ای

در درون چاه و زندانش بدان و انس گیر
زانکه نه گلشن بود پیوسته نه کاشانه‌ای

یا اگر هر دم بنوعی نیز بینی آن جمال
تویقین‌میدان[12] که‌آن گنجیست‌در ویرانه‌ای

۱ــ مج و سل ومه وفی : گربرانندم ۲ــ مه : هست ازین هردو. مج وفی : هست‌ازهردو
۳ــ مه : کاشانه‌ای ۴ــ فر : آن ۵ــ فر : شراب عاشقست . فی : نصیب عاشقست
۶ــ فر : نیستس درهرجهان ۷ــ فی : زانکه هردم ۸ــ فی : نیز این‌غزل را دارد
۹ــمج‌وسل وفر: این غزل‌را ندارد. مه‌ومس: دارد ۱۰ــمس: باسرحلقه ۱۱ــمس:
لیك در ۱۲ــ مس : یقین‌دانی

ور بیك صورت فرو ریزی چو گلبرگی زبار
کی رسد دریا بتو تو مست از پیمانه‌ای
قفل عشقش کی گشایی گر[1] کلیدی نبودت
هردم از اُنسی نو و دردی نُوَش دندانه‌ای[2]
من چگویم چون درین دریا دو عالم محو شد
شبنمی را کی رسد از پیشگه پروانه‌ای
هر که خواهد داد از وصلش سر مویی خبر
در حقیقت آن سخن‌دانی که چیست افسانه‌ای
از مسمّا کس نخواهد یافت هرگز شمّه‌ای[3]
گر بتو اسمی رسد واجب بود شکرانه‌ای
گر جزین چیزی که می گویم طلب داری دمی
تا ابد در دام مانی از برای[4] دانه‌ای
شبنمی را فهم کی در بحر[5] بی پایان رسد
گر نمی فهمش بود باشد قوی مردانه‌ای
چون رسد آن نم بدو جاوید در پی باشدش
تا کند هم چون خودش از فرّخود فرزانه‌ای
یك سر سوزن ندیدی روی دولت ای فرید
ده زبان تا چند خواهی بود همچون شانه‌ای

۷۶٤

آنرا که نیست در دل ازین سر سکینه‌ای
نبود کم از کم و بود از کم کمینه‌ای[6]

۱ـ مس : تاکلیدی ۲ـ مس : وان کلیدت پیرشد نه چوب و نه دندانه‌ای ۳ـ مس: هرگز ذره‌ای ٤ـ مس : برامید دانه‌ای ۵ـ مس : بربحر ٦ـ فی: سودای عشق او برد از کم کمینه

خواهی که از قرینه بدانی که عشق چیست
ناخورده می ز عشق ندانی[1] قرینه‌ای

در دار مُلك عشق خلیفه کسی بود
کورا بود زدرّ حقیقت خزینه‌ای

مرغیست جان عاشق و چندانش حوصله
کز هر دو کون لایق او نیست چینه‌ای

شه بیت سرّ عشق که[2] مطلوب[3] جمله اوست
بیتیست بس عجب مطلب[4] از[5] سفینه‌ای

عمری ز عرش و فرش طلب کردی این حدیث
چل[6] روز نیز واطلب از قعر سینه‌ای

در عشق[7] اگر سکینه پدید آیدت نکوست
لیکن بزهد هیچ نیرزد سکینه‌ای

طوفان عشق چون ز پس و پیش در رسد
جز در درون سینه نیابی سفینه‌ای[8]

ای ساقی امشب از سر این جمع[9] برمخیز[10]
هر لحظه پر کن از می دوشین[11] قنینه‌ای

چندان شراب ده تو که با[12] منکر و مقر
در سینه‌ای[13] نه مهر بماند نه کینه‌ای

۱ـ فی و مس: نیابی ۲ـ فی: شرطیست شرط عشق که ۳ـ سل و مه: مقصود ۴ـ فر و مس: بیتیست بوالعجب بطلب از ۵ـ مه: در سفینه ۶ـ مه: یکروز نیز ۷ـ فر: زین بیش اگر ۸ـ مج: این بیت را ندارد ۹ـ مج: این عشق ۱۰ـ سل: در مگرد. مه: برمگرد ۱۱ـ فی: می‌صافی ۱۲ـ فر و مه: تامنکر ۱۳ـ فر و مه: درسینه‌شان

بشکن پیاله بر در[1] زهّاد تا مگر
در پای زاهدی شکند[2] آبگینه‌ای
عطّار در بقای حق و در فنای خود
چون بوسعید مهنه نیابی[3] مهینه‌ای[4]

۷۶۵

ای صد هزار عاشقت از فرق تا بپای پنهان ز عاشقانت رویی[5] بمن نمای[6]
آب رخم مبر ز دوجادوی پر فریب[7] قوت دلم بده ز دو یاقوت جانفزای
اندر هوای روی تو ای آفتاب حسن تا کی زنم چو ذرّه‌سر گشته‌دست وپای
چون‌سایه‌ای‌فروشدم[8] ازعشق توبخاك ای آفتاب جان من ازقعر جان‌برآی
بر کارم اوفتاد ز زلف تو صد گره بگشای کارم از سر زلف گره گشای
بردی دلم بزلف و دلم بوی می‌برد از حلقهای آن شکن زلف دلربای
دور از رخ تو زلف تو در غارت دلم بر روی اوفتاد وشکن یافت‌چندجای
عطّار رفت‌ودل بتوبگذاشت‌وخاك[9] شد تا روز حشر باز ستاند ز تو جزای

۷۶۶

ای از شکنج زلفت هرجا که انقلابی
هرگز نتافت بر[10] کس‌چون‌رویت آفتابی[11]
در پیش عکس رویت شمس و[1] قمر خیالی
در جنب طاق چشمت نیل فلك سرابی

۱ـ مس: در ره ۲ـ مج وفر: شکنند ۳ـسل وفر ومس : نیابد . مه : ببابد . فی : نیاید ۴ـ فی و مم و مس : نیز این غزل را دارد ۵ـ مم و مس : رخ خود بمن
۶ـ مج وسل و فر : این غزل را ندارد . مه ومم و مس : دارد ۷ـ مم و مس : دلفریب
۸ـ مه : سایه‌ام فروشده ۹ـ مم: بگذاشت خاك . مس:پاك شد ۱۰ـ مس : درکس
۱۱ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه ومس : دارد

بی‌تنگی دهانت جان مانده در مضیقی
بی‌آتش رخ تو دل گشته چون کبابی

چون چشم نیم خوابت بیدار کرد فتنه
ناموس شوخ چشمان آنجا نمود خوابی

آن چشمه‌ای که لعلت سیراب شد از آنجا
در خُلد هیچ حوری آنجا نیافت آبی

من تاب می نیارم تابی ز زلف کم کن
تا کی بود ز زلفت در دل فتاده تابی

ای گنج آفرینش دلها خراب از تو
آرام گیر با من چون گنج در خرابی

در شش جهات عالم از هشت خُلد خوشتر
در تو نگاه کردن در نور ماهتابی

خواهم که مست باشی در ماهتاب خفته
من بر رخت فشانده از چشم تر[1] گلابی

گه کرده بر رخ تو از برگ گل نثاری
گه خورده با[2] لب تو از جام جم[3] شرابی

این آرزوست اکنون عطّار را ز عالم
این آرزوی او را هین باز ده جوابی

۷۶۷

درآمد از در دل چون خرابی — ز می بر آتش جانم زد آبی[4]

۱ـ مس : از چشم خود ۲ـ مس : برلب ۳ـ مس : جام جان ۴ـ فر و مه : این غزل را ندارد

شرابم[1] داد و گفتا نوش و[2] خاموش | کزین خوشتر نخورد ستی شرابی
چو جان نوشید جام جان فزایش | میان جان بر آمد آفتابی
اگرچه خامشی فرمود لیکن | دلم با خامشی ناورد تابی
فغان در بست تا آن[3] شمع جانها | بر افکند از[4] جمال خود نقابی
چو جانم[5] روی یار خوش نمک[6] دید | زدل خوش بر نمک می‌زد کبابی
همی ناگاه در[7] جان من افتاد | عجب شوری عجایب اضطرابی
جهان از خود همی پُر دید و[8] خود نه | من این ناخوانده‌ام[9] در هیچ بابی
درین منزل[10] فروماندیم جمله | که دارد مشکل ما را جوابی
برو عطّار و دم[11] درکش کزین سوز[12] | چو آتش در دلم افتاد[13] تابی

۷۶۸

گر تو نسیمی ز زلف یار نیابی | تا بابد رد شوی و بار نیابی[14]
یکدم اگر بوی زلف او[15] بتو آید | گنج حقیقت کم از هزار نیابی
لیک[16] اگر بنگری بحلقهٔ زلفش | تا ابد آن حلقه را شمار نیابی
هردو جهان پرده‌ایست پیش رخ تو[17] | لیک درین پرده پود و تار نیابی
حجله سراییست پیش روی تو پرده | پرده بدر گرچه پرده دار نیابی
هرچه‌وجودی گرفت جمله غبارست[18] | ره بعدم بر تو[19] تا غبار نیابی
یافتن یار چیست گم شدن تو | تا نشوی گم ز خویش یار نیابی

۱ـ سل : شرابی داد ۲ـ فی : نوش خاموش ۳ـ مج : تا این ۴ـ فی : برانداخت از ۵ـ مس: چو چشمم ۶ـ فی: نوش لب دید ۷ـ فی ونو ومس: برجان ۸ـ سل : پرید : و خود . نو : پردید و خود دید . فی : پردید دعوی . مس : خود نی ۹ـ فی : این نشنوده‌ام . مس : نشنیده‌ام ۱۰ ـ فی و مس : درین مشکل ۱۱ـ فی‌ومس : عطار دم ۱۲ـ سل وفی: کزین شور . نو : از این سوز. مس : درین سوز ۱۳ـ فی ونو ومس : نیز این غزل رادارد ۱۴ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد ۱۵ـ فر: زلف توبتو ۱۶ـ مس : نیک اگر ۱۷ـ مس ، رخ او ۱۸ـ مس : غباریست ۱۹ـ فی ومس ، بر که تا

غار غرورست در نهاد تو پنهان — غور چنین غار آشکار نیابی
گر[1] نشوی آشنای او تو درین غار — غرقه شوی بوی یار غار نیابی
گر شودت ملك هر دو کون میسّر — بگذری از هر دو و قرار نیابی
مُلك غمش بهترست از دو جهان زانك — جز غم او مُلك پایدار نیابی
گر غم او هست ذرّه‌ایت مخور غم — زانکه ازین به تو غمگسار نیابی
هر چه که فرمود عشق رو تو[2] بجان کن — ورنه بجان هیچ زینهار نیابی
می‌فکنی کار عشق جمله بفردا — می به نترسی که روزگار نیابی
پای بره درنه و ز کار مکش سر[3] — زانکه چو شد عمر وقت کار نیابی
بی‌ادب آنجا مرو وگرنه کشندت[4] — درهمه عالم چو[5] خواستگار نیابی
سر چه فرازی پیاده شو زوجودت — زانکه درین راه یك سوار نیابی
یك قدم این جایگاه برنتوان داشت — تا سر صد صد بزرگوار نیابی
تو نتوانی که راه عشق کنی قطع — کین ره جانسوز را کنار نیابی
چند روی ای فرید در پی آن گل[6] — خاصه‌توزان سالکی که خار نیابی[7]

۷۶۹

از[8] من بی‌خبر چه می‌طلبی — سوختم خشك و تر چه می‌طلبی[9]
گرچه شهباز معرفت بودم[10] — ریختم بال و پر چه می‌طلبی[11]
در دو عالم زهر چه[12] بود و نبود — بگسستم[13] دگر چه می‌طلبی
مانده‌ام همچو گوی در ره تو[14] — گم شده[15] پا وسر چه می‌طلبی

۱- فی: تا نشوی ۲- مس: کار بجان ۳- فر و مس: مکش دم ۴- مس: که گر بکشندت ۵- فی ومس: درهمه آفاق خواستگار ۶- فر و فی: در طمع کار ۷- فی ومس: نیز این غزل را دارد ۸- فر: زمن بی‌خبر ۹- مه: این غزل را ندارد ۱۰- مم: شهباز بوده‌ام روزی ۱۱- مج: این بیت را ندارد ۱۲- مج: هرآنچه ۱۳- مج: چون گسستم ۱۴- سل‌ونو: دره‌او ۱۵- مج: گم‌شدم پای‌وسر

من آشفته را ز عشق[۱] رخت ... هر دم آشفته‌تر چه می‌طلبی

پیش طرف[۲] کلاه گوشهٔ تو ... کرده‌ام جان کمر[۳] چه‌می‌طلبی

گفته‌ای درد تو همی طلبم ... درد ازین بیشتر چه می‌طلبی

با دلی پرُ[۴] زدرد[۵] توشب وروز ... شده‌ام نوحه گر چه می‌طلبی

بی‌خبر مانده‌ام ز مستی عشق ... هستت آخر خبر چه می‌طلبی

پرده بر گیر وبیش ازین آخر ... پردهٔ من مدر چه می‌طلبی[۶]

چند باشم نه دل نه جان بی‌تو ... راندهٔ در[۷] بدر چه می‌طلبی

بی‌تو عطّار را روا نبود ... خون گرفته‌جگر چه می‌طلبی[۸]

۷۷۰

جانا[۹] دلم ببردی و جانم بسوختی ... گفتم بنالم از تو زبانم بسوختی[۱۰]

اول[۱۱] بوصل خویش بسی وعده دادیم ... واخر[۱۲] چوشمع در غم آنم بسوختی

چون شمع نیم کشته و[۱۳] آورده جان‌بلب ... در انتظار[۱۴] وصل چنانم بسوختی

کس نیست کزخروش منش نیست آگهی ... آگاه نیستی[۱۵] که چه سانم بسوختی

۱ــ مج : آشفته ز عشق . نو: منم‌آشفته زار عشق ۲ــ مج وسل : حکم‌کلاه ۳ــ نو: جان سپر ٤ــ مج وسل‌وفر : پای‌تاسر ٥ــ مج: زعشق تو ٦ــ مج وسل : این بیت راندارد ۷ــ نو : رانده‌بی‌توبدر ۸ ــ نو و مم و مس : نیز این غزل رادارد ۹ــ فی : جانان دلم ۱۰ــ مج و سل : این غزل را ندارد ۱۱ــ فر : زاول ۱۲ــ فروفی : آخر ۱۳ــ فر : چون‌شمع مرده وهمه آورده ۱٤ ــ فر : درآرزوی وصل ۱٥ــ مه : آگاه‌نیست کس

جانم بسوخت[۱] برمن مسکین دلت نسوخت
آخر دلت[۲] نسوخت که جانم بسوختی

تا پادشاه گشتی بر دیده و دلم
اینم بباد دادی و آنم بسوختی[۳]

گفتم که از غمان تو آهی برآورم
آن آه در درون دهانم بسوختی

گفتی که با تو سازم و پیدا شوم ترا[۴]
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی

یکدم بساز با دل عطّار و بیش ازین[۵]
آتش مزن که عقل و روانم بسوختی[۶]

۷۷۱

عشق را گر سری پدیدستی
این در بسته را کلیدستی

نرسد هیچکس بدرگه عشق
کاشکی[۷] هیچ کس رسیدستی

یا اگر کس به پیشگه نرسد[۸]
اثر آن[۹] ز دور دیدستی

لیک عالم[۱۰] زعشق موج زنست
ورنه عاشق نیار[۱۱] میدستی

در دل ار نیستی تسلّی عشق
بارها زین قفس پریدستی[۱۲]

در بیابان عشق نعره[۱۳] زنان
بی سر و پای می دویدستی

---

۱ ـ فر : آوخ چه چاره برمن . مه : بسوخت وبرمن ۲ ـ فر : آخر دلم بسوخت که
۳ ـ فر : این بیت راندارد ٤ ـ فر : گفتی که هرزمانت پیدا شوم بوصل. مه: گفتم که با توسازم ۵ ـ فر : زخمی مزن توبردل عطارهر زمان ٦ ـ فی‌ونو : نیز این غزل را دارد ۷ ـ مه : کاچکی ۸ ـ فر : به‌پیشگه برسید . سل ومه ونو : کس بدو نرسد
۹ ـ مس‌ونو : اثراو ۱۰ ـ فر : نه که‌عالم . نو : زانکه عالم ۱۱ ـ سل‌ومه ونو : ورنه‌عشاق نارمیدستی. مس‌ومم: ورنه عالم نیارمیدستی ۱۲ ـ مج : این بیت‌وسه‌بیت‌بعدرا ندارد ۱۳ ـ مس : راهزنان

گـاه چون خاك می‌فتادستی گـاه چون باد می‌وزیدستی

بیکـی آه آتشین در راه پرده از پیش بردریدستی[۱]

در میان شراب خانهٔ[۲] عشق بی‌دهان[۳] قطره‌ای چشیدستی

تا صبوح ابد چو دلشدگـان نعـرهٔ عشق بر کشیدستی

دل عطّار را درین معنی بسخن[۴] روح پروریدستی[۵]

۷۷۲

اگر از نسیم زلفت اثری بجان فرستی
بامید وصل‌جان راخط جاودان فرستی[۶]

ز پی تو پاك بازان بجهان در اوفتادند
چه‌اگرز زلف‌بویی بهمه جهان فرستی

ز تعجّب وزحیرت دل وجان‌بسردرآید
چوتو بوی‌زلف‌مشکین‌بمیان‌جان فرستی

همه خلق تا قیامت بـه تحیّر اندر افتد
اگر از رخت فروغی بجهانیان فرستی

عجب اینکه سرّعشقت دوجهان‌چگونه‌پرشد
که توسرّعشق‌خودرابجهان نهان‌فرستی

چه عجب بود ز عطّار اگرآیدش‌تفاخر
بجواهری که از دل بسر زبان فرستی

۱ــ مه : این بیت راندارد ۲ــ سل و نو : میان از شرابخانه ۳ــ فر : بی‌زبان
۴ ــ مس : سخنی‌روح ۵ــ نوومم و مس : نیزاین‌غزل‌رادارد ۶ــ مج وسل ومه :
این غزل را ندارد

۷۷۳

جانا دلم ببردی[۱] در قعر جان نشستی
من بر[۲] کنار رفتم تو در میان نشستی[۳]

گر جان ز من ربودی الحمدلله ای جان
چون تو بجای جانم برجای[۴] جان نشستی

گرچه ترا نه‌بینم بی تو جهان نه‌بینم
یعنی تو[۵] نورچشمی درچشم از آن نشستی

چون خواستی که عاشق درخون دل بگردد
در خون دل نشاندی[۶] در لامکان نشستی

من چون بخون نگردم از شوق توچوتنها
در زیر خدر[۷] عزّت چندان نهان نشستی

گفتی مرا چو جویی درجان خویش یابی
چون‌جویمت که‌درجان بس بی‌نشان نشستی

برخاست ز امتحانت[۸] یك بارگی دل من
من خود کیم که بامن در امتحان نشستی

تا من ترا بدیدم دیگر جهان ندیدم
گم شد جهان ز چشمم تا درجهان نشستی[۹]

عطّار عاشق از تو زین بیش صبر نکند
نبود روا که چندین بی[۱۰] عاشقان نشستی

۱ـ سل : ببردی ودر ۲ـ مس: باکنار ۳ـ مج وفرومه : این غزل را ندارد . سل و فی و مس : دارد ٤ـ فی: برجان جان ۵ـ فی : چو نور چشمی ٦ـ فی : نشان در . سل : در اصل « خـون دل نشاید » است « خون دل نشاندی » تصحیح قیاسی است ۷ـ سل : جان عزت . فی : چتر عزت ۸ـ فی : برخاست امتحانت مس : ز امتحانم ۹ـ سل : این بیت راندارد ۱۰ـ فی: باعاشقان

۷۷۴

ای همه راحت روان سرو روان کیستی
ملک توشد جهان جان، جان وجهان کیستی [۱]

اینت جمال دلبری مثل تو کس ندیده‌ام
هیچ ندانم ای پسر تا تو از آن کیستی

از لب همچو شکّرت پُر گهرست عالمی
ای گهر شریف جان گوهر کان کیستی

بی تو چو جان ودل توی سیر شدم زجان ودل
ای دل و جان من بگو تا دل وجان کیستی

ای زده راه بر دلم نرگس نیم مست تو
رهزن دل شدی مرا [۲] روح روان کیستی

عطّار ازهوای خود سود وزیان زدست داد
ازپی وصل وهجر خود سود وزیان کیستی

۷۷۵

ای آفتاب از ورق رویت آیتی
درجنب جام لعل تو کوثر حکایتی [۳]

هر گز ندید هیچ کس ازمصحف جمال
سر سبزتر ز خط [۵] سیاه تو آیتی

بر نیّت [۴] خطت که دلم جای وقف دید
کرد از حروف زلف توعالی روایتی

از [۵] مشك خط [۵] خودجگرم سوختی ولیك
دل ندهدم که در قلم آرم شکایتی

آب حیات در ظلمات ضلالتست [۶]
تا کی زعکس لعل تو یابد هدایتی

خورشیدرا که سلطنت [۷] سخت روشنست
بنگر [۸] گرفت سایه زلفت حمایتی

۱ـ مج و فر و مه : این غزل را ندارد ۲ـ سل : روزن دل بسی کنی روح ۳ـ مج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و مس : دارد ۴ـ مس : بر آیت خطت چو دلم ۵ـ مس : بر مشك ۶ ـ مس : ظلمات و ضلالتست ۷ ـ مس : که سلطنتش ۸ـ مس : نیکو گرفت

هردم ز زلف تو شکنی دیگرم رسد — زان پی نمی‌برم شکنش را نهایتی
چون زلف تو بتاب درم تا کیم رسد — از زلف عنبر تو[1] نسیم عنایتی
زلف تراست از در[2] دربند تا ختن — زان دل فرو گرفت زهی خوش‌ولایتی
عطّار تا که بود نبودش بهیچ روی[3] — جز دوستی روی تو هرگز جنایتی

۷۷۶

گر مرد راه عشقی ره پیش بر بمردی
ورنه بخانه بنشین چه[4] مرداین نبردی[5]

درمان عشق جانان هم درد[6] اوست دایم
درمان‌مجوی دل‌را گرز نده[7] دل بدردی

گفتی بره سپردن گردی بر آرم از ره[8]
نه هیچ ره سپردی نه هیچ گرد کردی

گرچه[9] زقوّت‌دل[10] چون کوه پای‌داری
درپیش‌عشق‌سرکش‌چون پیش‌باد گردی

مردان‌مرد اینجا[11] درپرده چون زنانند
تو[12] پیش‌صف‌چه‌آیی‌چون[13] نه‌زنی نه‌مردی

مردان‌هزاردریاخوردند و تشنه‌مردند[14]
تومست‌ازچه گشتی‌چون‌جرعه‌ای[15] نخوردی

گرسالها بپهلو می گردی[16] اندرین ره
مرتد شوی اگر تو یك دم ملول گردی

۱ــ مس: زلف عنبرینت ۲ــ مس: ازسردربند ۳ــ مس: بهیچ‌جای ۴ــ مس: من مرد ۵ــ فر: این غزل را ندارد ۶ــ فی: درمان اوست دایم ۷ــ مه: گر زانکه دل بدردی. نو: گر زندهٔ‌نبردی ۸ــ سل: زره‌بر آرم ۹ــ مس: گرنی ۱۰ــ مج: ز قوت خود ۱۱ــ نو: آنجادر پردهٔ زنانند ۱۲ــ مس: در پیش صف ۱۳ــ فی: نه مرزنی نه مردی. سل ونو: نه زن ونه مردی ۱۴ــ مج و نو و مس: تشنه رفتند ۱۵ــ مه: قطره‌ای ۱۶ــ سل و مس: گردی تو اندرین ره. مج: راه

باید که هردوعالم یك جزء جانت[۱] آید
گر تو بجان کلّی[۲] در راه عشق فردی
بگذر ز راه دعوی در جمع اهل معنی
مرهم طلب ازیشان گر یارسوز ودردی[۳]
عطّار اگر بکلّی از خود خلاص یابد
یك جزوجانش آید نُه چرخ لاجوردی[۴]

۷۷۷

دُرج یاقوت دُرفشان کردی
دیو بودی و قصد جان کردی[۵]
شکری خواستم ز لعل لبت
هردولب را شکر ستان کردی
گفتم این لحظه یافتم شکری
روی از آستین نهان کردی
وا گرفتی ز بیدلی شکری
باچنین لب چرا چنان کردی
از سبك روحی تو این نسزد
گر تو برخشم سر گران کردی
عشوه دادی مرا در اوّل کار
دلم از وصل شادمان کردی
آخر کار چون ز دست شدم
چشمم ازهجرخون‌فشان کردی
ریختی تیر غمزه بر رویم
تا مراپشت چون کمان کردی
چون‌دلم پیش‌خودهدف دیدی
دل من بد بتر از آن کردی
آن‌چه کردی ز جور با عطّار
شیوهٔ دور آسمان کردی

۷۷۸

تا تو ز هستی خود زیر و زبر نگردی
در نیستیِّ مطلق مرغی بپر نگردی[۶]

۱ــ سل : جزو حالت . مه و نو : جزو جانت. فی : جزو جانت گردد ۲ــ سل و مس : بکلی ۳ــ سل و مه : این بیت را ندارد ۴ــ نو و فی ومس : نیز این غزل رادارد ۵ــ مج وسل و فر و مه : این غزل را ندارد. مس : دارد ۶ــ مج : این غزل را ندارد

زین ابر ترچو[1] باران بیرون شو و سفر کن
زیرا که بی سفر تو هرگز گهر نگردی

این پردهٔ نهادت بر در زهم که هرگز[2]
در پرده ره نیابی تا پرده در نگردی

گر با تو خلق عالم آید برون بخصمی[3]
گر مرد این حدیثی زنهار بر نگردی[4]

ور بر تو تیر بارد[5] ذرّات[6] هر دو عالم
هان تا بدفع کردن گرد سپر نگردی[7]

گرچه میان دریا جاوید غرقه گشتی[8]
هشدار تا ز دریا یك موی تر نگردی

گر عاقل جهانی کس عاقلت نخواند[9]
تا تو ز عشق هر دم دیوانه‌تر نگردی[10]

گر تو کبود پوشی[11] همچون فلك درین راه[12]
همچون[13] فلك چرا تو دایم بسر نگردی

عطّار خاك ره شو زیرا که اندرین[14] راه
بادت بدست ماند خاك ره[15] ار نگردی[16]

۱ــ سل و مه وفر و مس : زین بحرهمچوباران ۲ــ سل و فر: این پرده ازنهادت بردار همچو مردان ۳ــ مه :گرهر دوکون آید بیرون تو بخصمی. مس وفی:آید برون بخصمی ٤ــ فر : هان‌تا بدفع کردن گرد سپر نگردی ٥ــ فی و مس : تیر ریزد ٦ــ سل : در راه هر دوعالم ۷ــ فر : این بیت‌را ندارد ۸ــ سل : در بحر عشق جانان جایی که غرقه مانی . فر : غرقه‌گردی ۹ــ مس و فی: عاقلت نگوید ۱۰ــ فر: این بیت و دو بیت بعد را ندارد ۱۱ــ فی:کبود بودی ۱۲ــ مس: درین ره ۱۳ــ مه و فی: پس چون فلك ١٤ــ مه وفی : در ره او ۱٥ــ مه وفی ،گر خاك در نگردی ١٦ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد

۷۷۹

خطی از غالیه بر غالیه‌دان آوردی
دل این سوخته را کار بجان آوردی[1]
نه که منشور نکویی تو بی‌طغرا بود
رفتی از غالیه طغرا و نشان آوردی
تا بماهت نرسد چشم بد هیچ کسی
ماه را در زره مُشك فشان آوردی
نیست ازجانب من تا بتو یك موی میان
تو چرا بیهده از موی میان آوردی
هر که او ازسر کوی تو بمویی سر تافت
با سر موی خودش موی کشان آوردی
گفتم از لعل لبت یك شکر آرم برزخم
گفت آری شدی و زخم زبان آوردی
خواست از لعل تو عطّار بعمری شکری
جگرش خوردی و کارش بزیان آوردی

۷۸۰

با خط سرسبز بیرون آمدی — آفت دلهای پر خون آمدی[2]
تاخط آوردی بخون عاشقان — چُست از بهر شبیخون آمدی
در درون دل درآیی یك زمان — شبروی‌راچونکه‌بیرون‌آمدی
چون کمین گیرم که برخورشیدوماه — در کمال حسن افزون آمدی

۱ـ مج و فر و مه : این غزل را ندارد
مس : دارد
۲ ـ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد .

دوش درجوش آمدم در نیم شب — در برم با جام گلگون آمدی
در گرفتی شمع و دردادی شراب — راستی را چست موزون آمدی
سرو بودی کز چمن برخاستی — ماه بودی تو ز گردون آمدی
کس نداند کور بادا چشم بد — کان زمان درچشم ماچون آمدی
در میان حلقه با زنجیر زلف — در خور عطّار مجنون آمدی

۷۸۱

ای لبت ختم کرده دلبندی — بنده بودن ترا خداوندی[۱]
آفتاب سپهر رویت را — بر گرفته ز ره بفرزندی
دیده‌ام آب زندگانی تو — من بمیرم ز آرزومندی
در غم آب زندگانی تو — گر بمیرم بدرد نپسندی
تا بزلفت دراز کردم دست — همچو زلفت[۲] بپای افکندی
چون بزلف تودست بگشادیم[۳] — چون بمو ییم در[۴] فروبندی
قلعهٔ آسمان ببیك سرموی[۵] — بگشایی بحکم دلبندی
عاشقان چون سپر بیفکندند — زره زلف چند پیوندی
چون کرشمه کنی بنرگس مست — گم شود عقل را خردمندی
تا بآزادی آمدی در کار — سرو را بُن ز بیخ بر کندی
بوسه‌ای بی جگر بده آخر — چند عطّار را جگر بندی[۶]

۷۸۲

ای که با عاشقان نه پیوندی — بی تو دل را کجاست خرسندی[۷]
زهره دارد که پیش نرگس تو — دم زند جادوی دماوندی

۱ـ مجو سل و مه: این غزل را ندارد . فرو مهو مس: دارد ۲ـ مس : زلفم ۳ـ مس: بکشایم ۴ـ مس: توفروبندی ۵ـ مس: آسمان را بیك سرمویی ۶ـ مم: رندی
۷ـ مج و سل و فر و مه : این غزل راندارد . مم : دارد

من ز شوقت چو شمع می گریم — تو ز اشکم چو صبح می‌خندی

تو زما فارغی و ما همه روز — خویش را می‌دهیم خرسندی

چند آخر من جگر خسته — در تو پیوندم و تو نپسندی[۱]

بنده‌ای چون فرید نتوان یافت — اگرش میکنی خداوندی[۲]

۷۸۳

گر مرد این حدیثی ز نّار کفر[۳] بندی — دین از تو[۴] دوردورست بر خویشتن چه خندی[۵]

از کفر ناگذشته دعوی دین مکن تو — گر محو کفر گردی بنیاد دین فکندی

اندر نهاد گبرت پنجه هزار دیوست[۶] — ز نّار کفر تو خود گبری[۷] اگر نبندی

هر ذرّه‌ای ز عالم سدّیست در ره تو — از ذرّه ذرّه بگذر گر مرد هوشمندی

چون گویمت که خودرا می‌سوز چون سپندی — زیرا که چشم بد را تو در پی سپندی

مردانه پای درنه گر شیر مرد راهی — ورنه بگوشه‌ای رو گر[۸] مرد مستمندی

۱ــ فر : نو بگسندی ۲ــ فر : سه بیت ازاین غزل را در غزل ماقبل آورده مصحح از مم : که مجموع این ابیات را دو غزل کرده ، پیروی نموده است ۳ــ مج و نو : زنار عشق ۴ــ مج و نو و مس : دین دور دور دورست . فی : دور تو دور دورست ۵ــ سل و فر : این غزل را ندارد ۶ــ مه : هزارسالست ۷ــ مه : زنار بیخودی را گبری . مس و فی : زناربند خود را ۸ــ مه : رو چون مرد

ای پست نفس[۱] مانده تا کی کنی تو دعوی
کافزون ز عالم آمد[۲] جان من از بلندی[۳]

هیچست هر دو عالم در جنب[۴] این حقیقت
آخر زهر دو عالم خود را ببین که چندی

عطّار مرد عشقی فانی[۵] شو از دو عالم
کز لنگر[۶] نهادت در بند[۷] تخته بندی[۸]

۷۸۴

ای کاش درد عشقت درمان پذیر بودی
یا از تو جان و دل را یکدم گزیر بودی[۹]

در آرزوی رویت چندین غمم[۱۰] نبودی
گر در همه جهانت[۱۱] مثل و نظیر بودی

می‌خواستم که جانرا بر روی[۱۲] تو فشانم
ور برفشاندمی جان چیزی حقیر بودی

عشقت[۱۳] مرا نکشتی گر یکدمی وصالت
یا پایمرد گشتی[۱۴] یا دستگیر بودی

کی[۱۵] پای دل بسختی در قیر باز ماندی
گر نی[۱۶] بگرد ماهت زلف چو قیر بودی

زان می که خورد حلاّج گر هر کسی بخوردی
بر دار صد هزاران برنا و پیر بودی

۱ـ مج : پست مست مس : ای پست‌نفس کافر . نو: ای بسته نقش مانده ۲ـ نو : آید
۳ـ مج : نژندی ۴ـ نو : نزد آن حقیقت . مه ومس : جنب آن حقیقت ۵ـ مه :
فارغ شو ۶ـ فی : لنگی نهادت ۷ـ فی : تخت بند ۸ـ فی ونو و مس : نیز
این غزل را دارد ۹ـ مج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مم ومس : دارد
۱۰ـ مس : غمی‌نبودی ۱۱ـ فر: گردر دو کون هرگز ۱۲ـ مس: درپای نو فشانم
۱۳ـ مس: هجرت‌مرا ۱۴ـفر: پایمرد بودی ۱۵ـ فی: این‌پای ۱۶ـ فر: گرنه

گفتی که با تو روزی وصلی بهم برآرم
این وعده بس خوشستی گردلپذیر بودی
گر شاد کردیی تو عطّار را بوصلت[1]
نه[2] جان نژند گشتی نه[3] دل اسیر بودی

۷۸۵

گر یار چنین سرکش و عیّار نبودی
حال من بیچاره چنین زار نبودی[4]
گر عشق بتان خنجر هجران نکشیدی
در روی زمین خوشتر ازین کار نبودی
از شادی من خلق جهان شاد شدندی
گر بر دل من بار غم یار نبودی
از بادهٔ من خلق جهان مست بدندی
در روی زمین یک تن هشیار نبودی
گر یار گذر بر سر بازار نکردی
هنگامهٔ ما بر سر بازار نبودی
هر زاهد خشکی نفس ازعشق زدندی
گر یار چنین سرکش وخونخوار نبودی
زلف تو اگر دعوت کفّار نکردی
امروز کسی لایق زنّار نبودی
گر یار نمودی رخ خود را بهمه خلق
اندر دو جهان همدم عطّار نبودی

۷۸۶

گر از همه عاشقان وفا دیدی
چون من بوفای خود کرا دیدی[5]
دانی تو که جز وفا ندیدی خود
در جملهٔ عمر تا مرا دیدی
من از تو بجان خود جفا دیدم
تو از من خسته دل وفا دیدی
اینست جفا که زود بگذشتی
از بی‌رویی چو روی ما دیدی
برگشتی تو ز بی دلی هر دم
این مصلحت آخر از کجا دیدی
می بگذری و روی تو از پیشم
ما را تو براه آسیا دیدی

۱ــ مس : بوصلی ۲ــ مس : نی جان ۳ــ مس : نی دل ۴ ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه : دارد ۵ــ مج و سل و فر ومه : این غزل راندارد. مس : دارد

بیگانه مباش چون دو چشمم را — از خون جگر در آشنا دیدی
تا روی چو آفتاب بنمودی — بس دل که چو ذرّه در هوا دیدی
عطّار ز دست رفت و تو با او — دیدی که چه کردی و چها دیدی

۷۸۷

ای آنکه هیچ جایی آرام جان ندیدی
رنج جهان کشیدی گنج جهان ندیدی[1]
هر چند جهد کردی کاری بسر نبردی
چندانکه پیش رفتی ره را کران ندیدی
زان گوهری که گردون از عشق اوست گردان
قانع شدی بنامی اما نشان ندیدی
مرد شنو چه باشی مردانه رو سخن دان
چه حاصل از شنیدن چون در عیان ندیدی[2]
می‌دان که روز معنی بیرون پرده مانی[3]
گر در درون پرده خود را نهان ندیدی[4]
آن نافه‌ای که جستی هم با تو در گلیم است
تو از سیه گلیمی بویی از آن ندیدی
گر جان بر او فشانی صد جان عوض ستانی
بر جان مگرد چندین[5] انگار جان ندیدی
عمری بپروریدی این نفس سگ صفت را
چه سود چون ز مکرش یکدم امان ندیدی

۱ــ مج و سل : این غزل راندارد ۲ــ مه : این بیت را ندارد . مس : درمیان ندیدی
۳ــ فر : بیرون‌دربمانی ۴ــ فر : چون دردرون‌پرده خودراهمان ندیدی ۵ــ مس:
بر جان ملرز زیرا انکار

نا آزموده گفتی هستم[۱] چنانکه باید

لیکن چو آزمودی هرگز چنان ندیدی

افسوس میخورم من کافسوس خواره‌ای را

جز هم نفس نگفتی جز مهربان ندیدی

تو مرغ بام عرشی در قعر چاه مانده

هم در زمین بمردی هم آسمان ندیدی

آخر چو شیرمردان بر پر ز چاه ورفتی[۲]

انگار نفس سگ را در خاکدان ندیدی

دل را بباد دادی وانگه بکام این سگ

یکپاره نان نخوردی یك استخوان ندیدی

عطّار در غم خود عمرت بآخر آمد

چه‌سود کز غم خود غیر از[۳] زبان ندیدی[۴]

۷۸۸

الصّلا ای دل اگر در عشق او اقرار داری

الحذر[۵] گر ذرّه‌ای در عشق او انکار داری[۶]

کی توانی دیدروی گل که‌همچون[۷] خار گشتی

گر زمانی خلوتی داری میان خار داری

تا تو از توی و توی خود برون آیی بکلّی[۸]

عمر بگذشت وتو درهرتوی عمری[۹] کارداری[۱۰]

۱ـ مه : رفتم‌چنانکه ۲ـ فر : بر پر چو مرغ‌ومی‌رو ۳ـ فر و مس : الا زیان. فی: غم او الا زیان ۴ـ مس : نیزاین غزل را دارد ۵ـ فر وفی:والحذر ۶ـ سل: این غزل را ندارد ۷ـ مه :کی توانی روی او دیدن چو همچون ۸ـ مه : تاتوخود را از تویی توبرون آری بکلی ۹ـ مه : تودرهر لحظه‌ای صدکارداری ۱۰ـ فر : این بیت را ندارد

همچو پروانه‌سر افشان گر وصال شمع[۱] خواهی
همچو خرقه سر در افکن گر سر اسرار داری

در گذر از کعبه و خمّار گر[۲] تو مرد عشقی
زانکه تو ره ماورای کعبه و خمّار داری

در[۳] درون صومعه معیار داری هیچ نبود
در[۴] خرابات آی تا[۵] حاصل کنی معیار داری

گرچه اندر صومعه از رهبران[۶] خرقه پوشی
لیکن[۷] اندر میکده زین گمرهی[۸] زنّار داری

تا قدم در زهد داری احولی در[۹] غیر بینی
غیر بینی میکنی اکنون سر[۱۰] اغیار داری

دل همی بیند که درهر ذرّه‌ای رویست[۱۱] او را
در نگر ای کور دل گر دیدهٔ[۱۲] دیدار داری

ماه رویا من ندارم[۱۳] در دو عالم جز تو کس را
تو چومن در هر[۱۴] حوالی عاشق بسیار داری

عاشقان چون ذرّه بسیارند و تو چون[۱۵] آفتابی
می‌توانی گر بلطفی جمله را تیمار داری

دل بنسیه دادم از دست و زپای افتادم از غم
نقد صد جان‌یابم[۱۶] اریك‌دم‌سر[۱۷] عطّارداری[۱۸]

۱ــ فر: وصال یار ۲ــ فر: ازطعنه خمارا گرتو. مه: کعبه و خمار اگرتو ۳ــ مج: گر درون ۴ــ فر: با خرابات ۵ــ مه: اگر حاصل ۶ــ مه: از زاهدان ۷ــ فر و مه: لیك اندر ۸ــ مج وفر: ازگمرهان ۹ــ فر: احولی از غیر. مه: احولی و غیر ۱۰ــ فر: غیر بینی‌میکنی اکنون دل اغیار ۱۱ــ فر: رویست ۱۲ــ مج: دیده و دیدار. مه: گر ذره‌ای دیدار ۱۳ــ فر: من‌ندانم ۱۴ــ فر: من اندر حوالی‌عاشقان‌بسیار ۱۵ــ فرومه وفی: تویك‌آفتابی ۱۶ــ مج: نقد یك‌جانانم ازیك دم. فی: صدجان‌بازیابی ۱۷ــ مج‌وفی: دل‌عطار ۱۸ــ فی: نیزاین‌غزل رادارد

۷۸۹

جانا دهنی چو پسته داری — در پسته[1] گهر دو رسته داری[2]

صد شور بپسته در فتادست — زان قند که مغز پسته داری

قندیم فرست[3] و مرهمی ساز — زین بیش[4] مرا چه خسته داری

در هر سر موی زلف شستت[5] — صد فتنهٔ نانشسته[6] داری

گفتی[7] بدرست عهد کردم — صد[8] عهد چنین شکسته داری

درتاز و جهان بگیر کزحسن — صد ابلق تنگ بسته داری

یك گل ندهی ز رخ بعطّار — وانگاه هزار دسته داری[9]

۷۹۰

هم تن مویم[10] از آن میان که نداری — تنگ دلم مانده زان دهان که نداری[11]

ننگری از نازدر زمین که دمی نیست — سر ز تکبّر بر آسمان که نداری

من چه بلاییست هرنفس[12] که ندارم — تو[13] چه نکوییست هر زمان که نداری

هرچه بباید ز نیکویی همه هستت[14] — مثل بماندست در جهان که نداری

نام وفا می‌بری و هیچ وفایی — از تو نیاید بدان نشان که نداری

۱ــ سل : بربسته گهر ۲ــ فر : این غزل را ندارد ۳ــ مج : قندی بفرست و . مه و مس : قندیم فرست و مرهمم ۴ــ نو : این ریش مرا ۵ــ سل : هر دم سر موی زلف شستت . مه : در هر سر مو ز شست زلفت . مس : موی شست زلفت ۶ــ نو و مس : فتنه پای بسته ۷ــ مج و نو : گفتم ۸ــ نو : بس عهد ۹ــ مس و نو : نیز این غزل را دارد ۱۰ــ مم : تن همه مویم ۱۱ــ مج و فر : این غزل را ندارد . سل : هفت بیت از غزل را با تصرفی که کاتب کرده و نداری را « توداری » کرده است دارد ۱۲ــ سل : آن چه بلاییست‌هرزمان ۱۳ــ سل : وان چه ۱۴ــ مم : زنیکوییت‌همه‌هست

گفته بُدی عاقبت وفای تو آرم[1]
این ننیوشم از این زبان[2] که نداری

یك شکرم ده که سود بنده در آنست
زانکه بسی افتد این زیان که نداری

گرچه شکر داری و قیاس ندارد
هست چو ندهی بکس چنان که نداری

گفته بُدی خون تو بدرد بریزم
تا برهی تو[3] زنیم جان که نداری

تو نتوانی به[4] خون من کمری بست
خاصه کمر بر چنان میان که نداری

بر تن عطّار کز غمت چو کمانیست
چند کشی آخر این کمان که نداری[5]

۷۹۱

ترا گر نیست با من هیچ کاری
مرا با تو بسی کارست باری[6]

منت پیوسته خواهم بود غمخوار
توم گرچه نباشی[7] غمگساری

ز حلّ و عقد عشق مُلك رویت
ندارم حاصلی جز انتظاری

بر امّید رخ چون آفتابت
چو سایه می گذارم روزگاری

دلم را تا تو خواهی بود باقی
نخواهد بود یکساعت قراری

دلا گر سرّ عشقت اختیارست
شوی[8] در راه او بی‌اختیاری

۱ــ مه : هیچ نه‌پیچم سر از وفای‌تو هرگز ۲ــ مه : من‌ننیوشم وفا از آن که ۳ــ سل : تا برهم من ز ۴ــ مه : دراصل « ز خون » است « به خون » تصحیح‌قیاسی‌است ۵ــ مم : نیز این غزل را دارد ۶ــ مج و سل و مه : این غزل ندارد . فر و فی و مم و مس : دارد ۷ــ مس : نیابی غمگساری ۸ــ فی : تویی در راه

اگر خـود را سر مویی شماری — سر مویی نیابـی در شماری
اگر خود را ز فرعونی ندانی[1] — ز فرعونی تمامت[2] خـاکساری
جهان پر آفتابست[3] و توسایه — نیابی جـز فنا اینجا حصاری
کاگر[4] درآفتاب آیی تو یکدم — برآرد از تو آن یك دم دماری
چه گردی گرداین دریای اعظم — کەجایی غرقه گردیزار زاری[5]
اگر موجی[6] ازین دریا برآید — نماند صورت و صورت نگاری
ز دریا چند گویی چون ندیدی — ازین دریا بجز پرخون کناری
تومعذوری کەپشمین دیدەای شیر — ندیدی هیچ شیر مرغزاری
اگرروزی بەبینی جنگ شیران — ز فای فخر سازی عین عاری[7]
بروچندین چه گردی گرد این راه — کەچشمت کور گردد از غباری
بچشم خود برو[8] پیری طلب کن — که تو ننگی[9] شوی بی‌نامداری
چو[10] نتوانی کەسلطان باشی ای دوست — ز خدمتگار سلطان باش باری
اگر نرسد ترا تخت و وزارت[11] — بسگبانـی او بـر ساز کاری[12]
بهر نوعی که باشی آن[13] او باش — چوبودی آن او[14] چه گل چەخاری
اگر تـو یادگیری حرف عطّار — بست این بـاد دایم[15] یادگاری

۷۹۲

ترا تا سر بود بـرجا کجا داری کله داری
که شمع از بی‌سری یابد کلاه از نور جبّاری[16]

۱ــ فی : گر از فرعون می‌دانی تو خود را ۲ــ مس : بمانی ۳ــ فی : جهـان بر آفتابی ۴ــ فی و مس : کەگر ۵ــ فی و مس : از بخاری ۶ــ مس : اگر یك موج ۷ــ فی : زفاخرسازی از عین عصاری ۸ــ مس : خود مرو ۹ــ مس : وگرنه تو شوی ۱۰ــ مس : تو نتوانی ۱۱ ــ مس : نرسد بتو تخت و وزیری ۱۲ــ مس : برسازباری ۱۳ــ فی‌و مس : زان او ۱٤ــ فی : زان وی چه . مس : زان او ۱۵ــ مس : بسست این یاد دادم یادگاری ۱٦ــ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد

سر یك موی سر مفراز وسر در باز وسر بر نه
اگر پیش سر اندازان سزای تن سری داری
چو بار آمد سر یحیی سرش بر تیر گی ماند
درین سر باختن این سرّ بدان گر مرد اسراری
مبر مویی وجود آنجا که دایم آن وجودت بس
که مویی نیست تدبیرت مگر از خویش بیزاری
اگر یك پرتو این نور بر هر دو جهان افتد
شود هر دو جهان از شرم چون یك ذرّه متواری
چو عالم ذرّه ایست اینجا ز عالم چند باشی تو
که در پیش چنین کاری کمر بندی بعیّاری
چو شد ذات وصفت بندت مرو با این و آن آنجا
چو گل زانجا بر ند آنجا چه خواهی بر د جز زاری
صفات نیك و بد آنجا بسوزد آتش غیرت
مبر جز هیچ آنجا هیچ تا برهی بدشواری
چه می گویم نه ای تو مرد این اسرار دین پرور
که تو از دنیی جافی بماندی در نگونساری
بدنیا عمر در جوجو بسر بردی عجب اینست
که در عقبات خواهد بود زان جوجو گرفتاری
بدنیا و بعقبی در چو خر در جو بجو ماندی
ز روح عیسوی بویی بتو نرسید پنداری
چو در جانت ز دنیا بار بسیارست واز دین نه
ترا زین بار جان دین رفت ودنیا هم بسر باری

اگراز زندگیِ خود نکردی ذره‌ای حاصل
چه داری غم چو کردی جمع این دنیای مرداری

دل عطّار خونی شد ازین دریای بوقلمون
چه دنیا دیو مردم خوار و چندین خلق پرواری

۷۹۳

پروانه شبی[۱] ز بی‌قراری
بیرون آمد[۲] بخواستاری[۳]

از شمع سؤال کرد کاخر[۴]
تا کی سوزی مرا بخواری

در حال جواب داد شمعش
کای بی سرو بن‌خبر[۵] نداری

آتش مپرست تا نباشد
در سوختنت گرفتاری[۶]

تو در نفسی بسوختی زود
رستی ز غم و زغمگساری

من مانده‌ام ز شام تا صبح
در گریه و سوختن بزاری

گه[۷] می خندم ولیك برخویش
گه[۸] می گریم ز[۹] سوکواری

می گویندم بسوز خوش‌خوش
تا بیخ ز انگبین برآری

هر لحظه سرم نهند در پیش
گویند چرا چنین نزاری

شمعی دگرست لیك در غیب
شمعیست نه‌روشن و نه تاری

پروانهٔ او منم چنین گرم
زان یافته‌ام مزاج زاری[۱۰]

من می‌سوزم ازو تو از من
اینست نشان دوستداری

چه‌طعن[۱۱] زنی مرا که من نیز
در سوختنم به[۱۲] بی‌قراری

آن شمع اگر بتابد از غیب
پروانه بسی فتد شکاری

۱ــ فر : بسی ۲ــ فی : خواستگاری . مس : ز خواستاری ۳ــ مج و سل و مه : این غزل را ندارد . فر و فی و مس : دارد ۴ــ فر و مس : آخر ۵ــ فر : چرا نزاری ۶ــ فر : گرفتاری ۷ــ فر : گر میخندم ۸ــ فر : ور می گریم ۹ــ فی : بسوکواری ۱۰ــ مس : تاری ۱۱ــ فی : چون طعنه زنی . مس : چه‌طعنه زنی ۱۲ــ فی و مس : ز بیقراری

تا می‌ماند نشان عطّار — می‌خواهد سوخت شمع واری

۷۹۴

ای بوس تو اصل هر شماری — چشم سیهت سفید کاری[1]

زلف تو ز حلقه در شکستی — ماه تو ز مُشك در غباری

از زلف تو مُشك وام کرده — باد سحری بهر بهاری

روی تو که شمع نه‌سپهر است — از هشت بهشت یادگاری

هرگز نکشید هیچ نقّاش[2] — چون صورت روی تو نگاری

سرسبزتر از خط تو ایّام — گل را ننهاد هیچ خاری

شد آب روان ز چشمهٔ چشم — چون خط تو دید سبزه‌زاری

می‌خواستم از لب تو بوسی — گفتی که همی دهم قراری

گفتم که قرار چیست گفتی — هر بوسی را کنی نثاری

جانی[3] بستان بهای بوسی — یا دست ز جان بدار باری

چون هست زکات بر تو[4] واجب — یکبوسه ببخش از هزاری

گر بوسه بسی نگاه داری — هرگز ناید بهیچ کاری

گفتی بشمار بوسه بستان[5] — کی کار مرا بود شماری

چون خوزستان لب تو دارد — کی بوس ترا بود کناری

خود بی‌جگری نیافت عطّار — از لعل تو بوسه هیچ باری

۷۹۵

در آمد دوش دلدارم بیاری — مرا[6] گفتا بگو تا درچه کاری[7]

حرامت باد اگر بی‌ما[8] زمانی — برآوردی[9] دمی یا[10] می‌برآری

۱ـ مج وسل وفر: این‌غزل راندارد . مه ومس : دارد ۲ـ مه : هیچ عطار ۳ـ مس: جانم بستان نثار بوسی ۴ـ مس : نثار برتو ۵ـ مه : بوسه می ده ۶ـ فر : بمن‌گفتا ۷ـ مج و مه : این غزل را ندارد ۸ـ مس: بی‌من . فی : بی‌ما گرزمانی ۹ـ فی : بیارامی ۱۰ـ سل: بر آوردی‌همی یا

چو با ما می‌توانی بود هرشب روا نبود که بی‌ما شب گذاری

چو باماغمگساری[۱] میتوان کرد چرا با دیگری غم می گساری[۲]

خوشی با دشمن ما در نشستی نباشد این دلیل[۳] دوستداری

بدان‌می‌داریم[۴] کزعزّت خویش ترا در خاك اندازم بخواری[۵]

به تنهاییت بگذارم که تا تو بمانی تا ابد در بی‌قراری

چو بشنیدم[۶] زجانان این سخنها بدو گفتم که دست‌از[۷] جمله‌داری

ولیکن چون تو یار غمگنانی[۸] مرا از ننگ من برهان بیاری

که گر عطّار در هستی بماند برو[۹] گریند عالمیان[۱۰] بزاری[۱۱]

۷۹۶

ترسابچه‌ای شنگی زین نادره دلداری
زین‌خوش نمکی‌شوخی‌زین[۱۲] طرفه‌جگرخواری[۱۳]

از پستهٔ خندانش هرجا که[۱۴] شکر ریزی
در چاه زنخدانش هرجا که[۱۵] نگونساری

از هر سخن تلخش ره یافته بی دینی
وز هر شکن زلفش گمره شده دین داری

دیوانهٔ عشق او هرجا که خردمندی
دُردی کش درد[۱۶] اوهرجا که طلب[۱۷] کاری[۱۸]

۱ــ فر و نو : غم گذاری ۲ــ فر : غم می گدازی . نو : با غیر ما غم می گذاری ۳ــ سل و نو : نشان دوستداری ۴ــ مس : می آریم ۵ــ سل: این بیت را ندارد ۶ــ فر و فی : چو بشنودم ۷ــ سل وفی ونو و مس : دست جمله ۸ــ فر و نو : همگنانی ۹ــ سل : بدو گریند ۱۰ــ سل و نو: در عالم . مس : دو عالم ۱۱ــ فی ونو ومس : نیزاین‌غزل رادارد ۱۲ــ سل: بس طرفه ۱۳ــفر : این غزل را ندارد ۱۴ــ مه : هرگوشه‌شکر ۱۵ــ مه : وزچاه زنخدانش هرجای ۱۶ــ مه : دیر او ۱۷ــ فی : طلب داری ۱۸ــ مج : این‌بیت را ندارد

آمد بر پیر ما می در سرو می[1] در بر
پس[2] در بر پیر ما بنشست چو هشیاری

گفتش که بگیر این می[3] این روی وریا تا کی
گر نوش کنی یك می از خود برهی باری

ای همچو یخ افسرده یك لحظه برم بنشین
تا در[4] تو زند آتش ترسابچه یکباری

بی‌خویش شو از هستی تا باز نمانی تو
ای چون تو بهر منزل وامانده بسیاری

پیر از سر بی‌خویشی می بستد و بیخود شد
در حال پدید آمد در[5] سینهٔ او ناری[6]

کاریش پدید آمد کان[7] پیر نود ساله
بر[8] جست و میان حالی بر[9] بست بزنّاری

در خواب شد از مستی بیدار[10] شد از هستی
از صومعه بیرون شد بنشست چو خمّاری

عطّار ز کار او درمانده[11] بصد حیرت
هر کس که چنین[12] بیند حیرت بودش آری

۷۹۷

دوش سر مست بوقت سحری
می شدم تا ببر سیم بری[13]

۱ــ مج و مه : سر در بر ۲ــ سل : وانگه بر پیرما . مه : واندر بر پیرما ۳ــ مج وسل و فی: که تو داری می ٤ــ مج : بر تو ۵ــ مج : از سینه ٦ــ مج و سل وفی : کاری ۷ــ سل : آن پیر ۸ــ مج : در جست ۹ــ مج : در بست . مس: میان جان بر بست ۱۰ــ سل : بی‌خویش شد . مه : بیزار شد ۱۱ــ سل و مس : درماند ۱۲ــ سل و مه ومس و فی : که به‌بیند این ۱۳ــ مج و سل و فر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد

تیز کرده سر دندان که مگر / بربایم ز لب او شکری
چون ربودم شکری از لب او / بنشستم بامید[1] دگری
جگرم سوخت که از لعل لبش / شکری می نرسد بی جگری
گاهگاهی شکری می‌دهدم / بر سر پای روان[2] در گذری
زین‌چنین بوسه چه در کیسه کنم[3] / وای از غصهٔ بیدادگری
زان همه تنگ شکر کورا هست / از[4] قضا قسم من آمد قدری
تا خبر یافته‌ام از شکرش / نیست از هستی خویشم خبری
کارم از دست شد و کار مرا / نیست چون دایره پایی[5] وسری
وقت نامد که شوم[5] جملهٔ عمر / همچو نی باشکری[6] در کمری
ماه‌رویا دل عطار بسوخت / مکن و در دل او کن نظری

۷۹۸

گاهیم بلطف می نوازی / گاهیم بقهر می گدازی[7]
در معرض قهر[8] و لطف تو من / زان می‌سوزم که می‌نسازی
چون چنگ دوتا شدم بعشقت[9] / بنواز مرا بدلنوازی
ای ساقی عشق جام در ده / کین توبهٔ ماست بس مجازی
این کار ازین بسی[10] بهستی / گر توبهٔ ماستی نمازی
در ده می عشق تا زمانی / از سر بنهیم سرفرازی
زنّار نهاد[11] بر کشیدایم / در حلقه کنیم خرقه بازی
عطّار خموش و غصه می‌خور / قصّه چه کنی بدین درازی[12]

۱ـ مس : بر امید ۲ـ مس : نهان در گذری ۳ ـ مس : چه با کیسه شود
۴ـ مس : ز قضا ۵ـ مس : وقت ناید که شدم ۶ـ مس : با شکرش ۷ـ مج
ومه: این‌غزل راندارد . فر: فقط دوبیت‌اول رادارد ۸ـ فر: لطف‌وقهر. مس : لطف مهر تو
۹ـ فی و مس: زعشقت ۱۰ـ فی: بسی ازین بهستی ۱۱ـ فی و مس : زنهار نهاده
۱۲ـ فی و مس : نیز این غزل را دارد

۷۹۹

چه عجب کسی تو جانا که ندانمت چه چیزی
تو مگر که جان جانی که چو جان جان عزیزی[۱]

ز کجات جویم ای جان که[۲] کست نیافت هرگز
ز که خواهمت[۳] که با کس ننشینی و نخیزی

تن و جان برفته از هش ز تو تا تو خود چه گنجی
دل و دین بمانده واله ز تو تا تو خود چه چیزی

بنگر که چند عاشق ز تو خفته‌اند در خون[٤]
ز کمال غیرت خود تو هنوز می‌ستیزی

چه کشی مرا که من خود ز غم تو کشته گردم[٥]
چو منی بدان[٦] نیرزد که تو خون من بریزی

چو ز زلف خود شکنجی[۷] بمیان ما فکندی
بمیان در آی آخر ز میان چه می گریزی

چو نیافت جان عطّار اثری ز ذوق[۸] عشقت
بفروخت ز اشتیاقت[۹] ز دل آتش غریزی[۱۰]

۸۰۰

گر مرد این حدیثی زین باده مست باشی
صد توبه در زمانی برهم[۱۱] شکست باشی[۱۲]

۱ـ فر: این غزل را ندارد ۲ـ مج: چو کست ۳ـ فی: ز که خوانمت ٤ـ سل: درخاک ٥ـ مم: کشته گشتم ٦ـ مم: بآن نیرزد ۷ـ مه: نسیمی. سل: فسنجی. مس: نسنجی. فی: که چه زلف خود نسیمی ۸ـ فی: ز سوز عشقت ۹ـ مج: در فراقت ۱۰ـ فی و مم و مس: نیز این غزل را دارد ۱۱ـ سل و مم: درهم. فی: هر دم ۱۲ـ فر: این غزل را ندارد

نه مست بـودن از می کار تنـك[۱] دلانست
گر هوشیار عشقی از دوست[۲] مست باشی

تـا کـی ز ناتمامـی در حلقهٔ تمامان[۳]
که‌خودنمای گردی که خود پرست باشی

آخر دمی چنان شو کز دست ساقی جـان
جامی بخورد باشی وز خود برست باشی[۴]

ای بر کنار مانـده برخیز از دو عالم
تا[۵] در میان مردان ز اهل[۶] نشست باشی

در صحبت بلندان خـود را بلند گردان
تا کی‌ز نفس‌خود بین[۷] چون‌خاك‌پست باشی

گر کاملی درین ره چون عاشقان کامل
از خویش‌نیست گردی وزدوست‌هست‌باشی

تا بسته‌ای بمویی زان موی[۸] در حجابی
چه کوهی‌وچه کاهی[۹] چون[۱۰] پای بست‌باشی

عطّار اگـر بر اصلی اصلا زخود فنا شو[۱۱]
کانگه که نیست گردی با اوبدست باشی[۱۲]

۸۰۱

تا تو خود را خوارتر از جملهٔ[۱۳] عالـم نباشی
در حریم وصل جانان یك نفس‌محـرم[۱۴] نباشی

۱ـ مه و فی ومم : سبك دلان ۲ـ سل : از دست مست ۳ ـ نو : ناتمامان . مم : درحلقه شمایان ۴ـ سل: این بیت را ندارد ۵ـ مج: گر در ۶ـ مج: مردان اهل ۷ـ مج و سل و فی : نفس‌خونی ۸ـ مم : زان‌روی ۹ـ مه : چه‌کاهی و چه‌کوهی. نو : چه‌کاه و هم چه‌کوهی . فی: چه‌مویی وچه‌کوهی ۱۰ـ فی ومم: گر پای‌بست ۱۱ ـ فی : باصلی اصلا زخود بـرون شو ۱۲ ـ فی و نو و مم : نیز این غزل را دارد ۱۳ـ فر : از عالم عالم ۱۴ـ مج وسل و مه : این غزل را ندارد . فر وفی ومس : دارد

عشق جانان عالمی آمد که مویی در نگنجد
تا طلاق خود نگویی مرد آن عالم نباشی

گر همه جایی رسیدی کی رسی هرگز بجایی
تا تو اندر هرچه هستی‌اندر آن[۱] محکم نباشی

گر نشان راه میخواهی نشان راه اینک[۲]
کاندرین ره تا ابد در بند موج و دم[۳] نباشی

گر تو مرد راه عشقی ذرّه‌ای باشی بصورت
لیکن از راه صفت از هر دو عالم کم نباشی

گر برانندت بخواری زین سبب[۴] غمگین نگردی
ور بخوانندت بخواهش زین قبل خرّم نباشی[۵]

گر بهشت عدن بفروشی بیک گندم چو آدم
هم تو از جو کمتر ارزی هم تو از آدم نباشی

یکدمست آن دم که آندم آدم آمد از حقیقت
مرتد دین باشی ار تو محرم آن دم نباشی

ذرّه در سایه نباشد تا نباشی تو در آن دم
هم بمانی هم نمانی هم تو باشی هم نباشی

کی[۶] نوازی پردهٔ عشّاق چون عطّار عاشق
تا تو زیر پردهٔ این غم چو زیر و بم نباشی

۸۰۲

هردمم مست ببازار کشی — راستی چُست و بهنجار کشی[۷]

۱ـ فی : اندر او ۲ـ فی : اینست ۳ـ فی : در بند مدح وذم ۴ـ فی : زین سپس ۵ـ فر : این بیت، ودو بیت بعد را ندارد ۶ـ فی : گرنوی ۷ـ فر و مه : این غزل را ندارد

می عشقم بچشانی[5] و مرا / مست[1] گردانی و درکار کشی
گاهم از کفر بدین باز آری / گاهم از کعبه بخمّار کشی
گاهم از راه یقین دور کنی / گاهم اندر ره اسرار کشی
گه ز مسجد بخرابات بری / گاهم از میکده در غار کشی
چون زاسلام منت ننگ آید / از[2] مصلاّم[5] بز[5]نار کشی
چون مرا ننگ ره دین بینی / هر دمم در ره کفّار کشی
بس که پیران حقیقت‌بین را / اندرین واقعه بر دار کشی
ای دل سوخته گر مرد رهی / خون‌خوری[3] تن زنی‌وبار کشی
بر امید گل وصلش شب و روز / همچو گلبن ستم خار کشی
آتش اندر دل ایّام زنی / خاك در دیدهٔ اغیار کشی
بویی از مجمرهٔ عشق بری / باده بر چهرهٔ دلدار کشی
غم معشوق که شادی دلست / در ره عشق چو عطّار کشی[4]

۸۰۳

چون‌خط‌شبرنگ بر[5] گلگون کشی / حلقه در گوش مه گردون[6] کشی[7]
گر ببینی روی خود در خط شده / سر کشی و هر زمان افزون کشی
گفته بودی در خط خویشت کشم / تا لباس سر کشی بیرون کشی
خطّ تو بر ماه و من در قعر چاه / در خط خویشم ندانم چون کشی
گر بریزی بر زمین خونم رواست / بلکه‌آن‌خواهم که‌تیغ‌اکنون کشی
لیك زلفت از درازی بر زمینست[8] / خون شود جانم اگر در خون کشی
میکشی در خاك زلفت تا مرا / هر نفس در بند دیگرگون کشی

۱ـ فی : سست‌گردانی ۲ـ سل : در مصلام ۳ـ مج : خوری و تن ۴ـ فی و نو: نیز این غزل را دارد ۵ـمس : در گلگون ۶ـ مه: مه و گردون ۷ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد . مه ومس:دارد ۸ـ مس: بر رهست

چون منم دیوانه تو زنجیر زلف
میکشی تا بر من مجنون کشی
دام مُشکین می‌نهی عطّار را
تا بدام مُشکش از افسون کشی

٨٠٤

هر دمم در امتحان چندی کشی
دامنم در خون جان چندی کشی [1]
مهربان خویشتن گفتم ترا
کینهٔ آن هر زمان چندی کشی
همچو خاکم بر [2] زمین افتاده خوار
سر ز من بر [3] آسمان چندی کشی
چون جهان‌سر بر خطت دارد مدام
چون‌قلم‌خط بر [4] جهان‌چندی کشی
در غمت چون با کناری رفته‌ام
تو بزورم در میان چندی کشی
بر تو دارم چشم از روی جهان
برمن‌از مژگان‌سنان‌چندی کشی
همچو شمعی سر نهادم در میان
بر سرم تیغ از میان‌چندی کشی
پیشکش میسازمت [5] گلگون اشك
رخش کبرت را عنان چندی کشی
چون سپر بفکندم و بگریختم
تو بکین من کمان چندی کشی
کینت از صد مهر خوشتر آیدم
کین‌زچون‌من [6] مهربان‌چندی کشی
بر [7] سرآمد لاشهٔ صبرم ز عجز
تنگ اسب امتحان چندی کشی
بس سبك دل گشتی ازعشق‌ای‌فرید
جان بده بار گران چندی کشی

٨٠٥

گرد مه خطّ معنبر می کشی
سر کشانت‌را بخط‌در می کشی [8]
عاشقانت را بمستی دم بدم
خرقهٔ هستی ز سر بر می کشی
بر بتان چین و ترکان چگل
از کمال‌حسن لشکر می کشی

١ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه ومس : دارد ٢ـ مس : در زمین ٣ـمس: تا آسمان ٤ـ مس: در جهان ٥ـ مس : میسازم ازگلگون اشك ٦ـ مه : ز خون مهربان ٧ـ مس : در سرآمد ٨ـ مج وفر ومه : این غزل را ندارد

جاودانی[1] پای بنهاد از جهان — هر کرا یك بوسه بر سر می کشی
جام می مینوشی و بر می زنی — وانگهی بر عقل خنجر می کشی
بیش شد عطّار را اکنون غمت — زانکه با او باده کمتر می کشی

۸۰۶

در ده می عشق یك دم ای ساقی — تا عقل کند گزاف در باقی
زین[2] عقل گزاف گوی پردعوی — بگذر که[3] گذشت عمر ای ساقی
دردی در ده که توبه بشکستم[4] — تا کی ز نفاق و زرق و خنّاقی
ما ننگ وجود پارسایانیم — از روی و ریا نهفته ز راقی
ای ساقی جان بیار جام می — کامروز تو دست گیر عشّاقی
تا باز رهیم یك زمان از خود — فانی گردیم و جاودان باقی
رفتیم[5] ببوی تو همه آفاق — تو خود نه زفوق[6] و نه ز آفاقی
کس می نرسد بآستان[7] تو — زیرا که تو درخودی[8] خودطاقی
بس جان که بسوختند مشتاقان — بر آتش عشق تو ز مشتاقی
بنمای بخلق[9] رخ که خود گفتی — با ما که تخلّقوا باخلاقی
عطّار برو که در ره معنی — امروز محقّقی[10] باطلاقی[11]

۸۰۷

جانا ز فراق تو این محنت جان تا کی
دل در غم عشق تو رسوای جهان تا کی[12]

۱ــ در اصل « جاودان » است « جاودانی » تصحیح قیاسی است ۲ــ سل : وین عقل
۳ــ مج : بگذشت کا . مس : بگذر زگذشت ۴ــ مس : در ده می نو از آنکه بشکستم
۵ــ مه : گشتیم ببوی ۶ــ سل : نه زفوقی ونه ز آفاقی ۷ــ سل : در آستان تو .
فر : بآستانهٔ تو . مس : در اشتیاق تو ۸ــ مج : خودی ز خود ۹ــ فر : ز خلق
۱۰ــ سل وفر : براطلاقی ۱۱ــ مس: نیز این غزل را دارد ۱۲ــ فر : این غزل
را ندارد

چون جان و دلم خون شد در درد فراق تو
بر بوی وصال[1] تو دل بر سر[2] جان تا کی

نامد گه آن آخر کز پرده برون آیی
آن روی بدان خوبی در پرده نهان تا کی

در آرزوی رویت ای آرزوی جانم
دل نوحه کنان تا چند جان نعره‌زنان تا کی

بشکن بسر زلفت این بند گران از دل
بر پای دل مسکین این بند گران تا کی

دل بردن[3] مشتاقان از غیرت خود تاچند
خون‌خوردن وخاموشی زین[4] دلشدگان تا کی

ای پیر مناجاتی در میکده رو[5] بنشین
در باز دو عالم را این سود و زیان تا کی

اندر[6] حرم معنی از کس نخرند[7] دعوی
پس خرقه بر آتش نه زین مدّعیان تا کی

گر طالب دلداری[8] از کون و مکان بگذر
هست او زمکان برتر از کون و مکان[9] تا کی

گر عاشق دلداری ور سوختهٔ یاری
بی‌نام و نشان می رو زین نام و نشان تا کی

گفتی بامید تو بارت[10] بکشم از جان
پس بارکش ار مردی این بانگ و فغان تا کی

١ــ مس : فراق تو ٢ــ مج : درد دل وجان تا کی. سل ونو : بردر جان ٣ــ سل و نو: خون شد دل مشتاقان ٤ــ سل و نو: از دلشدگان ٥ــ سل و نو : میکده‌شو ٦ــ سل و نو : چون در حرم ٧ ــ سل : نخرد ٨ــ سل و نو : طالب یاری ؛ ٩ــ سل ونو : یارت ز مکان بیرون زین کون ومکان ١٠ــ مه : بامید او بارش

عطّار همی بیند[1] کز بار غم عشقش
عمر ابدی یابد عمر گذران تا کی[2]

۸۰۸

گر یک شکر از لعلت در کار کنی حالی
صد کافر منکر را دین‌دار کنی حالی[3]
ور زلف پریشان را درهم فکنی حلقه
تسبیح همه مردان زنّار کنی حالی
روزی که ز گلزاری بی‌روی تو گل چینم
گلزار ز چشم من گلزار کنی حالی
چون دیدهٔ من هردم گلبرگ رخت بیند
از ناوک مژگانش پر خار کنی حالی
صد گونه جفا داری چون روی مرا بینی
بر من بجوانمردی ایثار کنی حالی
صد بلعجبی دانی کابلیس نداند آن
ما را چو زبون بینی در کار کنی حالی
بردی دلم از من جان چون با تو کنم دعوی
خود را عجمی سازی انکار کنی حالی
چون صبح صبا زان رو در خاک کفت مالد
کز بوی سر زلفش عطّار کنی حالی

۱ــ نو : همی باید ۲ــ نو ومـم : نیز این غزل را دارد ۳ــ مج وفر ومـه : این غزل را ندارد

۸۰۹

مایيم ز عالم معالی — رندی دوسه[1] اندرین حوالی[2]

در عشق دلی و نیم جانی — بر داده بباد لا ابالی

بگذشته[3] ز هستی و گرفته[4] — چون صوفی ابن وقت حالی

در صفّهٔ[5] عاشقان حضرت — از برهنگی[6] فکنده قالی

پس[7] یافته برترین مقامی — احسنت زهی[8] مقام عالی

مارا چه مرقّع و چه اطلس — چه نیك کنی چه بد سگالی[9]

ای زاهد کهنه دُرد نقدست — برخیز که گوشه‌ایست[10] خالی

تا نالهٔ عاشقان نیوشی — بر خلق ز زهد چند نالی

آن می که تو می خوری حرامست — ما می نخوریم جز حلالی

ما بر سر آتشیم پیوست[11] — مستغرق بحر لایزالی[12]

ما بی‌خوابیم و چون[13] بود خواب — در حضرت قرب[14] ذوالجلالی

چون خواب کند[15] کسی که اورا — از ریگ روان بود نهالی

عطّار برو که دست بردی — از جملهٔ عالم معالی[16]

۸۱۰

دی ز دیر آمد برون سنگین دلی — با لبی پرخنده بس[17] مستعجلی[18]

عالمی نظّارگی حیران او — دست بر[19] دل مانده پای اندر گلی

۱ـ مج : روزی اندرین . فی : دوسه‌ای درین ۲ ـ فر ومه : این غزل را ندارد ۳ـ مس: بکسسته ز هستی ٤ـ فی : بگذشته ز هرچه هست و گشته ۵ـ مج : اندر صف . مس : در عرصه ۶ـ فی : از بی برگی ۷ـ مس : تا یافته ۸ـ مج : احسنت وزه ای مقام ۹ ـ سل : این بیت را ندارد ۱۰ـ نو : گوشه نیست ۱۱ـ سل وفی ونو ومس: دایم ۱۲ـ سل ونو: درحضرت فرد ذوالجلالی ۱۳ـ مج: خوابیم چون ۱٤ـ سل ونو: مستغرق بحر ۱۵ـ سل : خواب آید . فی: خواب کند. نو : خواب بود ۱۶ـ فی ونو ومم ومس : نیز این غزل‌را دارد ۱۷ـ مج ومه وفی ومس : چون مستعجلی ۱۸ـ فر : این غزل را ندارد ۱۹ـ فی: در دل

علم در وصف لبش لایعلمی[۱] عقل در شرح رخش لایعقلی[۲]

زلف‌همچون شست‌اومی کردصید هر کجا در شهر جانی[۳] و دلی

عاشقان را از خیال زلف او تازه می‌شد[۴] هر زمانی مشکلی

تا نگردی هندوی زلفش بجان[۵] نه مبارك باشی[۶] و نه مقبلی

جمله پشت دست می‌خایند از او هست هرجا عالمی و عاقلی[۷]

منزل عشقش دل[۸] پاکست و بس نیست عشقش درخور هر منزلی[۹]

تاتو بی‌حاصل‌نگردی از دو کون هر گز از عشقش نیابی حاصلی

شد دل عطّار غرق بحر عشق کی تواند غرقه[۱۰] دیدن‌ساحلی[۱۱]

۸۱۱

دست نمی‌دهد مرا بی تو نفس زدن دمی
زانکه دمی که باتو ام قوت منست‌عالمی[۱۲]

صبح بیك نفس‌جهان‌روشن از آن همی کند
کز سر صدق هر نفس با تو بر آورد دمی

نی که دو کون‌محوشد در بر تو چو سایه‌ای
بس که بر آورد نفس پیش چو تو معظّمی

از سر جهل هر کسی لاف زند ز قرب تو
عرش مجید ذرّه‌ای بحر محیط شبنمی

چون بنشیند آفتاب از عظمت بسلطنت
سایهٔ‌اوچه پیش‌وپس‌ذرّه چه‌بیش‌وچه کمی

۱ـ فی : لایعقلی ۲ـ فی : بی‌حاصلی ۳ـ فی : هر کرا در شهر بد جان ودلی
۴ـ مه وفی : تازه‌گردد ۵ـ فر : هر که نه هندوی او از جان ودل ۶ـ فر : مبارك باشد . فی : مبارك‌گردی ۷ ـ سل و نـو : هر کجا در روی عالم عاقلی . فی : هر کجا بد عالمی و عاقلی ۸ ـ سل ومه و فی : دلـی پاکست ۹ـ مج : این بیت را ندارد
۱۰ـ فی: غرق ۱۱ـ فی و نو ومم ومس : نیز این غزل را دارد ۱۲ـ مج و سل : این غزل را ندارد . فر ومه و فی : دارد

نقطهٔ قاف قدرتت گر قدم و دمی زند
هر قدمی و احمدی هر نفسی و آدمی

چون نفست[1] بنفخ جان بر گل آدم اوفتاد
اوست زهردو کون وبس همنفسی ومحرمی[2]

لیک اگر دو کون[3] را سوخته‌ای کنی ازو
آدم زخم خورده را نیست امید مرهمی

زانکه ز شادیی که او دور فتاد اگر رسد
هر نفسیش صد جهان هر نفسش[4] بود غمی[5]

چون همه چیزها بضد گشت پدید لاجرم
سورچو[6] بود آنچنان هست چنینش ماتمی

تا بکی ای فریدتو دم زنی از جهان جان[7]
دم چه زنی‌چو نیستت درهمه کون همدمی[8]

٨١٢

گر من اندر عشق مرد کارمی
از بد و نیك و جهان بیزارمی[9]

کفرودین در باختم‌در بی‌خودی[10]
چیستی گر[11] بی‌خوداز دلدارمی

کاشکی گر محرم مسجد نیم
محرم دردی کش خمّارمی

کاشکی گر[12] درخورمصحف[13] نیم
یکنفس اندر خور[14] زنّارمی

در دلم گر هیچ هشیاریستی[15]
از می غفلت دمی هشیارمی

١ــ فر: چون نظرت. فی: چون نفسم خوشه را
٢ــ مه: همدمی
٣ــ مه: لیك اگر دو
٤ــ فی: هرنفسی
٥ــ فر: این بیت را ندارد
٦ــ فی: چه بود
٧ــ فی‌ومس: جهان دل
٨ــ مه:محرمی
٩ــ فر: این غزل‌را ندارد
١٠ــ سل و نو: از بی‌خودی. مس: کفر و دین و خیر و شر درباختم
١١ــ فی: از بی‌خود
١٢ــ مج: چون در خور. فی و نو: گر محرم
١٣ــ سل: طاعت نیم. مه: مسجد نیم
١٤ــ مج: در خور درد و خور زنارمی سل و نو: گر دل من هوشیارستی دمی
١٥ــ مج وفی: گر دلـم را هیچ هشیاریستی.

چون نمی‌بینم جمال[1] روی دوست — زین مصیبت روی در دیوارمی

گر ندارم از وصال او نشان — باری از کویش[2] نشانی دارمی

گر مرا در پرده راهستی دمی — محرم او[3] زحمت اغیارمی

گر نبودی راه ازمن در[4] حجاب — من درین ره رهبر[5] عطّارمی[6]

۸۱۴

ای جان جان جانم تو جان جان جانی

بیرون ز[7] جان جان چیست[8] آنی و بیش از آنی[9]

پی می‌برد بچیزی جانم ولی نچیزی

تو آنی و نه آنی یا جانی و نه جانی

بس کز همه جهانت جُستم بقدر طاقت

اکنون نگاه کردم تو خود همه جهانی

گنج نهانی[10] اما چندین طلسم داری[11]

هرگز کسی ندانست[12] گنجی بدین[13] نهانی[14]

نی نی[15] که عقل وجانم حیران شدند و واله

تا چون نهفته[16] ماند چیزی بدین عیانی

چیزی که از رگ من خون می‌چکید کردم[17]

فانی شدم کنون من باقی دگر تو دانی

۱ـ سل ونو : وصال روی ۲ـ مج : رویش ۳ـ فی: محرمش بی‌زحمت ۴ـ مه : پرحجاب ۵ـ مج وسل وفی ونو : رهزن ۶ـ فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد ۷ـ فر: بیرون جان جان ۸ـ سل : نیست . مس : زجان چه باشد آنی ۹ـ مج : این غزل را ندارد ۱۰ـ فر : گنج روانی ۱۱ ـ فی : طلسم بردر . مس : در ره ۱۲ـ مه و فی : کسی نبیند ۱۳ ـ فر : روانی ۱۴ـ سل : این بیت را ندارد ۱۵ـ فر وفی: نه نه که ۱۶ـ فی: نهان بماند . مس : تا خود نهفته ماند ۱۷ـ فر: هردم

کـردم محاسن خود دستار خوان راحت
تا بو کـه از ره خود گردی برو[1] فشانی

در چـار میخ[2] دنیا مضطر[3] بمانده‌ام من
گر وارهانی از خود دانم[4] که می‌توانی

عطّار بی‌نشان شـد از خویشتن بکلّی
بویـی فـرست او را از کنه بـی‌نشانی[5]

۸۱۴

هزاران جان سزد[6] در هرزمانی
نثار[7] روی چون تو[8] دلستانی[9]

توان کردن هزاران‌جان بیك‌دم
فدای روی تو چه جای جانی[10]

نثار[11] تو کنم منّت پذیرم
اگر جـانم بود هردم[12] جهانی

بجز عشقت[13] ندارم کیش ودینی
بجز کویت ندارم خان و مانی

نیارم[14] داد شرح ذوق[15] عشقت
اگر[16] هرمویی من گردد زبانی

اگرهردوجهان برمن‌بشورند[17]
ز شور[18] عشق کم نکنم زمانی

مرا جانا ازآن خویشتن خوان
توانی دید خود را تا[19] توانی[20]

تو سلطانی اگـر محرم نیم من
قبولـم کـن بجای پاسپانی

۱ـ سل : بدو رسانی . مه وفی : بمن رسانی ۲ـ فر : در چار سوی دنیا ۳ـسل : حیران بمانده‌ام ۴ـ سل و مس : گـر وارهانیم تو دانی‌که . مه : وارهانیم تو دانم ۵ـ فی ومس : نیزاین غزل را دارد ۶ـ مه : جان وسر. فی : جان رسد در . نو : جان من ۷ ـ مـه : فدای روی ۸ ـ سل : چه جای جانی . فی : چه جان جانی ۹ـفر: این غزل‌را ندارد ۱۰ـ سل‌وفی ونو: نثار روی تو چون دلستانی ۱۱ـ سل و نو : نثارت می‌کنم ۱۲ـ فی: هر دوجهانی . مس : تو در هردم جهانی ۱۳ـ نو: بجز کیشت ۱۴ـ مج : نیارد داد ۱۵ ـ فی : شوق عشقت ۱۶ـ سل ونو : و گر هر ۱۷ـ سل ونو: برمن بسوزند . فی : بسوزند ۱۸ـ سل و نو: ز سوز عشق. فی : ز شوق عشق ۱۹ـ مه : توانی‌داد خود را ناتوانی . سل ونو : دید خود را ناتوانی ۲۰ـ سل : این بیت‌را ندارد

چه‌میگویم[۱] چه[۲] مرد این حدیثم[۳] خطا رفت این سخن یارب[٤] امانی
اگر صد بار[٥] خواهم کوفت این در نخواهد گفت کس کامد فلانی
نشان کی ماند از عطّار در عشق چو می‌جوید[٦] نشان از بی‌نشانی[۷]

۸۱۵

زلف را تاب داد چندانی که نه عقلی گذاشت نه جانی[۸]
نیست در چار حدّ جمع جهان بی سر زلف او پریشانی
کس چو زلف و لبش نداد نشان ظلماتی و آب حیوانی
دهن اوست درهمه عالم عالمی قند در نمکدانی
دی برای شکر ربودن ازو می‌شدم تیز کرده دندانی
لیك گفتم بقطع جان نبرم او چنین تیز کرده مژگانی
بامدادی که تیغ زد خورشید مگر از حسن کرد جولانی
گوی سیمین او چو ماه بتافت گشت خورشید تنگ میدانی
لاجرم شد ز رشك او جاوید زرد رویی کبود خلقانی
جرم خورشید بود کز سر جهل پیش رویش نمود برهانی
هست نازان رخش چنانکه بحکم هرچه او کرد نیست تاوانی
ماه رویا اسیر تو شده‌اند هر کجا کافر و مسلمانی
صد جهان عاشقند جان بر دست جمله در انتظار فرمانی
پرده بر گیر تا بر افشانند هر کجا هست جان و ایمانی
چند سازی ز زلف خم درخم دار اسلام کافرستانی

۱ـ مج : چه میگویی ۲ـ سل ونو : نه مرد ۳ـ نو : این حدیثی ٤ـ سل : باید امانی. فی: خطایی رفت یارب ده امانی ٥ ـ سل ونو : اگر صد ره بخواهم کوفت. فی : صد سال ٦ـ مج : چو می‌داند. سل ونو: چه می‌جویی . فی : چه می‌جوید ۷ـفی ونو ومم ومس : نیز این غزل را دارد ۸ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

تـا بدامن ز عشق تو شق کرد — هر که سر برزد از گریبانی
ندمد در بهارگـاه دو کـون — سبزتر از خط تو ریحـانی
نتواند شکفـت در فـردوس — تازه‌تر از رخـت گلستانی
من چنـانم ز لعـل سیرابت — کـه بود تشنه در بیابانی
گر دهـی شربتیم آب زلال — شـوم از عشق آتش افشانی
ورنه در موکب ممالك تـو — کرده گیر از فـرید قربانی

۸۱۶

ای در میان جانم وز جـان مـن نهـانی
از جان[۱] نهان چرایی چون در میان جانی
هر گز دلم نیارد یاد از جهـان و از جـان
زیرا که تو دلـم را هم جان و هم جهـانی
چون شمع در[۲] غم تو می‌سوزم و تو فـارغ
در من نگه کن آخر ای جان و[۳] زندگانی
باچون‌توکس‌چومن‌خس[۴] هرگزچه سنجد آخر[۵]
از هیچ هیـچ ناید ای جمله[۶] تـو تو دانی
درخویش مانده‌ام[۷] من جان‌میدهم بخواهش
تا بو که یك زمانم[۸] از خود مـرا ستانی[۹]
گفتی ز خود فنا شو تـا محرم من آیی
بندیست سخت محکم این هم تو[۱۰] می‌توانی

۱ــ فر : باری نهان . فی : ای جان نهان ۲ــ فر : از غم ۳ــ فی : جان زندگانی
۴ــ فر : صد هرگز ۵ــ مه وفی : سنجدای جان ۶ ــ فر : جمله تویی تو دانی .مس
ای جمله‌دان تو دانی ۷ــ مج و فی : ماندم من ۸ــ مه : یك زمانش ۹ــ مج
وسل ومه : فراستانی ۱۰ــ فر : این جمله هم تو دانی

عطّار راز[1] عالم گم شد نشان بکلّی
تا چند جویم[2] آخر از بی‌نشان نشانی[3]

۸۱۷

ای روی تو فتنهٔ[4] جهانی — مبهوت تو هر کجا که‌جانی[5]
کرده سر زلف پُر[6] فریبت — از هر سر مویم امتحانی
در چشم زدی ز دست بر هم[7] — چشمت بکرشمه‌ای جهانی
ابروی‌تو رستها[8] چو تیرست — برزه که کند چنان[9] کمانی
طرّاری را طراوتی نیست — با[10] طرّهٔ چون تو دلستانی
ندهد مه و مهر نور هرگز — بی عارض چون تو مهربانی
در دل بردن[11] بخوبی تو — هرگز ندهد کسی نشانی
خورشید رخ ترا کند ذکر — هر ذرّه اگر شود زبانی
تامن سگ تو شدم نماندست — از قالب من جز استخوانی
من خاك توام مراچنین خوار — در خون مفکن بهر زمانی
در عشق تو چُست‌تر ز عطّار — مرغی نپرد ز آشیانی[12]

۸۱۸

ای هرشکنی از سر زلف تو جهانی — وی هرسخنی‌از لب‌جانبخش توجانی[13]
نه هیچ فلك دید چو تو بدر منیری — نه هیچ چمن یافت چو توسرو روانی
خورشید که‌بسیار بگشت‌ازهمه سویی — یك ذرّه ندیدست ز وصل تو نشانی

۱ــ سل : بعالم ۲ــ فر و فی : چند جوید ۳ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد
۴ــ مس: قبله جهانی ۵ــ فر: این‌غزل راندارد ۶ــ مس: دلفریبت ۷ــمس:
ور چشم زنی بهم بـرآرد ۸ ــ مس : دسته‌ای ز تیر است ۹ــ مج : زه‌کند او
بدان . مس : آنچنان کمانی ۱۰ــ مس : بی‌طره ۱۱ــ مج ومه . سبحان‌الله بخوبی
۱۲ــ مس : نیز این غزل را دارد ۱۳ ــ مج وسل و فر ومه : این غزل را ندارد . مس
ومم : دارد

یك ذرّه اگر شمع وصال تو بتابد — جان بر تو فشانند چو پروانه جهانی
زابروی هلالیت که طاقست چو گردون — با پشت دوتا مانده هر جا که کمانی
چون دایره بی پاوسرم زانکه تو داری — از دایرهٔ ماه رخ از نقطه دهانی
ارباب یقین ده یك یك ذرّه گرفتند — شکل دهن تنگ تو از روی گمانی
حرف کمرت همچو الف هیچ ندارد — زیرا که ترا چون الف افتاد میانی
مویی ز میان تو کسی می بنداند — گرچه بود آن کس بحقیقت همه‌دانی
در عشق تو کار همه عشّاق بر آمد — زیرا که خریدند بصد سود و زیانی
چون لاله دلم سوخته تن غرقهٔ خونست — تا یافته‌ام گرد رخت لاله ستانی
چون حال من سوخته‌دل تنگ‌ در آمد — از جان رمقی مانده مرا باش زمانی
عطّار جگر سوخته را بود دل تنگ — دل در سر کار تو شد او مانده زمانی

۸۱۹

ای یك کرشمهٔ تو غارتگر جهانی
دشنام تو خریده ارزان خران بجانی[1]
آشفتهٔ رخ تو هر جا که ماهرویی
دلدادهٔ لب تو هر جا که دلستانی
گر از دهان تنگت بوسی بمن فرستی[2]
جانهای تنگ بسته برهم نهم جهانی
توخود دهان نداری چون بوسه خواهم از تو
هر گز برون نگنجد بوس ازچنین دهانی
چون تو میان نداری من با کنار رفتم
چون دست در کش آرد کس باچنان میانی

۱ــ مج وفر ومه : این غزل را ندارد . سل ومم ومس : دارد
۲ــ مس : بمن فروشی

تو یوسفی و هردم زلف تو از نسیمی
کرده روان بکنعان از مُشك کاروانی
دیریست تا دل من از درد تست سوزان
آخر دلت نسوزد بر درد من زمانی
گفتی بخواه چیزی کان سودمندت آید
کز سود کردن تو نبود مرا زیانی
وقت بهار خواهم در نور شمع رویت
من کرده در[1] رخ تو هر لحظه گلفشانی
عطّار اگرت بیند[2] یك شب چنانکه گفتم
صد جان تازه یابد آنگاه هر زمانی

۸۲۰

ای حسن تو آب زندگانی — تدبیر وصال ما تو دانی[3]
از دیده برون مشو که نوری — وزبنده جدا مشو که جانی
ما با تو چو تیر راست گشتیم — با ما تو هنوز چون کمانی
پرسی توزمن که عاشقی چیست — روزی که چو من شوی بدانی
زنهار مشو تو در خرابات — هر چند قلندر جهانی
شطرنج مباز با ملوکان — شهمات شوی و ره ندانی
عطّار سخن چنین همی گفت — روحست غذای مرد فانی

۸۲۱

دردیست درین دلم نهانی — کان درد مرا دوا تو دانی[4]

۱ـ مس : بررخ تو ۲ـ سل : اگر ببیند ۳ـ مج وسل وفر و مه : این غزل را ندارد . مس: دارد ۴ـ مج و سل و فر و مه : این غزل را ندارد . مم: دارد

تو مرهم درد بیدلانی — دانم که مرا چنین نمانی
من بندهٔ بی‌کس ضعیفم — تو یار کسان بی‌کسانی
گر مورچه‌ای در تو کوبد — آنی تو که ضایعش نمانی
از من گنه آید و من اینم — وز تو کرم آید و تو آنی
یارب بدر که باز گردم — گر تو ز در خودم برانی
ازخواندن وراندنم چه باکست — خواه این کن وخواه آن تودانی
گویم «ارنی» و زار گریم — ترسم ز جواب «لن ترانی»
پیری بشنید و جان بحق داد — عطّار سخن مگو که جانی

۸۲۲

ترسابچهٔ لولی همچون بُت روحانی
سرمست برون آمد از دیر بنادانی[1]
زنّار و بُت اندر بر ناقوس و می اندر کف
در داد صلای می از ننگ مسلمانی
چون نیک نگه کردم درچشم ولب وزلفش
بر[2] تخت دلم بنشست آن ماه بسلطانی
بگرفتم زنّارش در پای وی افتادم
گفتم چکنم جانا گفتا که تو[3] می‌دانی
گروصل منت باید ای پیر مرقّع پوش
هم خرقه بسوزانی هم قبله بگردانی
با ما تو بدیر آیی محراب دگر گیری
وز دفتر عشق ما سطری دوسه برخوانی[4]

۱ــ مج و سل: این غزل را ندارد فر ، فقط شش بیت از غزل را دارد — ۲ــ مه : درتخت
۳ــ فر وفی : که نمی‌دانی — ۴ــ مه : این بیت را ندارد

اندر[1] بن دیر ما شرطت بوداین هرسه[2]
کزخویش برون آیی[3] وزجان ودل فانی[4]

می خورتو بدیرا ندرتامست شوی بیخود
کز بی خبری یابی آن چیز[5] که جویانی

هر گه که شود روشن برتو که تویی جمله
فریاد اناالحق زن در عالم انسانی[6]

عطّار ز راه خود[7] برخیز که تا بینی
خودرازخودی برهان کز[8] خویش توپنهانی[9]

۸۲۳

ای ساقی ازآن قدح که دانی — پیش آر سبك مکن گرانی[10]
یك قطره شراب در صبوحی — باشد که بحلق ما چکانی
زان پیش خمار در سرآید — یك باده بدست ما رسانی
بگذر تو زخویش واز قرابات — پیش آر قرابهٔ مغانی
در عقل مغیش تا نه بینی — وز علم مجوس تا نخوانی
کین جای نه جای قیل وقالست — کافسانه کنی و قصّه خوانی
این جای مقام کم زنانست — تو مرد ردا و طیلسانی
ساقی تو بیا وبر کفم نه — یك کوزهٔ آب زندگانی
یك قطرهٔ دُرد اگر بنوشی — یابی تو حیات جاودانی
ساقی شو و راوقی در انداز — زان لعل چو دُر که می چکانی
عطّار بیا ز پرده بیرون — تا چند سخن ز پرده رانی

۱ـ نو ؛ واندربن ۲ـ فر: در دفتر عشق ما شرطیست بدین هرسه ۳ـ نو: از خود چو فرود آیی از ۴ـ فر : پس عقل ودل وجانی ۵ـ فر: هر چیز که ۶ـ فر: این بیت را ندارد ۷ـ فر : ز راه خویش ۸ـ فر : در خویش ۹ـ نو ؛ نیز این غزل را دارد ۱۰ـ مج و سل و مه ؛ این غزل را ندارد

۸۲۴

بهر کویی مرا تا کی دوانی — زهرزهری مرا تا کی چشانی[1]

چوزهرم می‌چشاندچرخ گردون — بتریاك سعادت کی رسانی

گهی تابوتم اندازی بدریا — گهی برتخت فرعونم نشانی

برآری بر فراز طور سینا — شراب الفت وصلم چشانی

چوبنده مست شد دیدارخودرا — خطاب آید که موسی لن‌ترانی

ایا موسی سخن گستاخ تاچند — نه آنی کـه شعیبم را شبانی

من آنم کـه شعیبت را شبانم — تو آنی که شبانی را بخوانی

منم موسی تویی جبّار عـالم — گرم خوانی ورم رانی تودانی

شبانی راکجا آن قدر باشد — که تو بی‌واسطه ویرا بخوانی

سخن گویـی بدو در طورسینا — درو دُرّ و گهر سازی نهانی

ایاموسی‌تورخت خویش بربند — که تا خود رابمنزلگه‌رسانی

نه ایّوبم که چندین صبر دارم — نیم یوسف که در چاهم نشانی

برون‌آمد گل زرد از گل‌سرخ — مکن در باغ ویران باغبانی

نشان وصل مـا موی سفیدست — رسول آشکارا نـه نهانی

زهـی عطّار کـز بحر معانی — بالماس سخن دُر می چکانی

۸۲۵

خاك کوی تو ام تو می دانی — خاك در روی[2] من‌چه افشانی[3]

سر نگردانم از ره تـو دمی — گر بخون صد رهم بگردانی

باچو من کس که ناتوان تو ام — بتوان[4] کـرد هرچه بتوانی

گر بخونم در افکنی ز درت[5] — بر نگیرم ز خاك پیشانی

۱ـ مج و سل وفر : این غزل راندارد ۲ـ مس : برروی ۳ـ مج و فر و مه : این
غزل را ندارد . سل و فی ومس : دارد ۴ـ مس : نتوان کرد ۵ـ سل : ز غمت

سرّ مهر غم تو در دل من — راز عشقت بسست[1] پنهانی
گر برویم نظر کنی نفسی — همه از روی من فرو خوانی
من ز درمان بجان شدم بیزار — جان من درد تست می‌دانی
گر مرا درد تو نخواهد بود — سر بگردانم از مسلمانی
هیچ درمان‌مرا مکن[2] هرگز — که نیم جز بدرد[3] ارزانی
گفته بودی که دل ز تو ببرم — که ز دلداری و[4] پریشانی
نتوانی که دل ز من ببری — دل چگونه بری چو[5] درمانی
من زعطّار جان بخواهم برد[6] — برهد از هزار حیرانی

۸۲۶

کجایی ای‌دل وجانم مگر که دردل و جانی
که کس نمیدهد از تو بهیچ جای‌نشانی[7]
بهیچ جای نشانی نداد هیچ کس از تو
نشانی از تو کسی‌چون دهد که برتر از آنی
عجب بمانده‌ام از ذات و از صفات تودایم
کز آفتاب هویداتری اگرچه نهانی
چه گوهری‌تو که درعرصهٔ دو کون نگنجی
همه جهان زتو پُر گشت و تو برون ز جهانی
منم که هستی من بند ره شدست درین ره
تویی که از تویی خود مرا زمن برهانی
من از خودی[5] خود افتاده‌ام بچاه طبیعت
مرا ز چاه بماه ار برآوری تو توانی

۱– سل : بسیست ۲– فی : مکن مرا ۳– فی ومس : بدردت ۴– فی و مس : دلداری این پریشانی ۵– فی : که در جانی ۶– فی : تو زعطار جان نخواهی برد. مس : گر زعطار ۷– مج وسل وفر ومه ، این غزل را ندارد . فی ومس : دارد

در آرزوی تو عمری بسر دویدم و اکنون
چو در سر آمدم آخر مرا بسر چه دوانی

چه باشد ار ز سر لطف[1] جان تشنه لبان را
از آن شراب دل آشوب قطره‌ای بچشانی

امید ما همه آنست در ره تو که یکدم
ز بوی خویش نسیمی بجان ما برسانی

ز اشتیاق تو عطّار از دو کون فنا شد
از آن او بود این واز آن خویش تو دانی

۸۲۷

زسگان کویت ای جان که دهد مرا نشانی
که ندیدم از تو بویی و گذشت زندگانی[2]

دل من نشان کویت ز جهان بجست عمری
که خبر نبود دل را[3] که تو درمیان جانی

زغمت[4] چو مرغ بسمل شب و روز می‌طپیدم
چو بلب رسید جانم پس ازین[5] دگر تو دانی

بعتاب گفته بودی که بر آتشت نشانم
چو مرا بسوخت عشقت چه برآتشم نشانی

همه بندها گشادی بطریق دلفریبی
همه دستها ببستی بکمال[6] دلستانی

توچه گنجی[7] آخر ای جان که به کون درنگنجی[8]
توچه گوهری که در دل شده‌ای بدین نهانی

۱ـ مس : از سر لطف تو ۲ ـ مه : این غزل را ندارد ۳ـ فی : نبود اول
۴ـ فر : زبیت چو ۵ـ نو : پس از آن ۶ ـ فر : زکمال ۷ـ فی : چه کسی تو
آخر ۸ـ فر : که دو کون از تو پرشد

دو جهان پر از گهر شد ز فروغ تو و لیکن
بتو کی توان رسیدن که تو گنج بی کرانی
همه عاشقان عالم[1] همه مفلسان عاشق
ز تو مانده‌اند حیران که به هیچ می نمانی[2]
چو بسر کشی درآیی همه سروران[3] دین را
ز سر نیازمندی چو قلم بسر دوانی
دل تشنگان عاشق[4] زغم تو سوخت در بر
چه شود اگر شرابی بر تشنگان[5] رسانی
اگر از پی تو[6] عطّار اثر وصال یابد
دو جهان بسر برآرد[7] ز جواهر معانی[8]

۸۲۸

ای هجر تو وصل[9] جاودانی	و اندوه[10] تو عین شادمانی[11]
در عشق تو نیم ذرّه حسرت[12]	خوشتر[13] ز حیات[14] جاودانی
بی یاد حضور تو زمانی	کفرست حدیث زندگانی
صد جان و هزار جان نثارت	آن لحظه که از درم[15] برانی
کار دوجهان من برآید[16]	گر یك نفسم بخویش خوانی
باخواندن وراندنم چه کارست[17]	خواه این کن‌وخواه‌آن تودانی

۱- نو : همه عاشقان مفلس ۲- نو : بتو مانده‌اند حیران تو بهیچ کس ۳- مج : سرکشان دین ۴- مج : تشنگان‌عالم ۵- مج : تو به‌تشنگان چشانی . سل : تو به تشنگان رسانی ۶- نو : اگر از تو جان عطار ۷- فر : همه موجها برآرد . فی: موجها برآید . نو : دو جهان بسر برآید ۸- فی ونو ومس : نیز این غزل را دارد ۹- سل وفر : ای وصل تو هجر . نو : ای وصل تو بحر ۱۰- فر ومه : اندوه تو ۱۱- مج : این غزل را ندارد ۱۲- نو : حیرت ۱۳- سل ونو : بهتر ۱۴-نو : ز وصال جاودانی ۱۵- فر ومس : از برم ۱۶- فر :کار دو جهانیم بخود خواند. مه :کار دو جهانم‌بازخواند . مس : دوجهان‌بساز‌آید ۱۷- مس: خواندن وراندن‌چه‌کارم

گر قهر کنی سزای آنم
ور لطف کنی برای[1] آنی

صد دل باید بهر زمانم[2]
تا تو ببری بدلستانی

گر بر فکنی نقاب از روی
جبریل سزد بجان فشانی

کس نتواند جمال تو دید
زیرا که ز دیده بس نهانی

نی نی[3] که بجز تو کس نبیند
چون جمله تویی بدین عیانی

در عشق تو گر[4] بمرد عطّار
شد زندهٔ دایم از معانی[5]

٨٢٩

بس نادره جهانی ای جان و زندگانی
جان و دلم نماند گر تو چنین بمانی[6]

شاهی خوب‌رویان ختمست بر تو اکنون
بستان خراج خوبی در مُلك کامرانی

از چشم نیم مستت پُر فتنه شد جهانی
آخر بدین شگرفی چه فتنهٔ[7] جهانی

نه گفته‌ای کزین پس فتنه نخواهم انگیخت
پس طرّه نیز مفشان گر فتنه می‌نشانی

تا دید آب حیوان لعل چو آتش تو
شد از جهان بیکسو از شرم در[8] نهانی

چون هر نفس لب تو جانی دگر ببخشد
کس ننگرد بعمری در آب زندگانی

١ــ فر: سزای آنی ٢ــ فر: مانده بهر زمانم. سل: باید بهرزمانی. نو: بهر زبانی
٣ــ فر ومه: نه نه ٤ــ نو: اگر بمرد ٥ــ نو ومم ومس: نیز این غزل را دارد
٦ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد. مه ومس: دارد ٧ــ مس: چه فتنه شد جهانی
٨ــ مس: ازشرم تو نهانی

هرچند جان شیرین بردی بتلخی ازمن
تلخیم کرد لیکن شیرین‌ترم ز جانی
چون جان شوربختم شیرینی از تو دارد
شاید اگر بتلخی جانم بلب رسانی
عطّار از غم تو زحمت کشید عمری
گر بر من ستمکش رحمت کنی توانی

۸۳۰

چارهٔ کار من آن زمان که توانی
گر بکنی راضیم چنان که توانی[1]
داد طلب کردم از تو داد ندادی
گر ندهی داد می‌ستان که توانی
گفته بُدی من ندانم و نتوانم
داد تو دادن یقین بدان که توانی
گر بسر زلف دل ز من بربودی
باز ده ازلب هزار جان که توانی
دل‌چه‌بودخود که جان‌اگرطلبی‌تو
حکم کنی برهمه جهان که توانی
ماه رخا پرده ز آفتاب بر انداز
وین همه فتنه فرو نشان که توانی
جملهٔ آزادگان روی زمین را
بنده کن ازچشم دلستان که توانی
جملهٔ دل مردگان منزل غم را
زنده کن ازلعل دُرفشان که توانی
یك شکر از لعل تو اگر بربایم
عذر بخواهی بهر زبان که توانی
گرزتوعطّارخواست بوس و کناری
هیچ منه داو در میان که توانی

۸۳۱

ترسابچه‌ای بدلستانی
در دست شراب ارغوانی
دوش آمد[2] و تیز وتازه بنشست
چون آتش و آب زندگانی

۱ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد
۲ـ مج وفر :آمد تیز و . مه : آمد ومست وتازه فی : شاد و تازه

دانی که خوشی او[1] چه‌سان بود — چون عشق بموسم جوانی
در[2] بسته میان خود بز نار — بگشاده[3] دهن بدلستانی
در هر خم[4] زلف دلفریبش[5] — صد عالم کافری نهانی
آمد بنشست[6] و پیر ما را — بنهاد محک[7] بامتحانی
القصه چو پیر روی او دید — از دست بشد ز[8] ناتوانی
دردی ستد و درود[9] دین کرد — یارب ز بلای[10] ناگهانی
دردا که چنان بزرگواری — برخاست ز راه خرده دانی
ترسابچه‌را به‌پیش[11] خودخواند — پس گفت نشان ره چه دانی[12]
گفتا که نشان راه[13] جاییست — کانجا نه تویی و نه نشانی[14]
چون پیر سخن شنید جان داد — عطارسخن[15] بگو که[16] جانی[17]

۸۳۲

گفتم بخرم غمت بجانی — بر من بفروختی جهانی[18]
مفروش‌چنان بر آن که پیوست — عشوه خرد از تو هر زمانی
بنواز مرا که بی‌تو برخاست — چون چنگ زهر رگم فغانی
نی نی چو ربابم از غم تو — یعنی که رگی و استخوانی
ای دوست روا مدار دل را — نومید ز چون تو دلستانی

۱ـ فی : که خوشیش برچه سان ۲ـ فر : بربسته ۳ـ فر : بگشوده دهان . فی : بگشاده زبان ۴ـ فر: واندرسرزلف ۵ـ سل‌وفرومه ومس: داربایش. فی :دلستانش ۶ـ فی: بنشست پیر ۷ـ فی: ننهادمحل ۸ـ فر: افتادوبشدبناتوانی ۹ـمج: بستد درون شد و گفت . مه : بستد وداع دین کرد . سل و فی و مس : بستد درود دین کرد ۱۰ـ فر : زفضای ناگهانی ۱۱ـ فر : بنزد خود ۱۲ـ مه : پرسید نشان . فر : گفتا که بخوان‌ازآنچه دانی. مس: نشان‌ده‌آنچه‌دانی ۱۳ـ فر: نشان‌عشق ۱۴ـ فی: ونه توانی . مس: نرسی ونی‌توانی ۱۵ـ سل ومه وفی : بگو سخن ۱۶ـ سل : که دانی ۱۷ـ فی ومم ومس : نیز این غزل را دارد ۱۸ـ مج وسل‌وفر ومه : این‌غزل را ندارد . مس : دارد

دستی بر نه اگر کنم سود — دانم نبود ترا زیانی
یا نی سبکم بکن ز هستی — تا چند ز رحمت گرانی
چون شمع مرا ز عشق میسوز — تا می‌ماند ز من نشانی
عطّار چو بی‌نشان شد از عشق — از محو رسد سوی عیانی

۸۳۳

ای گشته نهان از همه از بس که عیانی
دیده ز تو بینا و تو از دیده نهانی[1]
گر من طلبم دولت وصلت نتوانم
گر تو بنمایی رخ خویشم بتوانی
شد در سر کار تو همه مایهٔ عمرم
آخر توچه چیزی که نه سودی نه زیانی
یك چند در اندیشهٔ روی تو نشستم
معلوم نشد خود که چه چیزی بچه‌مانی
ای جان وجهان نیست بهرجان وجهان هیچ
آخر تو کدامی که نه جانی نه جهانی
دل گفت که جانی و خرد گفت جهانی
چون نیك بدیدم تو نه اینی و نه آنی
تبدیل نداری که توان خواند جهانت
تغییر نداری که توان گفت که جانی
عطّار عیانست که محتاج بیانست
گر اهل عیانی بچه دربند عیانی

۱ــ مج وفر ومه : این غزل را ندارد

۸۳۴

خال مُشکین بر گلستان می زنی — دل همی سوزی و برجان می‌زنی[1]
بر بیاض برگ گل عمر مرا — هر زمان فال دگرسان می زنی
صید خواهی کرد دلها را بزلف — زلف را بریك دگر زان می‌زنی
زان دو لعل آتشین آبدار — آتش اندر آب حیوان می‌زنی
ازلبت یك بوسه نتوان زد به تیر — کز سر کین تیر مژگان می‌زنی
گفته‌ای ایمانت را راهی زنم — چون بکشتی الحق آسان می‌زنی
درتو پیمان نیست صد عاشق بمرد — تا تو رای عهد و پیمان می‌زنی
دامن اندرخون زند عطّار زانك — تو نفس با او ز هجران می‌زنی

۸۳۵

هر زمان لاف وفایی می‌زنی — آتشی در مبتلایی می‌زنی[2]
چون که‌جانی داری اندر مُردگی — لاف نیکویی ز جایی می‌زنی
بوالعجب‌مرغی که کس آگاه‌نیست — تا تو پر بر چه هوایی می‌زنی
ماهرویی و ازین روای پسر — مهر و مه را پشت پایی می‌زنی
گفته‌ای کار ترا رایی زنم — من بمردم تا تو رایی می‌زنی
می‌زنم بر آتش عشق آب چشم — تا چرا راه چو مایی می‌زنی
بسکه کردم آشنا در خون دل — تا همه بر آشنایی می‌زنی
زخمه بر ابریشم عطّار زن — گر بصد زاری نوایی می‌زنی

۸۳۶

خواجه تا چند حساب زر و دینار کنی
سود و سرمایهٔ دین بر سر بازار کنی[3]

۱ــ مج وسل و فر و مه : این غزل راندارد. مس : دارد ۲ــ مج و سل وفر و مه : این غزل را ندارد . مس : دارد ۳ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

شب عمرت بشد و صبح اجل نزدیکست
خویشتن را گه آن نیست که بیدار کنی

چیست این عُجب و تفاخر بجهان ساکن باش
چند با صد من ومن سیم و زر اظهار کنی

پنج روزی همه کامی زجهان حاصل گیر
عاقبت هم سر پُر کبر نگونساز کنی

آن نه کامست که ناکام بجا بگذاری
وان نه برگست که برجان خودش بار کنی

جمع تو بار گنه باشد ودیوان سیاه
نه هم آخر تو خوشی نام سیه بار کنی

چون همی‌دانی کت خانه لحد خواهد بود
خانه را نقش چرا بر در ودیوار کنی

سهوکارا بتك خاك همی باید خفت
طاق و ایوان بچه تا گنبد دوّار کنی

مرگ‌درپیش وحساب ازپس ودوزخ درراه
بچه شادی خرفا خندهٔ بسیار کنی

توکه بررو به‌مسکین‌بدری پوست چوسگ
عنکبوتانه کجا پردهٔ احرار کنی

این همه دانی وکارت همه بی‌وجه بود
خود ستم کم کن اگر منع ستمکار کنی

بفصاحت ببری گوی زمیدان سخن
لیك خود را بستم بیهده رهوار کنی

خویش وهمسایهٔ تو گرسنه وز پر طمعی
نفروشی بکسی غلّه در انبار کنی

جامه در تنگ ودلت تنگ و در اندیشهٔ آن
تا دگر ره زکجا جامه و دستار کنی

برضعیفان نکنی رحم بیك قرص جوین
وانگه از ناز بمرغ وبره پروار کنی

متراحیست جهان و اهل جهان کناسند
بتعزز سزد ار در همه نظار کنی

نافه داری بر هر خشك دماغی مگشا
اول آن به که طلبکاری عطّار کنی

۸۳۷

گر نقاب از جمال باز کنی — کار بر عاشقان دراز کنی[1]
ور چنین زیر پرده بنشینی — پرده از روی کار باز کنی
از همه کون بی‌نیاز شود — عاشقی را که اهل راز کنی
جگرم خون گرفت از غم آن — که مبادا که در فراز کنی
گرچه‌چون‌شمع‌سوختم زغمت — هر زمانم بزیر گاز کنی
گفتیم ساز کار تو بکنم — چون مرا سوختی‌چه‌ساز کنی
وعده دادی بوصل جان مرا — عمر بگذشت چند ناز کنی
بکشد ناز تو بجان عطّار — گر بوصلیش بی‌نیاز کنی

۱ــ مج وفر: این غزل را ندارد . سل ومه ونو : دارد

۸۳۸

ای دل اندر عشق غوغا چون کنی ... خویش[۱] را بیهوده رسوا چون کنی[۲]
آنچه کلّ خلق نتوانست کرد ... تو محال‌اندیش تنها چون کنی
دم مزن خون می‌خور و صفرا مکن ... پشّه‌ای با باد[۳] صفرا چون کنی
تو همی خواهی که دانی سرّ عشق ... کس بدین سرّ نیست دانا چون کنی
چون تو اندر عشق او پنهان شدی ... سرّ عشقش آشکارا چون کنی
چون تبرّا نیستت از خویشتن[۴] ... پس بعشق او تولّا چون کنی
عشق را سرمایه‌ای باید شگرف ... پس تو بی‌سرمایه سودا چون کنی
چون ترا هر دم حجابی دیگرست ... چشم جان خویش بینا چون کنی
چون بیك قطره دلت قانع ببود[۵] ... جان خود را کلّ دریا چون کنی
غرق دریا گرد و ناپیدا بباش ... خویش[۶] را زین بیش پیدا[۷] چون کنی
چون تو سایه باشی[۸] و او آفتاب ... پیش او خود را هویدا چون کنی
هر که او پیداست در صد تفرقه‌ست[۹] ... چون نباشی جمع آنجا چون کنی
چون نکردی خویش را امروز جمع[۱۰] ... می ندانم تا که[۱۱] فردا چون کنی
مذهب عطّار گیر و نیست شو ... هستی خود را محابا چون کنی[۱۲]

۸۳۹

گه بدندان دُر عدن شکنی ... گه بمژگان صف ختن شکنی[۱۳]
گه لب همچو لاله بگشایی ... روز بازار یاسمن شکنی
گه[۱۴] رخ همچو ماه بنمایی ... رونق برگ نسترن شکنی

۱ـ فی ومم : عقل‌را ۲ـ سل وفر: این غزل را ندارد ۳ـ مه : تشنه‌ای با یار صفرا
۴ـ مج : نیستت اول زخویش ۵ـ مه ومم : قانع‌شود . مس‌وفی: قانع بود ۶ـمس:
خویشتن زین ۷ـ مج : شیدا ۸ـ مه : چون توهستی‌سایه واو ۹ـ مه : هر که
پیدا گشت . فی : هر که او بگذشت در صد تفرقه ۱۰ ـ فی : مرد نیست آنکس که نیست
امروز جمع ۱۱ـ مس وفی : ای مخنث پس تو فردا ۱۲ـفی ومم ومس : نیز این
غزل را دارد ۱۳ـ مج ومه : این غزل را ندارد ۱۴ـ فر : گر رخ

هر گلی را که زینت[1] چمنست — ز سر طعنه در چمن شکنی

دل ربایی، عالم جان را — طرّهٔ مشك برسمن[2] شکنی

زلف بر[3] هم زنی و توبهٔ ما[4] — همه زان زلف پرشکن شکنی

پشت[5] گرمی ز تیر غمزه، از آنك — همه در روی وجان من شکنی

قصّهٔ جادوان رهزن را — زان دو جادوی راهزن شکنی

گر نسازی ز ناز با عطّار — قیمت او و خویشتن شکنی

۸۴۰

هر نفسی شور عشق در دوجهان افکنی — آتش سودای خویش در دل وجان افکنی[6]

جان و دل خسته را ز آرزوی خویشتن — گه بخروش آوری گه بفغان افکنی

گر بسر کوی خویش پردهٔ عشاق را — گل کنی ازخاك وخون کار بجان افکنی

گر بگشایی ز بند گوهر دریای عشق — بی دل وجان صد هزار سرّ عیان افکنی

هر نفسی روی خویش باز بپوشی بزلف — تا دل عطّار را در خفقان افکنی

۸۴۱

هر شبم سرمست در کوی افکنی — وز برخویشم بهر سوی افکنی[7]

---

۱ ــ فر: نیت چمنست. سل: در اصل بیت در چمنست ٭ زینت چمنست تصیح قیاسی است ٭
۲ ــ فر: برذقن ۳ ــ سل: زلف تو هم زنی ۴ ــ سل: توبهٔ ماست ۵ ــ سل: نیست گرمی ۶ ــ مج وسل وفر ومه: این غزل را ندارد. مس: دارد ۷ ــ مج وسل وفر ومه: این غزل را ندارد. مس: دارد

درخم چوگان خویشم هر زمان — خسته‌وسر گشته‌چون گوی‌افکنی
گر بریزم پیش‌رویت اشك زار — همچو اشکم باز بر روی افکنی
چون همه تیری بیندازی تمام — پس کمان کین ببازوی افکنی
بوی گل اندر دماغ جان ما — زان سر زلف سمن بوی افکنی
گرسخن گویم ز چین زلف تو — ازسر کین‌چین درابروی‌افکنی
ور کشد مویی دل از زلف‌توسر — حلق را در حلقهٔ موی افکنی
هرشبی عطّار را تا وقت صبح — عاشقی دیوانه در روی افکنی

۸۴۲

درهمه شهر خبر شد که تو معشوق منی
این‌همه دوری وپرهیز وتکبّرچه کنی[1]
حدّ و اندازهٔ هرچیز پدیدار بود
مبر از حد صنما سر کشی و کبر ومنی
از پی‌آنکه قضا عاشق تو کرد مرا
این‌همه تیرجفا برمن مسکین چه زنی
از غم تو غنیم وز همه عالم درویش
نیست چون‌من بجهان ازغم درویش غنی
مکن ای دوست تکبّر که برآرم روزی
نفسی سوخته‌وار از سر بی‌خویشتنی
این‌همه کبرمکن حسن ترانیست نظیر
نه خُتن ماند و نه نیز نگار ختنی

۱ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

این دم از عالم عشقست ببازی مشمر
گر ببازی شمری قیمت خود می‌شکنی

گر تو خواهی که چو عطّار شوی در ره عشق
سر فدا باید کردن تو ولی آن نکنی

۸۴۳

بسر زلف دلربای منی — بلب لعل جان فزای منی[1]
گر ببندد فلك بصد گرهم — تو بمویی[2] گره گشای منی
ببلای جهانت دارم دوست — گرچه تو از جهان[3] بلای منی
هر کست از گزاف می گوید[4] — که تویی کز[5] جهان سزای منی
این همه ترّهات می‌دانم — من برای تو تو برای منی
گر نمانم من ای صنم روزی — تو که جان منی بجای منی
جاودان پادشا شود عطّار — گر تو گویی که تو گدای منی

۸۴۴

نگر[6] تا ای دل بیچاره چونی — چگونه میروی سر[7] در نگونی[8]
چگونه میکشی صد بحر آتش — چو اندر[9] نفس خود یك قطره خونی
زمانی در تماشای خیالی — زمانی در تمنّای جنونی
اگر خواهی که باشی از[10] بزرگان — مباش از خرده گیران کنونی
چرا باشی نه کافر نه مسلمان — که تو نه رهروی نه رهنمونی

۱ـ مه : این غزل را ندارد ۲ـ مج : تو بصدره . سل : تو ببوسی گره ۳ـ سل :
از جفا ۴ـ مج : هر کسیت از جهان همی گویند . سل : ازگزاف می گویند ۵ـ فر:
تویی از جهان ۶ـ فر و مس : بگو تا ۷ـ فی : می‌روی یا سر . مس : چگونه
می‌زیی در سرنگونی ۸ـ مج وسل ومه: این غزل‌را ندارد . فر وفی: دارد ۹ـ فی
ومس : چو تو در نفس ۱۰ـ فی : بابزرگان

زیك یك ذرّه‌سوی[1] دوست راهست | ولی ره نیست بهتر از زبونی
زبون عشق شو تا بر کشندت[2] | که هر گاهی که کم گشتی فزونی
خود از[3] رفعت و رای هردو کونی | چرا همصحبت این نفس دونی
دلا تو چیستی هستی تو یا نه | وگرنه[4] نیستی نه هست چونی
منی یا نه منی عینی تو یا غیر | و یا[5] از هرچه اندیشم برونی[6]
چه میگویم تو[7] خود از خودنهانی | که دو انگشت حق را در[8] درونی
تو ای عطّار اگر[9] چه دل نداری | ولیکن اهل دل را ذوفنونی[10]

٨٤٥

تا در سر زلف تاب بینی | دل در بر من خراب بینی[11]
گر آتش عشق بر فروزم | بس دل که برو کباب بینی
گرپرده ز روی‌خود گشایی | بس‌رخ که‌بخون‌خضاب بینی
دل بر در انتظار یابی | جان در ره اضطراب بینی
در مجلس عشق عاشقان را | از خون جگر شراب بینی
هین روی چو آفتاب بنمای | تا دل ز غمش بتاب بینی
در آینه حبّذا بخندی | تا صبح بر آفتاب بینی
در آب نگر ببین جمالت | تا آتش اندر آب بینی
خوابت نبرد شبی بسالی | گر روی مرا بخواب بینی
عطّار بکلّ ز دل فرو شو | فریادرس ار بخواب بینی

۱ــ فی : بیك ذره بوی دوست ۲ــ مس : تا بر کنندت ۳ــ فر : چو در رفعت
٤ــ فی: ولی نه نیستی نه هست ٥ــ فی: ولی از ٦ــ فر: فزونی ۷ــ فی: چه
می گویم که تو ازخود ۸ــ فی: که درانگشت حق تو اندرونی ۹ــ مس : عطارگرچه
۱۰ــ فی و مس : نیز این غزل را دارد ۱۱ــ مج و سل و فر و مه : این‌غزل‌را ندارد .
مس : دارد

۸٤۶

بوادیی که درو گوی راه سر بینی
بهر دمی که زنی ماتمی دگر بینی [۱]

زهرچه میدهدت روزگار عمر بهست
ولی چه سود که آن نیز بر گذر بینی

ز دولتی بچه نازی که تا که چشم زنی
اثر نه بینی ازو در جهان اگر بینی

مساز قبّهٔ زرین که تیز شمشیرست
سزای قبّهٔ زرّین که بر سپر بینی [۲]

اگر سلوك کنی صد هزار قرن هنوز
چو مرد رهگذری جمله رهگذر بینی

چو هرچه هست همه اصل خویش [۳] میجویند
ز شوق جملهٔ ذرّات در سفر بینی

چو کلّ [٤] اصل جهان از یك اصل خاسته اند
سزد که کلّ [۵] جهان را بیك نظر بینی

مکن ز نفس تکبّر تو چشم [۶] باز گشای
که تا همه شکم خاك سیم و زر بینی

بباد بر زبر خاك گنجه چند کنی [۷]
که تا که رنجه شوی خاك بر زبر بینی

۱ـ مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر وفی : دارد ۲ ـ فر : این بیت را ندارد
٤ـ فی : که اصل جهان ۵ـ فی : خلق جهان
۳ـ فی : راه اصل می‌جویند
۶ـ فی : زکبر وحقد وحسد چشم خویش باز ۷ـ فی : ببار برزبر خاك رنجه چند شوی

چگونه پای نهی در خزانه‌ای[1] که درو
بهر سویی که روی صد هزار سر بینی

نه لحظه‌ای ز همه خفتگان خبر شنوی
نه ذرّه‌ای ز همه رفتگان اثر بینی

ز بس که خون جگر می‌فرو خورد بزمین
زمین زخون[2] جگر بسته چون جگر بینی

اگر جهان همه از پس کنی[3] نمیدانم
که در جهان ز دریغا چه بیشتر بینی

درین مصیبت و سرگشتگی محال بود
که در زمانه چو عطّار نوحه گر بینی

۸۴۷

هر روز ز دلتنگی جایی دگرم بینی
هر لحظه ز بی صبری شوریده‌ترم بینی[4]

در عشق چنان دلبر[5] جان بر لب و لب برهم
گه نعره زنم[6] یابی گه جامه‌درم بینی

در دایرهٔ گردون گر در نگری در من
چون دایره‌ای گردان بی‌پای و سرم بینی

چندانکه درین دریا می جویم و می پویم
از آتش دل هردم لب خشك‌ترم بینی

۱ــ فر : خرابه ۲ــ فی : زمین وخون ۳ــ فر : از پس کنم ۴ــ مج وسل و فر : این غزل‌را ندارد . مه وفی ومس : دارد ۵ــ فی : در حسن جهان‌مضطر جان برلب ۶ــ فی : نعره زنان

از بسکه بسر گشتم چون چرخ فلك برسر
چون چرخ فلك دایم زیر و زبرم بینی

در ره گذرت جانا با خاك شدم یکسان
تا بو که برون آیی بر[1] ره گذرم بینی

بر خاك درت زانم تا گر ز سر خشمی
بر بنده بدر آیی[2] بر خاك درم بینی

نی نی[3] که نمیخواهم کز من اثری ماند
آن به که درین وادی رفته اثرم بینی

تا در ره تو مویی هستیم بود باقی
صد پرده از آن مویی پیش نظرم بینی

چون شمع سحر گاهی میسوزم و می گریم
چون صبح برآ آخر تا یك سحرم بینی

در ماتم هجر تو از بس که کنم نوحه
زیر بن هر مویی صد نوحه گرم بینی

گر آب خورم روزی صد کوزه بگریم خون
گر قوت خورم یکشب خون جگرم بینی

خاکست مرا بستر خشتست[4] مرا بالین
ور هیچ نخفتم من خوابی[5] دگرم بینی

خون جگر عطّار خورد این تن و خفت ای جان
برخیز و بیا آخر تا خواب و خورم بینی[6]

۱ــ فی ومس : در رسگذر ۲ــ مه : برون آیی ۳ــ فی : نه نه که ۴ــ فی : خارست مرا . مس : خشتی است ۵ــ فی: خواب دگرم ۶ــ مس : این دو بیت را که بنظر الحاقی می‌آید در اینجا اضافه دارد :
←

۸۴۸

چو لبت بپسته اندر صفت گهر نه‌بینی
چو رخت بپرده اندر تتق قمر نه‌بینی[1]

زفراق چون منی را چه کُشی بدرد وخواری
که اگر بسی بجویی چو منی دگر نه‌بینی

چه نکوییت فزاید که بدآید از تو برمن
چه بود اگر بهر دم بدم از بتر نه‌بینی

مکن ای صنم که گر من نفسی ز دل برآرم
ز تف دلم بعالم پس از آن اثر نه‌بینی

زغم تو جان عطّار اگر از جهان برآید
تو ز بخت و دولت خود پس از آن نظر نه‌بینی

۸۴۹

عشق تو در دست ودرمانش توی — هست عاشق صورت وجانش توی[2]
آنچه در درمان نیاید درد من — چیست آن دردی که درمانش توی
سالك راه تو ز اوّل واصلست — کین ره از سر تا بپایانش توی
عاشقت کی گنجد اندر پیرهن — کز گریبان تا بدامانش توی
کشت هستی خوشه خوشه جو بجو — زرع بی آبست و بارانش توی
منطق الطّیر سخن های مرا — کس نمی داند سلیمانش توی
این غزل شطحست وقوّالش منم — وین سخن حقّست و برهانش توی

خون جگرت خوردم برخاك درت خفتم — برخیزوبیا باری تا خواب وخورم بینی
عطارچه می گویی خون می خور و تن می زن — زیراکه بود ممکن کز بد بترم بینی

۱ــ مج و فر و مه : این غزل را ندارد

۲ــ مج و سل و فر ومه : این غزل را ندارد

۸۵۰

هرچه‌هست‌اوست‌و[1] هرچه اوست‌توی | اوتویی و تو اوست نیست دوی[2]
درحقیقت‌چواوست‌جمله تو هیچ | تو مجازی دو[3] بینی و شنوی
کی[4] رسی در وصال خود هرگز | که تو پیوسته در فراق توی
زان خبر نیست[5] از توی[6] خودت | که تو تا فوق[7] عرش تو بتوی[8]
تا وجود تو کلّ کلّ[9] نشود | جزو باشی بکل کجا گروی
نقطه‌ای از تو بر تو ظاهر گشت | تو بدان نقطه دایماً گروی
نقطهٔ تو اگر بدایره رفت | رو که کونین را تو پیش روی[10]
ور درین نقطه باز ماندی تو[11] | اینت سجّین صعب[12] وضیق قوی
چون‌تودر[13] نقطه‌کشته‌باشی‌تخم[14] | نه همانا که دایره دروی[15]
نتوان رست از چنان ضیقی | جز بخورشید نور مصطفوی
کرد عطّار در عُلو پرواز | تا بدو تافت اختر نبوی[16]

۸۵۱

ای لب گلگونت جام خسروی | پیشهٔ شبرنگ زلفت شبروی[17]
پهلوی خورشید مُشك آلود کرد | خطّ تو یعنی که هستم پهلوی
مردم‌چشمت‌بدان خردی که‌هست | می‌ببندد دست چرخ از جادوی
کی توان گفت از دهان تو سخن | زانکه‌صورت‌نیست‌آن جزمعنوی

۱ــ سل : اوست هرچه . فی : هست او و هرچه ۲ــ مج وفر : این غزل را ندارد
۳ــ سل : تو بینی ۴ــ فی: تا رسی ۵ــ مه : زان‌جدا نیست . فی : نیست زان چاره
۶ــ فی : توی خودی ۷ــ فی : فرق عرش ۸ــ سل : توی وتوی . فی : تو وتویی
۹ــ فی : کل شود نشود ۱۰ــ سل : این بیت را ندارد ۱۱ــ سل : ور درآن نقطه
کشته مانی باز . فی : باز مانی تو ۱۲ــ سل : سجین سخت ۱۳ــ سل : چون درو
۱۴ــ سل : باشی تام ۱۵ــ سل : که روی ۱۶ــ فی : نیز این غزل را دارد
۱۷ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه ومس : دارد

گاه همچون آفتابی از جمال
گاه همچون ماه[1] از بس نیکوی

من ندانم کافتابی یا مهی
کژ چه گویم راست[2] به از هر دوی

عاشقان را جامه می گردد قبا
تو کله بنهاده کژ[3] خوش می‌روی

گفته بودی آنکه دل برد از تو کیست
من ندارم زهره تا گویم توی

ور بگویم من که تو بردی دلم
دل بمن ندهی و هرگز نشنوی

دل ندارم زان ضعیفم همچو موی
تو دلم ده تا شود کارم قوی

من که تخم نیکوی کشتم مدام
بر نخوردم از تو الا بدخوی

تو که بامن تخم کین کاری همه
دور نبود کانچه کاری بدروی

در سخن عطار اگر معجز نمود
تو باعجاز سخن می نگروی

۸۵۲

گر تو خلوتخانهٔ[4] توحید را محرم شوی
تاج عالم گردی و فخر بنی‌آدم شوی[5]

سایه‌ای شو تا اگر خورشید گردد آشکار
تو چو سایه محو خورشید آیی و[6] محرم شوی

جانت در توحید دایم معتکف بنشسته است
تو چرا در تفرقه هردم بصد عالم شوی

بوده‌ای همرنگ او از پیش و خواهی[7] بد ز پس
این زمان همرنگ او شو نیز تا همدم شوی

چون نداری ز اوّل و آخر خبر[8] جز بیخودی
گر بکوشی در میانه بیخود اکنون هم شوی

۱ــ مس : همچون ماهی ۲ــ مس : چه گویم راستی ۳ ــ مس : کج ۴ــ مه و فی : دولتخانه ۵ــ مج وسل : این غزل را ندارد ۶ ــ فی : خورشید آی نامحرم ۷ــ فر : همرنگ از پیش و بخواهی شد . فی : همرنگ او در پیش ۸ــ فر : آخر درین جز بیخودی . فی : چون بیخودی

رنگ دریا گیر چون شبنم ز خود بیخود شده[۱]
تا شوی همرنگ دریا گرچه یك شبنم شوی

چیست شبنم یك نم[۲] از دریاست ناآمیخته
گر بیامیزی[۳] تو هم در بحر کلّ بی‌غم شوی

ور درآمیزی[٤] ز غفلت با هزاران تفرقه
چون نتابد بحر صحبت بو که تو محرم شوی[۵]

دل پراکنده روی از جام جم[٦] در آینه
جز پراکنده نه‌بینی از پی ماتم شوی[۷]

هیچ بودی هیچ خواهی شد کنون هم هیچ باش
زانکه گر تو هیچ گردی[۸] تو ز هیچی کم شوی

گر تو ای عطّار هیچ آیی همه گردی مدام
ور همه خواهی چو مردان هیچ در یکدم شوی[۹]

۸۵۳

سر[۱۰] مست درآمد از سر کوی
نا شسته رخ و گره زده موی[۱۱]

وز[۱۲] بی‌خوابی دوچشم مستش
چون مخمور[۱۳]ان گره بر[۱۴] ابروی

ترك فلکش بجان همی[۱۵] گفت
کای من ز میان جانت هندوی

۱ــ فر: چون یك شبنمی برخود شده ۲ــ فر : شبنم که از دریاست. فی : هم ازدریاست
۳ــ مه : نیامیزی ٤ــ فر : درآمیزد ۵ــ فر:چون بیاید بحر جمعت کاندرو خرم
شوی . مس : نیاید بحر جمعیت تو کی خرم ٦ ــ فر : ور پراکنده روی در بحر کل در
آینه ۷ــ فر : جز پراکنده نه‌ای از بس که در مــاتم شوی ۸ــ مس : زانکه گر
هیچی نگردی ۹ــ فی ومس : نیزاین غزل را دارد ۱۰ــ مس : سرویست درآمد
۱۱ــ مه : این غزل را ندارد ۱۲ــ مج وسل ونو : چون بی‌خوابی ۱۳ــ مج و
سل ونو : چون مخموری ۱٤ــ مج : در ابروی ۱۵ــ سل ونــو : بطوع میگفت .
فر : زدل همی گفت

فریاد کنان[۱] فلك که احسنت — کوچشم که بنگرد زهی[۲] روی

پیش لبش آب خضر شد خاك — زیر[۳] قدمش بهشت شد کوی

دل زار بهای های بگریست — میگفت بهای های کای[٤] هوی

یکدم[٥] بنشین که این دل مست — چون باد همی رود[٦] بهر[٧] سوی

جان می‌خواهد[۸] زهر کسی‌وام — بر روی تو می‌دهد بصد روی

عطّار تویی و نیم جانی — بادوست بنیم جان سخن گوی[۹]

۸٥٤

نگاری مست لایعقل چوماهی — در آمد از در مسجد پگاهی[۱۰]

سیه زلف وسیه چشم وسیه دل — سیه گر بودو[۱۱] پوشیده سیاهی

زهر[۱۲] مویی که اندرزلف‌او بود — فرو میریخت کفری و گناهی

درآمد پیش پیر ما بزانو — بدو گفت‌ای‌اسیر آب[۱۳] وجاهی

فسردی همچویخ‌اززهد کردن — بسوز آخر چوآتش گاهگاهی

چو پیرما بدید او[۱٤] رابرآورد — زجان‌آتشین چون‌آتش[۱٥] آهی

زراه[۱٦] افتادوروی آورد در کفر — نه‌رویی‌ماند[۱۷] در دین و نه‌راهی

بتاریکی زلف او فرو رفت[۱۸] — بدست‌آوردازآب[۱۹] خضر چاهی

دگر هرگز نشان او ندیدم — که شد در بی‌نشانی پادشاهی

اگر عطّار با او هم برفتی — نیرزیدیش عالم برگ کاهی[۲۰]

۱ـ فر : صد نعره زنان فلك ۲ـ فر، کو دیده که تا ببیند آن روی ۳ـ سل ونو : پیش قدمش ٤ـ سل : بهای‌وهوی کای هوی . فر: بهای‌های ای‌هوی ٥ـ سل ونو: چندان بنشین. فر ومس : چندین ٦ـ سل : همی روم بهرسوی ۷ـ فر: ز هرسوی ۸ـ فر : می‌خواهم ۹ـ نو ومس : نیز این غزل را دارد ۱۰ـ فر و مه : این غزل را ندارد ۱۱ـ فی و نو : بود پوشیده ۱۲ـ مس : بهرمویی ۱۳ـ سل :آب جاهی ۱٤ـ سل‌ونو ومس : بدید آن سنگدل را ۱٥ـ سل ونو ومس: برآورد از دل پرآتش‌آهی ۱٦ـ سل ونو وفی ومس : زره افتاد و ۱۷ـ فی و مس : ماندش ۱۸ـ سل وفی ونو و مس: فرو شد ۱۹ـ فی ونو ومس ، آوردآب خضر ۲۰ـ فی ونو ومس ، نیز این غزل را دارد

۸۵۵

جان بلب آورده‌ام تا ازلبم جانی دهی
دل زمن بربوده‌ای باشد که تاوانی دهی[۱]

از لبت جانی همی خواهم برای خویش نه
زانکه هم بر تو فشانم گر مرا جانی دهی

تو همی‌خواهی که هرتابی اندر[۲] زلف تست
همچو زلف خویش در کار[۳] پریشانی دهی

من چو گویی پا وسر گم کرده‌ام تا تو مرا
زلف بفشانی و از هر حلقه چوگانی دهی

من کیم مهمان تو تو تنگها داری شکر
می‌سزد گر یك شکر آخر بمهمانی دهی

من‌سگ کوی‌توام شیری شوم گر گاه گاه
چون سگان کوی‌خویشم ریزهٔ خوانی‌دهی

چون نمی‌یابند از وصل تو شاهان[۴] ذرّه‌ای
نیست ممکن گر[۵] چنان‌ملکی بدربانی‌دهی

من که باشم تا بخون من بیالایی تو دست
این بدست من برآید گر تو فرمانی دهی

کی رسم در گرد وصل تو که تا می‌بنگرم
هر دمم تشنه جگر سر در بیابانی دهی

۱ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد . مه و مس : دارد ۲ـ مس : کـه آن در زلف
۳ـ مس : درکارم پریشانی ۴ـ مس : شاهان ازوصالت ذره‌ای ۵ـ مس :کان‌چنان ملکی

داد از بیداد تـو عطّار مسکین دل زدست
دست آن داری که تو داد سخن دانی دهی

۸۵۶

آفتاب رویت ای سرو سهی / بر[1] همه می‌تابد الّا[2] بر[3] رهی
نی[4] خطا گفتم که می‌تابد بسی / برمن و من می‌نبینم ز ابلهی
گرچه عالم پرجمال یوسفست / نیست چشم کور را از وی[5] بهی
چون بود کز[6] بحر پر گوهر بسی / باز گردد خشک‌لب دستی تهی
باز گردیدند ازین بحر عجب / خشک‌لب هم مبتدی هم منتهی
قعر این دریا جز بن[7] دریا نیافت / دیگران هستند از مشتی کهی[8]
حلقه بر در میزنند و می‌روند / نیست‌ازایشان کسی[9] راآگهی[10]
جمله راجزعجز آنجا[11] کار نیست / نه مهیست آنجایگاه[12] و نه کهی
می فرو افتد درین حیرت ز هم / گر تو اینجا دوجهان برهم‌نهی
ای‌فریداینجا که‌هستی محو گرد / چند گویی کوتهی بر[13] کوتهی[14]

۸۵۷

زلف تیره بر رخ روشن نهی / سر کشانرا بار بر گردن نهی[15]
روی بنمایی چو ماه آسمان / منّت روی زمین بر من نهی
تا کی از زنجیر زلف تافته / داغ گه برجان و گه برتن نهی

۱ـ فی ومس: در همه ۲ـ فی: در رهی ۳ـ مج وسل ومه: این غزل‌را ندارد. فر وفی ومم: دارد ۴ـ فر: نه خطا ۵ـ فی: روی بهی ۶ـ فی: گر او نه بخرد گوهرش ۷ـ مس: بجز دریا ۸ـ فی: مستی در گهی ۹ـ مس: نیست از پیشان ۱۰ـ فی: از ایشان هیچ‌کس را نیست آگهی ۱۱ـ فی و مس: اینجا ۱۲ـ فی: اینجا درون ونه‌کهی. مس: اینجایگاه ۱۳ـفی: به‌کوتهی. مس: کوتهی که کوتهی ۱۴ـ فی ومم و مس: نیز این غزل را دارد ۱۵ـ مج وسل وفر: این غزل را ندارد

وقت نامد کز نمکدان لبت — دام من زان نرگس ره زن نهی

تا سر یك رشته یابم از تو باز — خارم از مژگان چون سوزن نهی

گر مرا در دوستیّ تو ز چشم — اشك ریزد نام من دشمن نهی

گفته بودی خون گری تا مهر عشق — بی رخم بر دیدهٔ روشن نهی

گر بگریم تر شود دامن مرا — تو مرا در عشق تر دامن نهی

بار ندهی لیك قسم عاشقان — همچو یوسف بوی پیراهن نهی

ور دهی در عمر خود بار جمال — بار غم بر جان مرد و زن نهی

وصف تو چون از فرید آید که تو — افصح آفاق را الکن نهی

۸۵۸

دوش از درون جانم گفتند اگر زمایی
باید که در ره ما جانباز و محرم آیی[1]

روی دلت بما کن جان مست از لقا کن
بیگانگی رها کن چون آشنای مایی

در عشق پست می‌شو کلّی ز دست می‌شو
بی باده مست می‌شو تا باز خود نیایی

روزی که محرم آیی با دوست همدم آیی
آنگاه تو کم آیی در عشق کیمیایی

پروانه‌ای مشوّش چون سوختی بآتش
افتاده دایماً خوش در عین آشنایی

دل را بسوز در بر اندر هوای دلبر
بی پر همیشه می پر گر مرغ آن هوایی

۱ـ مج وسل وفر ومه: این غزل را ندارد

۸۰۹

گه بکرشمه دلم ز بر بربایی — گه ز تنم جان بیك نظر بربایی[1]
ننگ نیاید ترا که هیچ کسی را — گه دل و گه جان مختصر بربائی
چون تتق از آفتاب چهره کنی دور — عقل برانـدازی و بصر بربایی
چون سر زلف تو سر کشی کند آغاز — از سر مویی هزار سر بربایی
از سر کین زان سنان غمزه کنی تیز — تا بسنانی زمه قمر بربایی
قصد کنی چون در آینه نگری تو — کز لب خود زاینه شکر بربایی
بر طرفی میروی زمن که من مست — طرف ندارم که از کمر بربایی
در رخ من ننگری بدیدهٔ رحمت — بلکه بدان بنگری که زر بربایی
گر بربایی هزار دل تو بروزی — سیر نگردی تو و دگر بربایی
چون نشکیبی ز دلربایی عشاق — جهد بر آن کن که بیشتر بربایی
تا بابد ای فرید تو بنمیری — از لب او یك شکر اگر بربایی

۸۶۰

ای راه ترا دراز نایی — نه راه ترا سری نه[2] پایی
این راه دراز سالکان را — کوته نکند مگر فنایی
عاشق ز فنا چگونه ترسد — چون عین فنا بود بقایی
چون از تو نماند هیچ بر جای — آنجاست اگر رسی بجایی
ای دل[3] بنشسته‌ای همه‌روز[4] — بر بوی وصال جان فزایی
در لجّهٔ بحر عشق جانت — شد غرقه ببوی آشنایی[5]

۱ـ مج وسل وفر : این غزل را ندارد ۲ ـ سل: نه سر نه پایی . فر : وی عشق ترا نه سر نه . فی: سری وپایی ۳ـ مه و فی : ای آنکـه نشسته‌ای ٤ـ سل : بنشسته‌ای همه عمر ۵ـ سل: غرقه شده سوی آشنایی . فر: شد غرقه درد . مه وفی : غرقه بسوی

دُرّی که بهر دو کون ارزد[1] دانی نرسد بناسزایی[2]
هرگز دیدی که هیچ سلطان بر تخت نشست با گدایی[3]
هرگز دیدی که رند گلخن می خورد ز دست پادشایی[4]
ای دل خون خور که آن چنان ماه فارغ بود از غم چو مایی
ای بس که من اندرین بیابان ره پیمودم ز تنگنایی
دردا که ز اشتران[5] راهش[6] بانگی نشنیدم[7] از درایی
باری چه بدی که غول راهم[8] دل خوش کندی[9] بمرحبایی
چون در خور صومعه نیم من[10] اکنون منم[11] و کلیسیایی
در بسته چهار گوشه[12] زنّار از حلقهٔ زلف دلربایی
بس پر گرهست زلفش[13] وهست زان هر گرهی[14] گره گشایی[15]
گر خون دلم بریزد آن زلف خون ریزی اوست خون بهایی
گر تو سر عین عشق داری دیریست که گفتمی صلایی[16]
ورنه زدرم[17] برو که درپاش[18] دادند[19] نشان پارسایی
عطّار تو خویشتن[20] نگه دار از آفت خویشتن نمایی[21]

۸۶۱

منم و گوشه ای و سودایی تن من جایی و دلم جایی[22]

۱ــ سل ومه وفی: دو کون نرسد. فر: برسید ۲ــ مه: بهرگوایی ۳ــ مه: این بیت را ندارد ۴ــ فر: این بیت را ندارد ۵ــ فر: ز رفتگان ۶ــ مه: راهت ۷ــ سل: نشنید ۸ــ سل و فر: غول راهش ۹ــ فی: خوش کردی ۱۰ ــ سل: صومعه نبودم ۱۱ــ سل: من وهم کلیسیایی ۱۲ــ سل: چهار کرده. فر وفی: چهارکرد ۱۳ــ مج: زلفت و ۱۴ــ مج: درهر زلفی گره ۱۵ــ سل: این بیت را ندارد ۱۶ــ سل وفر ومه و فی: دیرست که گفتم الصلالی ۱۷ــ مج: ز برم ۱۸ــ مه: که درپارس. سل: که دریا. مس: که دربارش ۱۹ــمه: دل دید نشان پارسایی ۲۰ ــ مه: خویش را نگه ۲۱ــ فی ومس: نیز این غزل را دارد ۲۲ــ مج وسل وفر ومه: این غزل را ندارد. مس و مم: دارد

هر زمانم بعالمی میلی / هر دمم سوی شیوه‌ای رایی

مانده در انقلاب چون گردون / گاه شیبی و گاه بالایی

ساکن گوشهٔ جهان ز جهان / همچو من نیست هیچ تنهایی

ای[1] عجب گرچه مانده‌ام تنها / مانده‌ام در میان غوغایی

رهزن من بسی شدند که من / راه گم کرده‌ام بصحرایی

کارم اکنون زدست من بگذشت / که در افتاده‌ام بدریایی

نیست غرقه شدن درین دریا / کار هر نازکیّ و رعنایی

من سرگشته عمر خام طمع / می پزم بر کناره سودایی

مانده امروز با دلی[2] پر خون / منتظر بر امید فردایی

الغیاث الغیاث زانکه ندید / کس چو عطّار هیچ شیدایی

۸۶۲

ز عشقت سوختم ای جان کجایی / بماندم بی سر و سامان کجایی

نه جانیّ و نه‌غیر از جان[3] چه‌چیزی / نه‌درجان نه‌برون[4] ازجان کجایی

ز پیدایی خود پنهان بماندی / چنین پیدا چنین پنهان کجایی

هزاران درد دارم لیک[5] بی تو / ندارد درد من[6] درمان کجایی

چو تو حیران خود را دست گیری / ز پا[7] افتاده‌ام حیران کجایی

ز بس کز عشق تو درخون بگشتم / نه کفرم ماند و نه[8] ایمان کجایی

بیا تا در غم خویشم به‌بینی / چو گویی در خم چوگان کجایی

ز شوق آفتاب طلعت تو / شدم چون ذرّه سرگردان کجایی

۱ــ مم : این عجب ۲ــ مس: بادل ۳ــ مج ومس : نه غیرجانی ونه جان چه. فر: نه درجانی نه غیر از جان چه ۴ــ مج : برون جان . فر : نه در جانی برون از جان ۵ــ فر: درد دل دارم من از تو ۶ــ فر : ندانم درد را درمان ۷ــ مج وسل ومه و فی: زدست افتاده‌ام ۸ــ مج وسل وفر و مه : ماند نه

شد از طوفان چشمم غرقه کشتی[۱] ندانم تـادریـن طوفان کجایی[۲]
چنان دلتنگ شد عطّار بی‌تو[۳] که‌شدبروی‌جهان‌زندان کجایی[۴]

۸۶۳

ای غمـت روز و شب‌بتنهـایی مونس عـاشقـان[۵] سودایی[۶]
عاشقان را زبیخ و بُن بر کند آتش[۷] عشقـت از توانایـی
عشق‌با نام و ننگ ناید راست ندهـد عشق دست[۸] رعنایی
عشق را سر برهنه باید کرد بر سر چـارسوی رسوایی
بس که‌خفتندعاشقان درخون[۹] تا تو از رخ نقـاب بگشایی
تا ز ما ذرّه‌ای همـی مـاند تـو ز غیرت جمـال ننمایی
در حجابیم ما ز هستی خویش مـا نهـانیم و تو هویدایی
هستی ما به‌پیش هستی تـو ذرّه‌ای هستی است هر جایی
هستی ما و هستی تودوییست[۱۰] راست ناید دویی و یکتایی
نیست‌عطّاررا درین[۱۱] تك وپوی هیچ راهی بجز شکیبایی[۱۲]

۸۶۴

دوش از سر بیهوشی وز غایت خـود رایی
رفتم گذری کـردم بریار ز شیدایی[۱۳]

۲ــ سل: این بیت را ندارد ۳ــ فر :
۱ــ فی : چو در طوفان چشمم غرقه‌گشتم ٤ــ فی ومس : نیز این غزل را دارد ٥ــ سل و
چنان شد در غمت عطـار بی‌دل ۷ــ سل : قوت عشقت . فی : باز دل
نو وفی : شیدایی ٦ــ مه : این غزل را ندارد ۹ــ مج ونو: در خواب.
عشقت ۸ــ سل : دست بالایی. فی : دست عشق و رعنایی
سل وفی‌ومس : در خاك ۱۰ــ سل : هست او دو نیست . فی : دو است . نو: دو نیست
۱۱ــ مج : عطار اندرین . فر : عطار را بجز تك ۱۲ــ فی ونو ومس : نیز این‌غزل را
دارد ۱۳ــ مج وسل وفر: این غزل را ندارد . مه ونو : دارد

قلاش و قلندرسان رفتم بدر جانان
حلقه بزدم گفتا نه مرد درِ مایی
گفتم که مرا بنما دیدار که[1] تا بینم
گفتا برو و بنشین ای عاشق هرجایی
این چیست که میگویی وین چیست که میجویی
مانا که دگر مستی یا واله و سودایی
با قالب جسمانی با ما نرود کاری
جسمانی و روحانی بگذار بیغمایی
رو خرقهٔ جسمت[2] را در آب فنا میزن
تا بو که وجودت را از غیر بپالایی
تا با تو توخواهی بود بنشین چو دگریاران
از خود چو شدی بیخود برخیز چه میپایی
سیلیّ جفا میخور گر طالب این راهی
از نوح بلا مگریز گر عاشق دریایی
ناقوس هوا بشکن گر زانکه نه گبری تو
زنّار ریا بگسل گر زانکه نه ترسایی
دُردی کش درد ما در راه کسی باید
کو هست چو سربازان جان داده برسوایی
تو زاهد و مستوری در هستی خود مانده
تا[3] نیست نگردی تو کی محرم ما آیی
خود را چو تو نشناسی حقّا که چو نسناسی
بیخود شو و پس خود را بنگر که چه زیبایی

۱ـ نو: دیدار تو تا ۲ـ نو: جانت را ۳ـ نو: گرنیست

هم‌خوانچه‌کش صنعی[1] هم مائده و خوانی
هم مخزن اسراری هم مطرح یغمایی

آیینهٔ دیداری جسم تو حجاب تست
اندر تو پدید آید چون[2] آینه بزدایی

۸۶۵

سر برهنه کرده‌ام بسودایی
برخاسته دل نه عقل و نه‌رایی[3]

با چشم پر آب پای در[4] آتش
بر خاک نشسته باد پیمایی

چون گوی بمانده درخم‌چوگان
سر گشته شده سری و نه[5] پایی

از صحبت[6] اختران صورت‌بین
خورشید صفت بمانده تنهایی

هر روز ز تشنگی چو آتش
بی واسطه در کشیده دریایی

هر سودایی که[7] بینم گوید
زین شیوه ندیده‌ایم سودایی

گر بنشینم بنطق برخیزد
از نکتهٔ من بشهر غوغایی

چون یکجایم نشسته نگذارند
هر ساعت از آن دوم بهر جایی

زین‌واقعه‌ای که کس‌نشان ندهد
عطّار نه عاقلی[8] نه شیدایی

۸۶۶

ترسابچه‌ای دیشب در غایت ترسایی
دیدم بدر دیری چون بُت که بیارایی[9]

زنّار کمر کرده وز دیر برون جسته
طرف‌کله اشکسته از شوخی و رعنایی

۱ــ نو : ضیفی ۲ــ مه : گر آینه ۳ــ مج وسل ومه : این غزل را ندارد . فر وفی ومس : دارد ۴ــ فر ومس : پا بر آتش ۵ــ فی : سری نه پایی ۶ــ فی : از صورت ۷ــ فی : به بینم ۸ــ فی : نه عاشقی ۹ــ مج وسل وفر : این غزل را ندارد

چون چشم و لبش دیدم صد گونه بگردیدم
ترسابچه چون دیدم بی‌توش و توانایی

آمد بر من سرمست زنّار و می‌اندر دست
اندر بر من بنشست گفتا اگر از مایی

امشب بر ما باشی تاج سر ما باشی
ما از تو بیاساییم وز ما تو بیاسایی

از جان کنمت خدمت بی‌منّت و بی علّت
دارم ز تو صد منّت کامشب بر ما آیی

رفتم بدر دیرش خوردم ز می عشقش
در حال دلم دریافت راهی زهویدایی

عطّار ز عشق او سر گشته و حیران شد
در دیر مقیمی شد دین داد بترسایی

۸۶۷

دلا در راه حق گیر آشنایی
اگر خواهی که یابی[۱] روشنایی[۲]

چو مست خنب وحدت گشتی ایدل
میندیش آن زمان تاخود کجایی

در[۳] افتادی بدریای حقیقت
مشو غافل همی زن دست و پایی

و گر نفس و هوا عقلت رباید[٤]
تو می‌دان آن نفس[٥] ازخودبرایی

و گر همچونکه یوسف خودپسندی
کشی در چاه محنتها[٦] بلایی

چو ابراهیم بُت بشکن بیندیش
بهر آتش که خود خواهی[٧] درآیی

۱ـ فر : یابی آشنایی ۲ـ مج و مه : این غزل را ندارد ۳ـ فر : چو افتادی
٤ـ فر : ربایند ۵ـ سل : آن یقین از ۶ ـ فر : چاه محنت هم ۷ـ فر : آتش که هستی خوش در آیی

تبرّا کن دل از هستی چو عیسی — به‌بند سوزن ای مسکین چرایی
شوی بر طور سینا همچو موسی — درین ره گر بورزی پارسایی
برو عطّار مسکین خاك ره شو — بنزد اهل دل تا بر سر آیی

۸۶۸

نگارا چند ازین درد و جدایی — تفکّر یا طبیبی فی دوائی[1]
چوشمعم درغمت گریان‌شب وروز — ترّحم ساعة وارحم بکائی
ز شوق روی تو بی مرگ مردم — جزاك الله خیراً من عزائی

۸۶۹

ترسابچه‌ایم افکند از زهد بترسایی
اکنون[2] من و زنّاری در دیر بتنهایی

دی زاهد دین بودم سجاده نشین بودم
ز ارباب[3] یقین بودم سر دفتر دانایی

امروز دگر هستم[4] دُردی کشم و مستم
در بت کده بنشستم دین[5] داده بترسایی

نه محرم ایمانم نه کفر همی دانم
نه اینم و نه آنم تن داده[6] برسوایی[7]

دوش‌ازغم کفرودین[8] یعنی که‌نه‌آن‌نه‌این
بنشسته بدم‌غمگین[9] شوریده وسودایی[10]

۱ـ مج وسل وفر و مه : این غزل را ندارد. مم: دارد
۲ـ سل و فر : زین پس من و
۳ـ سل : ازباب یقین . مه وفی : درباب . مج : در راه
۴ـ سل و فر: هستم شوریده و سرمستم . مه وفی : اگر مستم دردی‌کش وسرمستم
۵ـ سل : درمانده برسوایی. فر: دل داده بترسایی
۶ـ فر: شوریده وسودایی . مه و فی : درمانده برسوایی
۷ـ سل : این بیت را ندارد
۸ـ سل: بنشسته بدم غمگین . فر: درخانه‌بدم غمگین
۹ـ سل وفر : یعنی‌که نه آن نه این
۱۰ـ فر: درمانده برسوایی

ناگه ز درون جان در داد ندا جانان
کای عاشق سرگردان تا چند ز رعنایی[1]

روزی دو سه گر از ما گشتی[2] تو چنین تنها
باز آی سوی دریا تو[3] گوهر دریایی

پس گفت[4] در این معنی نه کفر نه دین اولی[5]
برتر شو ازین دعوی گر[6] سوختهٔ مایی[7]

هرچند که پردردی کی[8] محرم ما گردی
فانی شو اگر مردی تا محرم ما آیی

عطّار چه دانی تو وین[9] قصّه چه خوانی تو
گر هیچ نمانی[10] تو اینجا شوی آنجایی[11]

۸۷۰

رخ تو چگونه بینم که تو در نظر نیایی
نرسی بکس چو[12] دانم که تو[13] خود بسر نیایی

وطن تو از که جویم[14] که تو در وطن نگنجی
خبر تو از که پرسم[15] که تو در خبر نیایی

چه کسی تو باری[16] ای جان که ز غایت کمالت
چو بوصف تو در آیم تو بوصف در نیایی

۱ــ سل ومه وفی : چند زشیدایی . فر : ز رسوایی ۲ــ فر : روزی دو سه ای از ما ماندی تو چنین تنها . سل : کزما ماندی مه : روزی دو اگر از ما ماندی ۳ــ مج : گر گوهر ۴ــ فر: بس گفته درین ۵ــ مه : نه دین یعنی ۶ــ سل وفر : ازین یعنی تو سوخته ۷ــ مج : این بیت را ندارد ۸ــ مه : گر محرم ۹ــ فر : این قصه ۱۰ــ سل وفر: چون نیك بدانی تو اینجا ۱۱ــ فی ومس: نیز این غزل را دارد ۱۲ــ مج : نرسی بمن تو دانم . فر: بکس چه دانم ۱۳ــ سل وفر ومس: که زخود ۱۴ــ مج ومه: که جویم ۱۵ــ مه: از که جویم ۱۶ــ سل وفر و مه : تو یارب

گهری عجب‌تر از تو نشنیدم و ندیدم
که ببحر در نگنجی و زقعر بر نیایی

چو[1] بپرده در نشینی[2] چه بود که عاشقانرا
چوشکر همی نبخشی نمك[3] جگر نیایی

همه دل فرو گرفتی بتو کی رسم که گرمن
در دل بسی بکوبم تو ز دل بدر نیایی

تو بیا که جان عطّار اگرت خوش آمد از وی[4]
بتو بخشد آن[5] ولیکن تو بدین قدر نیایی[6]

۸۷۱

چون روی بود بدان نکویی نازش برود[7] بهرچه گویی[8]
رویی که ز شرم او در افتاد خورشید فلك بزرد رویی
چون در خور او نمی‌توان شد بر بوی وصال او چه پویی
خون می‌خور و پشت دست می‌خای گر در ره درد مرد اویی
جانان[9] بتو باز ننگرد راست تا دست زجان و دل[10] نشویی
تو ره نبری تو تا تویی تو تا کی تو تویی تویی و تویی
چیزی که ازو خبر نداری گم ناشده از تو چند جویی
گر گویندت چه گم شد از تو ای غرّه بخویشتن چه گویی
باری بنشین گزاف کم گوی بندیش که در چه آرزویی
عطّار کجا رسی بسلطان زیرا که کم از سگان کویی

۱ـ سل : چه بپرده ۲ـ مس : در نشستی ۳ـ فر : نمك و جگر ۴ـ سل: اگرت قبول باشد ۵ـ فر بخشد وولیکن. مج ومس : بخشدی ۶ـ مس : نیز این غزل را دارد ۷ـ فی : نازش برسد ۸ـ مج وفر ومه : این غزل را ندارد. سل وفی : دارد ۹ـ فی : جانا بتو ۱۰ـ فی : زجان خود

۸۷۲

ای آفتـاب رویت از غـایت نکـویی
افزون ز هرچه دانی برتر زهرچه گویی[۱]

گر نیکویی رویت یك ذرّه رخ نماید
دو کون مست گردد از غایت نکویی

یارب چه آفتابی کاندر دو کون هرگز
در چشم جـان نیاید مثلت بخوبرویی

چون از کمال غیرت برجان کمین گشایی
از خون عاشقانت روی زمین بشویی

عطّار در ره او از هر دو کـون بگذر
وانگه زخود فنا شو گر مرد راه اویی

۱ــ مج وسل ومه : این غزل‌را ندارد

قصاید

۱

سبحان قادری[1] که صفاتش ز کبریا — بر خاک عجز می فکند عقل انبیا[2]

گر صد هزار قرن همه خلق کاینات — فکرت کنند در صفت و عزّت خدا

آخر بعجز معترف آیند کای اله — دانسته شد که هیچ ندانسته‌ایم ما

جایی که آفتاب بتابد ز اوج عز — سرگشتگیست مصلحت ذرّه در هوا

وانجا که بحر نامتناهیست موج زن — شاید که شبنمی نکند قصد آشنا

وانجا که کوس رعد بغرّد زطاق[3] چرخ — زنبور در سبوی نوا چون کند ادا

عقلی که می برد قدحِ دردیش ز دست — چون آورد بمعرفت کردگار پا

حق را بحق شناس که در قلزم عقول — می در کشد نهنگ تحیّر من و ترا

چون آب نقش می نپذیرد قلم بسوز — در آب شوی لوح دل از چون و از چرا

چون نیست ز آفتاب حقیقت نشان پدید — ای کم ز ذرّه هست نشان دادنت خطا

سبحان صانعی که گشاید بهر شبی — از روی لعبتان فلک نیلگون غطا

از زیر حقّه مهرهٔ انجم کند پدید — زان مهره ها بحقّهٔ ازرق دهد ضیا

شب را ز اختران همه دندان کند سپید — چون زنگیی که اوفتد از خنده با[4] قفا

۱ـ فر ونو : خالقی ۲ـ مج ومه : این قصیده را ندارد . سل وفر : دارد. فی ونو ومم : نیز دارد . فر : مقداری از اول قصیده را ندارد ۳ـ فی : اوج چرخ ۴ـ فی : برقفا

در دست چرخ مصقلهٔ[۱] ماه نو نهد تا اختران آینه گون را دهد جلا
در پای اسب شام کند[۲] اطلس شفق در جیب تُرک صبح[۳] نهد عنبر صبا
گفتی که آفتاب مگر ذرّه ذرّه کرد بر کهکشان زمرّد و مرجان و کهربا
با هیبتش که زو قدری ماند از قدر احکام خویش جمله قضا می کند قضا
سبحان قادری که بر آینهٔ وجود بنگاشت از دوحرف دو گیتی کمایشا
چون بر کشید آینهٔ کلّ کاینات عرش آفرید ثمّ علی العرش استوی
بر عرش ذرّه ذرّه خداوند مستویست چه ذرّه‌ای دراسفل وچه عرش برعلا
در جنب حق نه ذرّه بود ظاهر و نه عرش وانجا که اوست جای نیابی زهیچ جا
چون هیچ جای نیست که او نیست جمله اوست چون جمله اوست کیستی آخر تو بی نوا
تو نیستیّ و بستهٔ پندار هستیی پندار هستی تو ترا کرد مبتلا
از کوزه نیم ذرّهٔ سیماب چون برفت نه در خلا بماند اثر زو نه در ملا
یك ذرّه سایه‌ای و توخواهی که آفتاب در بر کشی رواست ببر در کشی هلا
ای از فنای محض پدیدار آمده اندر بقای محض کجا ماندت بقا
خواهی که در بقای حقیقی رسی بکل از هستی مجازی خود شو بکلّ فنا
در نافه دم چو نیستی خود صواب دید پر مُشك شد ز نافه دم آهوی خطا
چیزی که پی نمی بری از پی مدو بسی[۴] وزخود مکن[۵] قیاس و ازین بیش درمیا[۶]
بس سر که همچو گوی درین راه باختند بس مرغ تیزپر که فرو شد درین فضا
خاموش باش حرف که می گویی ای سلیم حرمت نگاه دار چه پنداری ای گدا
گر سرّ کار می طلبی صبر کن خموش تا صبر و خامشیت رساند بمنتها
گر تو زبان بخایی و خونش فرو بری در زیر پرده با تو نگویند[۷] ماجرا
لبیك عشق زن تو درین راه خوفناك و احرام درد گیر درین کعبهٔ رجا

۱ـ فی: مشعله ۲ـ فی ونو: کشد ۳ـ نو: ترك روز ۴ـ فی: ازپی بسی مرو
۵ـ نو: بکن قیاس ۶ـ فی: قیاس حق و پیشترمیا ۷ـ نو: بگویند

گویند پشّه بر لب دریا نشسته بود / در فکر سر فکنده بصد عجز وصد عنا

گفتند چیست حاجتت‌ای پشّهٔ ضعیف / گفت آنکه آب اینهمه دریا بودمرا

گفتند حوصله چو نداری‌مگوی این / گفتا بنا امیدی ازو چون دهم رضا

منگر بنا توانی شخص ضعیف من / بنگر که‌این طلب ز کجاخاست‌واین‌هوا

عقلم هزار بار بروزی کند خموش / عشقم خموش می نکند یك نفس رها

چون نیست گُنج‌پای بگنجت فروشدن / بی گُنج شب گذار درین گنج اژدها

در آشنای خون دلی دل بحق سپار / تا حال خود کجا رسد ای مرد آشنا

جاوید در متابعت مصطفی گریز / تا نور شرع او شودت پیر و مقتدا

خورشید خلد مهتر دنیا و آخرت / سلطان شرع خواجهٔ کونین مصطفی

مفتی کلّ عالم و مهدیّ جزو جزو / در هردو کون بر کل وبر جزو پادشا

چشم و چراغ سنّت ونور دو چشم‌دین / صاحب قبول هفت قران صاحب لوا

کان بود کلّ عالم و او بود آفتاب / مس بود خاك آدم و او بود کیمیا

چون آفتاب از فلك دین حق بتافت / تا هر دو کون پر شد از نور والضحا

گردون که حبّه بهترش ازآفتاب نیست / پیراهن مجرّه ز شوقش کند قبا

اندر نظاره کردن مُشك دو گیسوش[1] / صد چشم شد گشاده ازین طارم دوتا

خورشیدرا ازآن سبلی نیست دردوچشم / کوچشم را ز خاك درش ساخت توتیا

کس‌را نگشت‌معجزه جزدرزمین‌پدید / او خاص بد بمعجزه در ارض ودرسما[2]

گویندمه‌شکافت تودانی که‌آن[3] چه‌بود / گردون ترنج ودست ببرّید ازآن لقا

یك‌شب براق تاخت‌چو برق‌ازرواق‌چرخ / از قدسیان خروش برآمد که مرحبا

درپیش او که غاشیه کش بودجبرئیل / هم انبیا پیاده دویدند و[4] اصفیا

از انبیا چو مشعلهٔ طرّقوا بخاست / درعرش اوفتاد از آن طرّقوا صدا[5]

۱ـ نو : گیسویش ۲ـ نو : برارض وبرسما ۳ـ نو : که از چه بود ۴ـ سل ونو: پیاده دوید وهم اصفیا . فر : ازاین بیت‌ببعد تا آخر قصیده را دارد ۵ ـ فر: نوا

چون نرگس از نظارهٔ گلشن نگاه داشت — بشکفت بر رخش گلِ ما زاغ و ما طغا

آنجا که جای گم شد و گم کرده[1] باز یافت — از هر صفت که وصف کنم بود ماورا

از دست ساقی وسقیهم شراب خواست — حالی شراب یافت ز جام جهان نما

موسی ز بی‌قراری خود بر بساط قرب[2] — خود را در او فکند بدر پیش[3] از عصا

حالی وشاق چاوش عزّت بدو دوید — کای نعل خود گرفته ز نعلین شو جدا

چل شب درین حریم بخلوت چله نشین[4] — تا محرم حریم شوی در صف صفا

موسی به لن ترانی جانسوز حربه خورد[5] — او نوبه[6] زد که ما کذب القلب ما رآ

آن را خدای گفت ز نعلین دور شو — واین را براق بین که فرستاد از کجا

آن را ز بعد چل شب پیوسته بار داد — وین را شبی ببرد بخلوتگه دنا

آن را ز طور کرده سرای حرم پدید — وین را ز عرش ساخته ایوان کبریا

ای آفتاب مطلق و اصحاب تو نجوم — قد فاز بالهدایة منهم من اقتدا

زان جمله محرم حرم خاص چار یار — هرچار کعبهٔ حرم[7] و قبلهٔ[8] وفا[9]

صدّیق اکبر آنکه پس از مصطفی بحق — شایسته‌تر نبود ازو هیچ پیشوا

در باخت مال و دختر در پیش یار غار — جان هم بباخت اینت نکو یار بی‌دغا

دیدند جای خواجه صحابه سزای او — کاری کجا کنند صحابه بناسزا

گر تو قبول می نکنی در خلافتش — واجب کند[10] زمنع تو[11] تکذیب اولیا

فاروق اعظم آنکه چو طاها وهو شنید — در های و هوی آمد وشد صید طاوها

آهوی طاوها چو برآورد ها وهو — پُر مشک شد زنالهٔ[12] هو نافهٔ هدی[13]

چون نوش کرد از کف ساقی شراب صاف[14] — حالی خروش عام[15] برآورد کاالصّلا

۱ــ فر: گم‌شد گم کرده ۲ــ فر: بساط قدس ۳ــ فر: فکند بردر او پیش ۴ــ فر: بخلوت تو جلد بند. فی: بخلوتگهی نشین ۵ ــ فر: لن ترانی جان‌کن چه برخورد. فی: جانسوز ضربه خورد ۶ــ فر: واو توبه زد ۷ــ نو: قبلهٔ خرد. فی: کعبهٔ خرد ۸ــ نو: کعبهٔ وفا ۹ــ سل: این بیت را ندارد ۱۰ــ نو و فی: واجب شود ۱۱ــ سل: زمنبع تکذیب ۱۲ــ نو: ز آهوی هو ۱۳ــ نو نافه هوا ۱۴ــ نو وفی: شراب خاص ۱۵ــ نو: خروش غیب

هرگز ندیدا گرچه[1] بسی دیده برگماشت | شمعی ازو فروخته تر[2] جنّة العلا
میرسوم خلاصهٔ دین آنکه در کشید | آب حیات معرفت از کوثر حیا
از ذات او واز کف او[3] سیّد دو کون | هم کوه حلم دیده و هم قلزم سخا
در بحر بی نهایت قرآن چو غوطه خورد | شد غرق بحر و کرد در آن بحر سر فدا
دانی بر آسیای[4] فلك چیست آن[5] شفق | بر خون بگشت از غم خون وی آسیا
صدری که بود از پس وحلوا ز پس بود | آن صدر صدر هردو جهانست[6] مرتضا
شیر خدا و ابن عم خواجه آنکه یافت[7] | تختی چو دوش خواجه و تاجی چو هل اتی
چون مصطفاش در اسدالله مثال داد | طغرای آن مثال کشیدند لافتی
این هفت حلقه بس[8] که دری جست تا بیافت | وان در در مدینهٔ علمست مجتبا
گر رکن چار کعبهٔ دل چاریار نیست | زنّار چار کرد گزین و کلیسیا
گر عشق چاریار نداری میان جان | صورت مکن که پنج نمازت بود روا
ای مکرمی که نیست برغبت ترا کرم | وای معطیی که نیست بعلّت ترا عطا
چون در ثنات[9] افصح آفاق دم نزد | لا احصیی بگفت و زبان بست همچو لا
گر در ثنای تو دم عیسی مراست بس | در وصف تو چگونه بر آرم دم ثنا
بسیار گفتم و بنگفتم یکی هنوز | دردا که نیست درد مرا اندکی دوا
بانگ درای اشتر راهت شنیده ام[10] | هستم هنوز آرزوی بانگ آن درا
خود را بکشته ام من بیچارهٔ ضعیف[11] | و آنگه ز خوف دیدهٔ خود داده خون بها
چون من به کرد خویشتنم معترف شده | بر من چه حاجتست گواهی دست و پا
چون من بصد زبان مقرم بر گناه خویش | ای دست گیر خلق چه حاجت بود گوا

۱ـ فر: ارچه. نو: گرچه ۲ـ فر: برجنة العلا ۳ـ فر: از ذات پاك او زكف سید
۴ـ نو: درآفتاب فلك ۵ـ فر وفی ونو: این شفق ۶ـ فر: هردو جهان بود
۷ـ فر: وابن عم نبی آنکه باز یافت ۸ـ فر: این حلقه دری که دری ۹ـ فر: در ثنای افصح ۱۰ـ فر: شنوده ام ۱۱ـ فر: بیچاره در زحیر. فی: سرگشته از زحیر

در تنگنای پردهٔ پندار مانده‌ام بازم رهان ز پردهٔ پندار تنگنا[1]

از فضل خود نویس برات نجات من بر من ببخش و بر عمل من مده جزا

آن سگ که در متابعت دوستان تو گامی دو بر گرفت برست ازهمه بلا

عطّار خاك آن سگ مردان راه تست در خاك خود نگر ز سر صدق ر بنا

درعمر یك نفس که بصدقی بر آمدست حشرش بر آن نفس کن و بگذار مامضا

یارب بفضل حاجت آن کس روا کنی کین خسته را دوا کند از مرهم دعا

۲

ای مرغ روح بر پر ازین دام پر بلا
پرواز کن بذروهٔ ایوان کبریا[2]

بر دل در دو کون فرو بند از گمان
گر چشم خویش باز گشایی از آن لقا

سیمرغ وار از همگان[3] عزلتی طلب
کز هیچ کس ندید دمی هیچکس وفا

گنج وفا مجوی که در کنج روزگار
گنجی نیافت هیچ کس از بیم اژدها

بنگر که چند پند شنیدی ز یك بیك[4]
بنگر که با تو چند بگفتند[5] انبیا

این جمله گفت و گوی[6] نه‌زان بود تا تو خوش
در ششدر غرور دغل بازی و دغا[7]

۱ــ نو : پندار و تنگنا ۲ــ مج : این قصیده را ندارد . سل وفر ومه : دارد . فی ونو ومم: نیز دارد . فر : نوزده بیت ازاول قصیده را ندارد ۳ــ مه: ازهمه کس ۴ــ مه: شنودی زنیك وبد . نو : شنودی ز یك بیك ۵ــ مه : که چند با تو بگفتند ۶ــ سل: این گفتگوی جمله ۷ــ مه : بازی ای دغا

آخر بقای عمر تو[۱] تا چند در کشد
تو در محلّ نیستی و معرض فنا

ای همچو مور خسته درین راه بیش جوی
وی همچو گل[۲] ضعیف درین دور کم بقا

افلاك درمیان کشدت خوش خوش از کنار
و ایّام در کنار کند[۳] خوش خوشت سزا

گر آنچه می کنی تو زغفلت برای[۴] خویش
با تو همان کند دگری کی دهی رضا

مرکب ضعیف و بار گران و رهی دراز
تو خوش بخفته کی رسی آخر بمنتها

تو خفته‌ای ز دیرگه[۵] و عمر در[۶] گذر
تو غافلی ز کار خود و مرگ در قفا

عمر تو در هوا بد و برباد رفته شد[۷]
تو همچنین نشسته چنین کی بود روا

عمری که یکنفس اگرت آرزو کند
نفروشدت کس ار بدهی صد گهر بها

دربند خلق مانده‌ای و زهد از آن کنی[۸]
تا گویدت کسی که[۹] فلانیست پارسا

این زهد کی بود که ترا شرم باد ازین
گویی ترا نه شرم بماندست و نه حیا

۱ــ سل: عمرت تا چند ۲ــ مه: چون گل ضعیف ۳ــ مه: کنار نهد ۴ــ سل ونو: بجای خویش ۵ــسل ونو: خفته‌ای زدین‌خود و ۶ــ مه: بر گذر ۷ــ مه: عمر تو از هوس همه بر باد جهل رفت ۸ ــ سل: زهد می‌کنی. نو: زهد ازین کنی ۹ــ مه: تا خلق‌گویدت که

باد غرور از سر تو کی برون شود[1]
تا ندروند از تو سر[2] تو چو گندنا
از بس که چرخ بر سر تو آسیا براند[3]
مویت همه[4] سپید شد از گرد آسیا
کافور گشت موی تو ساز سفر بکن[5]
کامد گه رحیل سوی عالم جزا
منشین[6] که عمر رفت و دریغا بدست ماند
برخیز و رو که بانگ بر آمد که الصّلا
خو کرده‌اند جان و تن[7] از دیر گه بهم
خواهند شد هرآینه از یکدگر[8] جدا
بگری چو ابر و زار گری و بسی گری
در ماتم جدایی این هر دو آشنا
اوّل میان خون بُده‌ای[9] در رحم اسیر
و آخر بخاک آمده‌ای عور[10] و بی‌نوا
از خون رسیدی اوّل و آخر شدی بخاک
بنگر که اوّلت ز کجا[11] و آخرت کجا
خاکست و خون بگرد تو و در میانه تو[12]
گه باغ و حوض سازی و گه منظر و سرا

۱ـ مه: کی شود برون ۲ـ مه: از تن تو سرچو. سل: از سرتو سر ۳ـ سل: آسیازند ۴ـ مه: موی سیه سپید شد ۵ـ سل: کافور گشت مویت ساز کفن بکن ۶ـ فر: بنشین ۷ـ سل: جان ودل ۸ـ فر: از همدگر ۹ـ سل و نو: بده اندر رحم ۱۰ـ سل ونو: آمده بی‌نور وبی‌نوا ۱۱ـ فر: اولت چه‌بد و آخرت. مه: اولت زچه وآخرت ۱۲ـ فر: در میانه خون

آگاه[۱] نیستی که ز چندین سرا و باغ
لختی زمینست[۲] قسم تو دیگر همه هبا

گر رای خویش جمله بیابی بکام خویش[۳]
ور ملک کاینات مسلّم شود ترا

در روز واپسین که سرانجام عمر تست
از خشت باشدت کله و از کفن قبا

رویی که ماه نو نگرفتی به نیم جو
در زیر خاک زرد[٤] شود همچو کهربا

تو طفل این جهانی و نادیده آن جهان
گهوارهٔ تو گور و تو در رنج و در عنا

دو زنگی عظیم در آید بگور تو
وز[۵] نیکی و بدیت بپرسند ماجرا

نه مادریت بر سر و نه مشفقیت یار
ای وای بر تو گر نرسد رحمت خدا

تو در میان خاک فرو ماندهای اسیر
گویا زبان حال تو با حق که ربّنا

آن شیشهٔ گلاب که بر خویش میزدی
بر خاک تو زنند و بدارندت[٦] از عزا

تو چون گیاه خشک بریزی[۷] بزیر خاک
تا بنگری ز خاک تو بیرون دمد گیا

۱ــ سل : وآگاه نیستی ۲ــ فر : لختیست قسم تو. مه : گوریست قسمت تو ۳ــ فر ومه : بکام دل ٤ــ سل ونو : ذره شود ۵ــ فر : از نیکی ٦ــ فر: برآرند آن عزا. مه : بدارند پس عزا ۷ــ فر: بریزنده

تو زیر خاك و بی‌خبران را خبر نه زانك[1]

بر شخص تو چه می‌رود از خوف و از رجا

چون مدّتی مدید برین حال[2] بگذرد

جای گذر شود سر خاکت بزیر پا

خاك تو خاك بیز بغربال[3] می‌زند

باد هوا همی برد آن خاك بر هوا[4]

بسیار چون به بیزدت و باز جویدت

نقدی نیابد از تو کند در دمت[5] رها

تو پایمال گشته و هر ذرّه خاك تو

برداشته زبان که دریغا و حسرتا

آن دم که طاق عمر تو از هم فرو فتد

نه طُمطراق ماند و نه تاج و[6] نه لوا

برآسمان مسای سر خود که تا نه دیر

خواهی شدن بزیر زمین همچو توتیا

از شرق تا بغرب[7] سراپای خفته‌اند

خرد و بزرگ و پیر و جوان وشه و گدا

تو در هوای نفسی و آگاه نیستی

کاجزای خفتگانست همه ذرّه در هوا

نه پیشوای وقت[8] بماند نه پس رُوَش[9]

نه پاسبان ملك بماند نه پادشا

۱ـ فر : نه زان ۲ـ فر : برین کار ۳ـ سل و نو : بغربیل ٤ ـ سل وفر : بر ولا ۵ـ فر: در رهت رها ٦ـ فر : نی تاج و نی ۷ـ فر :کز شرق و غرب جمله سراپای . مه : از شرق وغرب جمله . نو:کز شرق تا بغرب ۸ـ سل: پیشوای خلق ۹ـ سل وفر: نه پس نشین

بیچاره آدمی دل پر خون ز کار خویش
گه مبتلای آز و گه از حرص[۱] در بلا

از دست حرص و آز بخستی[۲] بگوشه‌ای
زین بیش دست می‌ندهد چون کنیم ما

بیچاره آدمی که فرو مانده‌ایست[۳] سخت
در مات خانهٔ قدر و ششدر قضا

گاه از هوای کار جهان روی او چو زر
گاه از بلای بار شکم پشت او دوتا

گه خوف آنکه پاره کند سینه را ز خشم
گه بیم آنکه جامه بدرد ز تنگنا

گه مرده دل ز یك[۴] سخن طنز[۵] از کسی
گه زنده دل بطال بقایی که مرحبا[۶]

گه نیم جو نسنجد اگر خوانیش اسیر
گه در جهان نگنجد اگر گوییش فتا[۷]

گه بی‌خبر ز طفلی و آن در[۸] حساب نیست
گه مست از جوانی ومستغرق هوا

نه هیچ صدقه داده برای خدای خاص[۹]
نه هیچ کار ساخته بی‌روی و بی ریا

گر هیچ پای برسر خاری نهد بسهو
بر جایگه بداردش آن خار مبتلا

۱ـسل: حرص وکه ازآز ۲ـفر: آز وحرص نشستن بگوشه‌ای ۳ـمه: فرومانده‌است
۴ـ فر ومه : بیك سخن ۵ـ نو : سخن کمترین کسی ۶ـ مه : بیك سخن نیك و مرحبا ۷ـسل ونو : گوییش ثنا . فر: خوانیش ثنا ۸ـ سل: ازحساب ۹ـ فر: خدای خود

عمرش گرو بیکدم و او صد هزار کوه
برجان‌خود نهاده که این چون واین‌چرا[۱]

بسیار جان بکنده وجان داده عاقبت
من[۲] جملهٔ حدیث بگفتم بسر ملا

یارب بفضل در دل عطّار کن نظر
خط در کش آنچه کرد درین‌خطّه از[۳]خطا

یارب هزار نور بجانش رسان بنقد
آنرا که گویدم[٤] بدل پاك یك دعا

۳

مورچهٔ خط[٥] تو، کرد چو موری مرا
کی کند ای‌مشك مو مور تو چندین جفا

روی تو با موی وخط مور و سلیمان بهم
موی تو هندو لقب مور تو طوطی لقا

چون به بر مه رسید مورچه بر روی تو
گر رسن مه بدید مورچه موی ترا

ماه از آن موی زلف تیره شود همچو مور
مشك از آن مور شب موی برد برخطا

موی میانم چو مور لاجرم اندر هوات
یك یك مویم چو مور بست کمر بر وفا

سست‌تر از موی مور نیستمی گر ز تو
با سر مویی رسید با بر موری بما

۱ـ مه، از این بیت تاآخر قصیده‌را ندارد ۲ـ فر : سرجمله ۳ـ فر : خطه خطا
٤ـ فر:گویدش ٥ـ مج وفر ومه : این قصیده را ندارد . سل : دارد

ز آرزوی موی تو هست مرا حرص مور
موی بدین مور ده تا برهد از بلا
چبود اگر موی تو در کف موری فتد
موی بمن ده که نیست قوت موری مرا
گر من چون مور را دست بمویت رسید
مور کنم پیل را موی کشان در هوا
موی تو این مور را قوّت پیلی دهد
مور ضعیف تو ام موی بمن کن رها
کرد دلم موی تو تنگ‌تر از چشم مور
کور شود چشم مور موی تو اش در قفا
سر چه کشی هم‌چوموی‌ازمن چون‌مورچه
موی بموری سپار پیش سلیمان بیا
شاه محمد که مور بست نطاقش بموی
زانکه ازو مور را نیست بمویی عنا
مور نیازرد ازو یك سر موی ای عجب
زانکه بموری نداد مالش موری رضا
مور اگر بندگیش یك سر مو یافتی
موی بکندی ز سر مور شدی اژدها
مور و ملخ دیده‌ای موی شکافان بجنگ
مور و ملخ جنگ اوست موی شکاف‌از دغا
هر که کند کش چوموی درحق[1] مور رهش
دانه کشد هم چو مور از سرموی آن گدا

۱ــ در اصل : چو مور در حق موی «چو موی در حق مور» تصحیح قیاسی است

گر بجهان درچو مور حاسد جویی چو مو
موی کشانش کند مور صفت مبتلا
ور سر مویی کشد دشمن چون مور سر
پی سپر آید چو مور از سر موی از قضا
خصم که‌مورش شمرد زانکه چومویی نیافت
هر بُن موییش کرد خانهٔ موری فنا
ای تو سلیمان مور چند که در شرح مو
موی شکافی ز مور خوش بود اندر ثنا
قامت عطّار شد در صفت موی تو
راست چوموری نحیف گوژ چو مویی دوتا
تا که بود پای مور چون سر مویی ضعیف
خصم ترا باد موی خانهٔ موریش جا

۴

خطاب هاتف دولت رسید دوش بما
که هست عرصهٔ بی‌دولتی سرای فنا[1]
ولی چو نفس جفاپیشه سدّ دولت شد
طریق دولت دل بسته شد بسدّ جفا
هزار جوی روان کاب‌تر مزاج ازو
زکات خواست همی خشك شد بنوبت ما
چونفس سگ بجفا شام خورد بردل ما[2]
نفس چگونه بر آید کنون ز صبح وفا

۱ـ مج : این قصیده را ندارد. سل وفرومه : دارد. فی : نیز دارد ۲ـ سل : بردل پاك

چگونه نافه گشایی کند صبا بسحر
سپهر شعبده و نافه ورد جیب صبا!

هزار نامه حاجت فرو فرستادم
بسوی عرش بدست کبوتران دعا[۱]

نه یك کبوتر از آن نامه‌ام جواب آورد[۲]
نه شد دلم بمراد تمام[۳] کامروا

منم که هرشب پهنای این گلیم بمن
سیه گلیم فلك می‌نماید از بالا

هزار بازی شیرین سپهر بازی گر
که ازخوشی نتوان خوردبیش داد مرا

چو نقطه‌ایست[٤] قضا ساکنم بیك حرکت
که بر گشاد چو پرگار صد دهن ببلا[٥]

بهای های نیارم گریستن که فلك
بهای هوی[٦] در آید ز اشك من عمدا

زبس که اشك فرو ریختم زچشمهٔ[۷] چشم
بمدّ و جزر یکی شد[۸] دل من و دریا

محیط خون نقط دل ز چشم از آن دارم[۹]
که‌چون‌محیط تن آمد زچشم‌خون‌پالا[۱۰]

۱ـ فر: پنج بیت اول قصیده را تا باینجا ندارد ۲ـ فر ومه: زیك کبوتر ازآنم جواب نامد باز. فی: نه یك کبوترم آورد یك جواب هرگز ۳ـ سل: بمرادی تمام ٤ـ فر: نقطه بست قضا ساکنم بیك‌حرکت (ظ) باید ساکن وسبك حرکت باشد ۵ـ فر وفی: دهن بالا ٦ـ سل: بهای هوی ۷ـ سل: بچشمه ۸ـ فر: جزر شدند این دل من ۹ـ سل: این بیت را ندارد ۱۰ ـ فر: تن ایدر خم شد از بالا

سزد که بررخ چون زرفشانم اشك چوسیم
که روزوشب بزر و سیم می کنم[۱] سودا

ز خون دل همه اشك چو سیم می‌ریزم
که گشت از گل سرخ اشك همچوسیم جدا

مرا که صد غم بیش است هیچ غم نبود
اگـر مـرا بغم خویشتن کنند رها

ز کار خویشتنم دست پاك و حقّه تهی
که مُهره چون بنشیند میان خوف ورجا

ز سر گرانی هردون برون شدیم زدست[۲]
ز چرب دستی گـردون درآمدیم[۳] زپا

نه مونسی که شب انس او دهد نوری[۴]
نه همدمی کـه دمی همدمی کند بنوا

کرا بدست شود یك رفیق یکتا دل
که خفته در بنهد هفت چار طاق دو تا

بخنده دم‌دهدت صبح تاتو خوش‌بخوری
تو از کجا و دم ریشخند او ز کجا

اگرچه صبح کله‌دار صادق است چه‌سود
کـه کرد پردهٔ زربفت شب به تیغ قبا

وگرچه[۵] خوانچهٔ خورشید دایمست ولیك
چه فایده که‌همه خود همی‌خورد[۶] تنها[۷]

۱ــ فر و فی : می کند ۲ ــ سل : شدیـم سبك ۳ ــ فر : برون شدیم زپا
٤ــ فر :که بشب او دهد بمن نوری ٥ــ فر : اگر چه ٦ــ مه : همه خود خوردد همی ۷ــ مه : از اول قصیده تا باینجا را ندارد

وگرچه کاسهٔ زرّین[۱] ماه می‌بینی
سیاه کاسگیش در کسوف شد پیدا
چو داس ماه نو از بهر آن همی‌آید
که تا چو خوشه سر خلق بدرود[۲] ز قفا
گیاه می‌دمد از خاك گور و غم اینست
که نیست هیچ غمی داس را ز رنج گیا
چو آسیا سر این خلق[۳] جمله در گردد
ز بس که بر سر ما گشت گنبد خضرا
کدام میر[٤] اجل دیده‌ای که با او هم
اجل نخورد دوچاری درین سپنج سرا
کدام مُفلس سرگشته را شنیدی تو
که بر سرش بنگردید آسیای فنا
فرود حقّهٔ[۵] چرخ و ورای مهرهٔ خاك
تو درمیانهٔ این خوش بخفته اینت خطا
چه خواب دید[٦] ندانم سپهر بوالعجبت
که خوش بشعبده‌ای مست خواب کرد ترا
صفای دل طلب از بهر آب روی از آنك[۷]
ندید روی کسی تا نیافت آب صفا
زاشك گرم و دم سرد خود مکن جو خشك[۸]
که معتدل تر ازین نیست هیچ آب و هوا

۱ــ فر : اگرچه کاسه سیمین ۲ــ سل وفر : می‌زند زقفا ۳ ــ مه : این جمله خلق
٤ــ فر وفی: صدر اجل ۵ ــ فر : قبه چرخ ٦ ــ فر : خواب داد ۷ــ فر : از بهر روی از آنك نظر ۸ــ فر وفی: دم سرد وخوی خشك مکن (ظ) ؛ مکن خون خشك

بسوزخون‌دل وهمچوصبح[۱] زن دم صدق

چرا چو نافه شدی تا که دم زنی بریا[۲]

بوقت صبح[۳] فرو میری و عجب اینست

که زنده دل شوی ازیك‌دروغ طال بقا

ز سرّ سینه خود دم مزن ز پرده برون

که گل ز پرده اگر دم زند شود رسوا

ز زیر[۴] پرده اگر آگهی توجان[۵] نبری

ازآن‌سبب که ازین پرده کس‌ندادآوا[۶]

اسیر چون و چرایی ز کار پرعلّت

ولیك کار خدا را نه چون بود نه چرا

میان بیشهٔ بی‌علّتی[۷] چرا مطلب

که آن ستور بود که فرو شود بچرا

اگر دلیل چو خورشید بایدت بنگر

که برخدایی اوهست ذرّه ذرّه[۸] گوا

ز انبیا و رسل دم زنی و پنداری

که همنشینی سلطانیان کنی تو گدا[۹]

درآن‌مقام که خورشیدوماه جمع شوند

نه ذرّه راست محلّ[۱۰] ونه‌سایه رایارا[۱۱]

۱ـ فر وفی : همچو مشك ۲ـ مه : این بیت را ندارد ۳ ـ فر وفی : بوقت صدق فرو میروی . سل : صدق فرو میری ۴ـ فر وفی : زسر پرده ۵ـ سل : برنبری . فی : سرنبری ۶ـ مه : این بیت را ندارد ۷ ـ سل : پرعلتی ۸ـ مه : ذره ذره هست‌گوا ۹ـ سل :کنی وگدا ۱۰ـ فر وفی : راست مجال و . سل : ذره را محلت و ۱۱ ـ سایه را پروا

اگر کمال[1] طلب می کنی چوکار افتاد
قضای عمر کنی و رضا دهی بقضا[2]

چو پیر گشتی و گهوارهٔ تو آمد گور
چو کودکان دغل‌باز تا بکی ز دغا

از آن به پیری در گاهواره[3] خواهی شد
که گرچه پیر شدی طفل این رهی حقّا

بدان خدای که در آفتاب معرفتش
بذرّه‌ای نرسد عقل جملهٔ عقلا

که[4] پختگان ره و کاملان موی شکاف
چو[5] طفلکان بشیرند در طریق فنا[6]

چومرغ وماهی‌ازین‌درد شب‌نمی‌خسبند
توهم مخسب که این[7] درد را تویی بسزا

نه‌مرغکیست که‌شب خویشتن[8] درآویزد
چنانکه دم نزند ساعتی[9] ز بانگ ونوا

چو زار[10] ناله کند جملهٔ شب از سردرد
هزار درد بیفزایدش ببوی دوا

بصبح از سر منقار قطرهٔ خونش
فرو چکد که برآید زنه فلك غوغا

اگرچه‌نوحه کندنوحه گربسی‌آن به[11]
که نوحه مادر فرزند کشته کرد ادا

۱ـ مه : اگر خلاص ۲ـ مه :قضای عمر دهی‌گر رضا دهی بقضا ۳ـ سل :گهواره گیر خواهی ۴ـ سل : چو پختگان ۵ـ سل : که طفلکان ۶ـ فر و مه : طریق خدا ۷ـ سل : آن درد را . فر :که درد ترا ۸ـ مه : خویش را درآویزد ۹ـ مه : لحظه‌ای ۱۰ـ مه : زیرناله‌کند ۱۱ـمه : بسی توبهی

اگر تو ماتم آن[۱] درد داشتی هرگز
پس این سخن را توراهبر شو[۲] ای دانا[۳]

وگرنه از گهر و لعل تا بسنگ وسفال
تفاوتی نکند پیش چشم نابینا

چو[٤] روز روشن خفّاش در شب تیره‌ست
ز روز کوری خود شب رود ز بیم ضیا

کسی که چشمهٔ[٥] خورشید را ندارد چشم
جهان هرآینه مشغول داردش[٦] بسها[۷]

نفس مزن نفسی وخموش ای عطّار
که بیش یك نفسی نیست عمر تو اینجا

اگر دمی بخموشی[۸] ترا میسّر شد
ز عمر قسم تو آنست روز عرض جزا[۹]

وگر بمیری از این زندگی بی‌حاصل
بعمر خویش نمیری ازآن سپس حقّا[۱۰]

بشعر خاطر عطّار را دم عیسیست
ازآنکه هست چو موسیش صد ید بیضا

گرم چو[۱۱] سوسن آزاده ده زبان خوانی
ز نه سپهر برآید صدا[۱۲] که صدّقنا

ز دور[۱۳] آدم تا این زمان نیافت کسی
نظیر این گهر اندر خزانهٔ[۱٤] شعرا

۱ـ مه : این درد ۲ـ مه : بسراین سخنت راهبر ۳ـ فر: این بیت‌را ندارد ٤ـ فر : زروز ٥ـ فر : چهرهٔ خورشید ٦ـ مه : مشغولیش دهد ۷ـ سل‌ومه: شبها ۸ـ فر ومه : بحضوری ۹ـ مه : عرض‌وجزا ۱۰ـ سل‌ومه : این بیت‌را ندارد ۱۱ـ فر: اگرچه ۱۲ـ سل‌وفر : برآید فغان ۱۳ـ فر: ز وقت آدم ۱٤ـ مه : خزینه

بزرگوار خدایا مرا مسوز که من
در اشتیاق درت پخته‌ام بسی سودا

گناه کرده‌ام[۱] وزیر پرده داشته‌ام
تو هم به پردهٔ فضلت بپوش روز لقا

ز آستان تو صد شیر چون[۲] تواند کرد
بسنگ چون سگ اصحاب کهف دور مرا[۳]

زبان که از پی ذکر توام همی بایست
بشعر بیهده فرسود چون زبان درا

هر آنچه هست ز نظمم هباءِ منثورست[۴]
مرا ز ملکت هب لی خلاص ده ز هبا

ز در گهت بمشام دلم رسان بکرم[۵]
بدست پیک صبا هر سحر نسیم رضا[۶]

در آن زمان بر خویشم رسان که می گویم[۷]
میان سجده که[۸] سبحان ربی الاعلی

۵

اگر ز گلبن خلقش گلی ببار رسد
بحکم نیشکر آرد برون ز زهر گیا[۹]

خدایگانا امروز در سواد جهان
بقطع تیغ ترا دیده‌ام ید بیضا

۱ــ فر : گنه بکرده‌ام و ۲ــ مه : کی تواند ۳ــ فر : این بیت را ندارد
۴ــ سل وفر : هباء منثور است آنچه هست منظومم ۵ــ سل : بمشام کرم رسان گرهی. فر: بمشام دلم رسان دیگر ۶ــ سل وفر : صبای سحر نسیم صبا ۷ــ فر : که می‌سوزم
۸ــ فر : سجده وسبحان ۹ــ مج وسل و فر وسایر نسخ این قصیده را ندارد فقط مه دارد وچند بیت از اول آن افتاده است

چـو اصل گوهر تیغت ز کوه می‌خیزد
ازیـن جهت جهد آتش ز صخرهٔ صمّـا

زسنگ لاله از آن می‌دمد که خونین شد
ز بیم خار سر رمح تو دل خارا

برو در آمـده ز آنست نیم ترك سپهر
که تـا کله بنهد پیش چـار ترك ترا

تویی که در شب تاریك می کند روشن
هـزار چشم بروی تو این سپهر دوتـا

فلك ز لؤلؤ لالا از آن طبق پـر کرد
که تـا نثار کند بـر تـو لـؤلـؤ لالا

بجنب قـدر تو مـاه سپهر تحت افتاد
ورای این چه توان گفت ماورای ورا

ز فیض نقطهٔ نـام تـو همچو دریـایی
محیط گشت و چنین نـامدار شد طغرا

ز کوه حلم تو یك ذرّه گر پدید آید
هزار کوه بخود در کشد چو کاه ربـا

ز موج بحر کف تو چو نشو یافت نمی
نبـات سدره وطوبی گـرفت نشو ونما

چو بحر دست تو در جود گوهر افشان شد
فرو چکید ز هر قطره‌ای دو صد دریـا

ز فرق تا بقدم ابر اشك گشت از رشك
ز زیـر تـا بزبر بحـر آب شد ز حیـا

برشح جام‌تو دریای‌خشك لب تشنه‌ست
عجایبست ز دریـای آب استسقا

ز خجلت کف تو بحر کف چو برسر زد
گهی ز رعشه بلرزید و گـه ز استرخا

چو قلزمیست کف کافیت که هرروزی
چو شبنمی بهمه کوه و بحر کرد هبا

بحقّ جـود تـو ای پادشاه گیتی‌بخش
کـه حشو دشمنم آتش فکند در احشا

اگـر مرا ز جناب چـو تـو سلیمانی
فتـاد غیبت هدهد کـه رفته بـد بسبا

هـزار حجّت قاطع چـو تیغ آرم پیش
که جمله بر گهر صدق من بوند گوا

بدان خـدای کـه در آفتاب معرفتش
بـذّره‌ای نرسد عقل جملـهٔ عقلا

مقدّسی که ز هرپاکیی که بتوان گفت
منزّهست از آن وصف و پاك و بی‌همتا

زشرح حکمت او کند مانده جان وخرد
زوصف عزّت او کور گشته‌چون وچرا

جهان پیر چو شش‌روزه‌طفل گهوارست
نگارکرد بزد هفت مهدش از[1] میزا

بعلم آنکه هزاران هزار راز شناخت
ز سوز سینهٔ آن مـور لیلة‌الظلما

---

۱ ــ ظ : نگارگر بزدش هفت مهد از مینا

بسمع آنکه چو شد پشّه در سر نمرود
ز زخم راندن آن نیش می‌شنود آوا
بمبدعی که در ابداع او جهانی عقل
بهر نفس ز سر عجز می‌شود شیدا
بقادری که بیکدم هزار نقش نگاشت
ز اوج دایرهٔ چرخ و مرکز غبرا
بصانعی که بیک حلّه بافی صنعش
هزار رنگ بر آورد خاك چون دیبا
بیك خدای قدیم و بیك رسول کریم
بیك حضور قیامت بیك شهود لقا
بدو سجود و دوحرف ظهور کن‌فیکون
بدو عروج ودومعراج و دوجهان و دنا
بسه جواهر روح و بسه رطوبت چشم
بسه طلاق بصدق و بسه طریق ملا
بچار پیك خدای و بچار یار رسول
بچار جوی بهشت و بچار فصل بها
به پنج فرض نماز و به پنج نُزل کتاب
به پنج نوبت شرع و به پنج رکن هدی
بشش سحر گه فطرت بشش جهات‌جهان
بشش کرامت وشش روز وشش کریم عبا
بهفت اختر علو و بهفت کشور سفل
بهفت مفرش ارض و بهفت سقف سما

بهشت جملهٔ عرش و بهشت خفتهٔ کهف
بهشت معتدل و هشت جنّة‌الماوا

بنه مه بچه و نه مه سراچهٔ مهد
بنه مزاج وبنه طاق گلشن خضرا

بده مُبشّره و ده مقولهٔ عالم
بده حس و بده ایّام ماه عاشورا

بجان آنکه نه عالم بدو نه آدم نیز
که غرقه بود در انوار آیة‌الکبری

بدان حضور که لا اُحصئی برآمد ازو
که از هزار ثنا بیش بود آن یک لا

بدان شرف که زاقبال بندگی شب قرب
نسیم همنفسی یافت در حریم رضا

بدان نفس که زخون شد محاسنش چو عقیق
که سنگ گشت روان از مقابح سفها

بدان نگار که از وی عُکاشه برد سبق
بدان نگارگری کان نگاشت چون دیبا

بقلب او که هزاران جناح روح القدس
چو پرّ یك ملخ آمد در آن عریض فضا

بچشم او که نکرد التفات مازاغ او
بجان او که ز خود شد زماء ما اوحی

بمجمعی که بصحرای حشر خواهد بود
بجمع آدم و ذرّیتش بزیر لوا

بصدق صاحب غار و بعدل کسری شرع
بحلم شاهد قرآن بعلم شیر خدا
بدشنه خوردهٔ آن تشنهٔ بخون غرقه
بنوش داروی در زهر کشتهٔ زهرا
بخون حمزه و عثمان و مرتضی و عمر
بخون یحیی وسبطین وجملهٔ شهدا
بصد هزار نبی و به بیست و چار هزار
بسی و اند هزار اهل صُفّه و اهل صفا
بداغ وجه بلال و دل چو بدر هلال
بوجه زرد صُهیب و بدرد بودردا
بآه سرد اویس قرن سوی یثرب
بعشق گرم معاذ جبل سوی مبدا
بشیرمردی خالد بحکم سیف‌الله
باهل بیتی سلمان و خلعت منّا
بدان چهل تن در ریك رفته تشنه جگر
لباس آن همه یك خرقه قوت یك خرما
بشبروان طواف و بساکنان حرم
بخفتگان بقیع و بکشتگان غزا
ببوحنیفه که کرد آن حدیث و نص قیاس
مثلّثی که مربّع نشست دین بنوا
بشافعی که چو اخبار بی قیاسش بود
سخن ز خواجهٔ دین بی قیاس کرد ادا

بعین معرفت بایزید و خرقانی
بشوق بی‌صفت بوسعید و ابن عطا
بدان مقام که حلاج همچو پنبه بسوخت
ز انا الحقش همه حق ماند و محو گشت انا
بچل صباح که از نور خاص حق بسرشت
خمیر این همه اعجوبه بی‌سواد مسا
بدان دمی که چه گر پیر بود عالم طفل
ازو بزاد زنی طفل پیر چون حوّا
بدوست رویی پاکیزگان هفت رواق
بشرمناکی دوشیزگان هفت سرا
بکار دیدگی آن که کم ز سی سالست
که دور اوست وز پیری همی رود بعصا
بقاضیئی که مر اورا نیافت یك معلول
ز حجّتش که برو نور روی اوست گوا
بخونیی که بسی قلب بر جناح سفر
بخون بگشته ز ضرب دو دست او بدعا
بتیغ میر علم کز دهان شیر سپهر
بسر کشی سپر زرد می کند پیدا
بآب دست نگاری که رود نیل فلك
ز بحر شعر ترش در سه پرده یافت نوا
بکلك و کاغذ سلطان دین نظام دوم
که درسه بُعد محقق ازوست خطّ ذکا

بتاجری که چوسیماب‌داشت‌صرفه ندید
متاع خود بمنازل سپرد از سیما

بشب که ازمه‌نوهندوییست‌زرّین گوش
بروز کز دم صبحست تُرک مار افسا

بعلم و حلم پریر و بحکم لازم دی
بروزنامهٔ امروز و هیبت فردا

بسابقان شریعت براسخان علوم
بپختگان طریقت بعادلان قضا

بصائمان نهار و بقایمان در لیل
بساجدان سحرگه بصابران غدا

بخاصگان کمال و بمحرمان وصال
بعاشقان جمال و بتشنگان فنا

بمخلصی که دهد جان بحق بتنهایی
میان سجده ز سبحان ربّی‌الاعلی

بعاشقی که بزد دست وجان فشان دررفت
هنوز در ره او ناشنیده بانگ درا

بعارفی که بیك ضرب معرفت جانش
بلا فرو شود آنکه برآید از الّا

بعالمی که ز بیدار داشتن همه شب
چو عقل کل بنخفتد میانهٔ اجزا

بصادقی که اگر در رهش بود گردی
بهر سحر بنشاند ز چشم خون پالا

بقانعی کـه همه کون بوریا پنداشت
که کس نیافت از آن بوریاش بوی ریا

بعاصیی که بس از توبه در شبی صدبار
بنار و نور در افتد میان خوف و رجا

بقاف وطور وسراندیب و بوقبیس و اُحد
بمروه و جبل الرّحمة و منا و صفا

بآب زمزم و آب فـرات و آب محیط
بآب کـوثر و آب حیات و آب رضا

بمجمع العرفـات و بمحشر العرصات
بمنظر الدّرجـات و بمخرج المرعـی

بعزّ عـالم ارواح و عـالـم اجساد
بفرّ عـالم کبری و عـالم صغری

به‌بیت معمور و بیت قدس و بیت حرام
به بیت احزان و بیت قبر و بیت بقا

بخـال طرفهٔ نون و بچشم شاهد صاد
بزلف پر خم یـاسین و طرّهٔ طـاها

بقـاف والقرآن و بصاد والقرآن
بعلّم القـرآن و بعـلّم الاسما

بروز عرّفه و روز بدر و روز حُنین
بروز جمعه و عید و بروز حشر وجزا

بعزّت شب قـدر و شب حساب برات
بحرمـت شب آبستن و شب یلدا

بجانفزایی علم و بدل گشایی جان
بپادشاهی عقل و رئیسی اعضا
به به‌نشینی عمر و به به حریفی بخت
به پیر طبعی روح و بدولت برنا
بحاجبی دو ابرو بمردمی دو چشم
بهمسری دو دست و بسرکشی دو پا
بعشق بلبل مست وغم کبوتر نوح
بحدس هدهد بلقیس و عزّت عنقا
ببار عام تو یعنی که غلغل ملکوت
برخش خاص تو یعنی که دلدل شهبا
بپای‌تخت تو یعنی که ساق عرش مجید
بشیر فرش تو یعنی اسد برین بالا
بخاك پای تو کز رشح اوست آب حیات
بباد گرد تو کاتش فکند در اعدا
بدان بلارك خون ریز زهر پاش چو نیل
که گوهری بقطع اوست‌خاصه در هیجا
برمح مار مثالت که چون عصای کلیم
فرو برد بدمی صد هزار اژدرها
بناوکت که شب تیره است موی‌شکاف
که روشنست که مویی نمی‌برد ز سها
بفیض کف کریمت که برّی و بحریش
قبول کرد بصد برّ و بحر در اعطا

بمجلس تو که جنّات عدن را ماند
یمینش از صف غلمان یسارش از حورا
بساقی تو که چون عزم ترکتاز کند
هزار دل بسر غمزه آرد از یغما
بمطرب تو که از رشك زخم زخمهٔ او
چو زخمه سرزده شد زهره از سر صفرا
بشعر من که اگر نقد نه فلك خوانیش
ز هشت خلد برآید خروش صدّقنا
بدین قصیده که گر تاك زند کسی صدقرن
نیابدش دومین در کراسهٔ شعرا
بسوز جان من از کید حاسد بدگوی
بصور آه من از دست دشمن رعنا
که هرچه برمن افتاده افترا کردند
چو افك عایشهٔ پاك دین خطاست خطا
خدای هست گواهم که نیست بریادم
که گفته‌ام سخن از تو برون زمدح وثنا
اگر تفحّص این سر کنی دل خجلم
که همچو دیدهٔ مورست می‌شود صحرا
ز هیبت تو اگر چه چو برگ می‌لرزم
مکن ز خشم مرا پوستین درین سرما
وگر که من زدر کُشتنم تو کش که خوشست
ز دست یوسف صدّیق دیدهٔ بینا

اگر مرا بکشی ملك را چه برخیزد
ز خون من نه زخون چو من هزار گدا
وگر هزار عقوبت بجای من بکنی
مرا سزاست بتر زان واز تو نیست سزا
چه گر تدارك این واقعه نمی‌دانم
مرا بس این که بدین صدق هست حق دانا
چوشمع برسر پایم کنون وحکم تراست
براندن که برو یا بخواندن که بیا
وثیقتم همه بر عفو تست و چون نبود
از آنکه حبل متین است و عروة وثقی
چوسایه ازبرخویشم گر افکنی برخاك
چوسایه نیست مرا دور بودن از تو روا
وگر زنی من سر گشته را بچوگان زخم
چو گوی می‌دومت در رکاب ناپروا
وگر چو کلك به تیغم سرافکنی ازتن
چو کلك برخط حکمت بسر دوم حقا
بدور باش گرم پیش خود کنی بیجان
چو دور باش بجان داری آیمت ز قفا
چو صبح خنده زنم از سر وفا هرروز
وگر چو شمع کُشی هرشبم بتیغ جفا
کزآستان تو صد شیر کی تواند کرد
بسنگ چون سگ اصحاب کهف دورمرا

بدین قصیده توان کرد جرم نا کرده
ز بندهٔ تو خود این کرده گیر برعمدا
عطارد دوم آمد بمدح تو عطّار
عطاردیست برو ختم‌چون که بر تو عطا
اگر چه تا که مرا در تنست جان باقی
دعای جان تو کارست در خلا و ملا
چو خلق روی زمینت همه دعا گویند
بجز تو کیست که آمین کند مرا بدعا
ولی بسست که آمین همی کنند بجمع
مقرّبان سماوی ز حضرت اعلی
مقدّسا چو بدو ملك این جهان دادی
در آن جهانش بده نیز ملکتی والا
بچار بالش ملکش در آن جهان بنشان
که لایقست هم اینجا بملك و هم آنجا

۶

ندارد درد من درمان دریغا
بماندم بی سر وسامان دریغا[۱]
درین حیرت[۲] فلك‌ها نیز دیرست[۳]
که می گردند سر گردان دریغا
درین دشواری[۴] ره جان من شد[۵]
که راهی نیست بس آسان دریغا
فرو ماندم درین راه خطرناك
چنین واله چنین حیران دریغا
رهی بس دور می‌بینم من این راه[۶]
نه سر پیدا و نه پایان دریغا

۱ــ مج و سل وفر ومه : این قصیده را دارد ۲ــ فر : درین گردش ۳ــ فی و نو : دیریست ۴ــ مج : دشخواری ره ۵ ــ مه : درین دشوار ره جان نوحه‌گر شد
۶ــ سل وفر، می‌بینم درین راه . مه : من این ره

ز رنج تشنگی مُردم بزاری — جهان پر چشمهٔ حیوان دریغا
چو نه‌جانان بخواهد ماند نه جان — ز جان دردا و از جانان دریغا
اگر سنگی، نه ای[۱] بنیوش آخر — ز یك یك سنگ گورستان دریغا
عزیزان جهان را بین بیك راه[۲] — همه[۳] با خاك ره یکسان دریغا
ببین تا بر سر خاك عزیزان — چگونه ابر شد گریان دریغا[٤]
مگر جانهای ایشان ابر بودست[۵] — که می‌بارند چون باران[٦] دریغا
بیا تا در وفای دوستداران[۷] — فرو باریم صد طوفان دریغا
همه یاران بزیر خاك رفتند — تو خواهی رفت چون ایشان دریغا
رخی کامد ز پیدایی چو خورشید — کنون در خاك شد پنهان دریغا
از آن لبهای چون عنّاب دردا — وزان خطهای چون ریحان دریغا
بیك تیغ اجل دُرج دهان را — نه پسته[۸] ماند و نه[۹] مرجان دریغا
بتان ماه روی خوش‌سخن را[۱۰] — کجا شد آن لب و دندان دریغا
زنخدان‌ها[۱۱] چو برخواهند بستن — زنخدان را ز نخ می‌دان دریغا
بساشخصا که از تب ریخت درخاك — شد از تبریز با[۱۲] کرمان دریغا
بسا ایوان که بر کیوانش بردند[۱۳] — کجا شد آنهمه[۱٤] ایوان دریغا
بساقصرا[۱۵] که‌چون فردوس کردند — کنون شد کلبهٔ احزان دریغا
درین[۱٦] غم‌خانه هر یوسف که‌دیدی — لحد برجمله شد زندان دریغا
چو یکسانست آنجا[۱۷] ترك‌وتاجیك[۱۸] — هم از ایران هم از توران دریغا

۱ــ سل وفر و فی: اگر سنگین نهٔ ۲ــ فر: بین که یك راه . مه: بین که جمله ۳ــ سل وفر ومه ونو: شده باخاك ٤ــ فر: این بیت را ندارد ۵ــ مه : ابر جودست . سل : ابر دردیست ٦ــ نو : بارند خونباران ۷ــ مج : وفای دوستان را . سل ونو : دوستان زار ۸ــ مه : نه‌گوهر ماند ۹ــ مج : نه پسته ماند نه ۱۰ــ نو: خوش‌لقا را ۱۱ــمج: زنخها را ۱۲ــ سل: تا کرمان ۱۳ــ فر ومه: بر کیوان کشیدند ۱٤ــ فر: صاحب ایوان ۱۵ــ نو : بسا قصری ۱٦ ــ مج : درآن ۱۷ــ مج وفر: اینجا ۱۸ــ فر: ترك وتازی

توخواه از روم باش وخواه ازچین — نه قیصر ماند و نه[1] خاقان دریغا

ز افریدون و از جمشید دردا[2] — ز کیخسرو ز نوشروان دریغا

هزاران گونه دستان داشت بلبل — نبودش سود یك دستان دریغا

پس‌ازوصلی که‌همچون‌بادبگذشت — در آمد این غم[3] هجران دریغا

زمال و ملك این عالم[4] تمامست — ترا یك لقمه چون لقمان دریغا

برای نان چه ریزی آب رویت — که آتش بهتر از این[5] نان دریغا

ترا تا جان بود نان کم نیاید — چه باید کند چندین جان دریغا

خداوندا همه عمر عزیزم — بجهل[6] آورده‌ام بزیان دریغا

اگر چه بس سپیدم می‌شود موی — سیه می گرددم[7] دیوان دریغا

چودوران جوانی رفت چون[8] باد — بسی گفتم درین دوران دریغا[9]

نشد معلوم من جز آخر عمر[10] — که کردم عمر خود تاوان دریغا

مرا گر عمر بایستی خریدن — تلف کی کردمی زین سان دریغا

بسی عطّار را درد و دریغست — که او را هست جای آن دریغا

خدایا چون گناهم کرد ناقص — نهادم روی در نقصان دریغا

اگر کرد این گدا برجهل کاری — ازآن غم کرد[11] صدچندان دریغا

تو عفوش کن که گر عفوت نباشد — فرو ماند[12] بصد خذلان دریغا[13]

۱ـ مج : قیصر ماند نه ۲ـمج: جمشید درگل ۳ـ مه: انده هجران. سل ونو: این زمان هجران ۴ـ سل و نو: این دنیا ۵ـ فر: بهترت زان‌نان . سل: بهترتزین . نو و فی : بهترست زین ۶ـ مه: زجهل ۷ـ نو: می کرده‌ام ۸ـ مه ونو: رفت برباد ۹ـ فر: این بیت‌را ندارد ۱۰ـ سل: معلوم جز درآخر عمر ۱۱ـ فر: غم خورد ۱۲ ـ فر : فرو مانم ۱۳ـفی ونو ومم: نیزاین قصیده را دارد

۷

وقت کوچست الرحیل[۱] ای دل ازین جای خراب
تا ز حضرت سوی جانت ارجعی آید خطاب[۲]

بال و پر ده مرغ جانرا تا میان[۳] این قفس
بر دلت پیدا شود دریك نفس[۴] صد فتح باب

عقل را و نقل را[۵] همچون ترازو راست دار
جهد کن تا درمیان نه سیخ سوزد[۶] نه کباب

چون ز عقل و نقل ذوق عشق حاصل شد ترا
از دل پرعشق خود آتش زنی در[۷] جاه و آب

گرچه عالم می نماید دیگران[۸] را آب خضر
توچنان گردی که گرددپیش توهمچون[۹] سراب

گرچنان گردی جدا ازخود که باید شدجدا
ذرهٔ ای گردد به پیش[۱۰] نور جانت آفتاب

گرصواب کار خواهی اندرین[۱۱] وادیِ صعب
از خطای[۱۲] نفس خود تاچند بینی اضطراب

رو درین وادی چو اشتر باش و بگذر ازخطا
نرم می‌رو خار می‌خور بارمی کش[۱۳] برصواب

۱ـ مه و فی: کوچست و رحیل ۲ـ مج : این قصیده را ندارد . سل وفرومه : دارد . فی ونو ومم : نیز دارد ۳ـ مه : درون این ۴ـ مه : در هرنفس ۵ـ سل و نو: عقل را و نفس را ۶ـ مه : نی‌سیخ سوزد نی ۷ـ سل : برجاه ۸ـ مه و نو : دیگرانرا می‌نماید ۹ ـ مه : که پیش تو نماید چون سراب ۱۰ ـ فر : به پیشت ۱۱ـ مه ونو : کار خود خواهی درین وادی ۱۲ـ سل و نو : ازخطاب ۱۳ـ مه و نو : بار می‌کش خار می‌خور

از هوای نفس شومت[۱] در حجابی مانده‌ای
چون هوای نفس تو بنشست[۲] برخیز د حجاب

در شراب و شاهد دنیا گرفتار آمدی
ای دلت مست شراب نفس[۳] تا چند از شراب

خیز کاجزای جهان موقوف یك آه تو اند
از دل پرخون برآر آهی چو مستان خراب

هر نفس سرمایهٔ عمرست[٤] و تو زان بی‌خبر
خیزو روی‌از[۵] حسرت‌دل[٦] کن بخون‌دل خضاب

درد و حسرت بین که چندانی که[۷] فکرت میکنم
هیچ کاری را نمی‌شایی تو اندر[۸] هیچ باب

چون نیامد از تو کاری‌کان بکار آید ترا
برخود و کارخود بنشین و بگری چون سحاب[۹]

تو چنان دانی که هستی با بزرگان هم‌عنان
باش تا زین جای فانی[۱۰] پای آری در رکاب

این زمان با تست حرصی و ندانی این نفس
تا نیاری زیر خاك تیره رویت در نقاب[۱۱]

چون اجل در دامن عمرت زند نا[۱]گاه چنگ
تو زچنگ او بمانی دست برسر چون ذباب[۱۲]

۱ــ مه : نفس شوم اندر ۲ــ مه : نفس تو شد نیست ۳ــ فر وفی : ای دل مست وخراب نفس ٤ــ سل و نو : سرمایهٔ ملکیست . فر و فی : سرمایه ملکی ۵ــ فر : رو از ٦ــ مه : حسرت خود ۷ــ فر: که چندین گاه فکرت ۸ــ فر: نمی‌شایم دمی از هیچ ۹ــ فر : بگری بی‌حساب ۱۰ــ مه : جان ناخوش ۱۱ــ سل و مه : این بیت را ندارد ۱۲ــ مه : رباب

ای دریغا می‌ندانی کز چه[1] دور افتاده‌ای
آخرار[2] شوقیست درتو ذوق این معنی بیاب
چون چراغ عمرتو بی‌شك بخواهد مُرد زود
خویشتن را همچو شمعی[3] ز آتش شهوت‌متاب
آخر[4] ای شهوت‌پرست بی‌خبر گر عاقلی
یکدمی[5] لذت کجا ارزد بصد ساله عذاب
توشهٔ این ره بساز آخر که مردان جهان
درچنین راهی فرو ماندند چون خر درخلاب
غرّهٔ دنیا مباش و پشت بر عقبی مکن
تا چو روی اندر لحد آری نمانی در عقاب[6]
شب چومردان زنده‌دار وتا توانی می[7] مخسب
زانکه‌زیرخاك بسیاریت خواهد بود خواب
بس که‌تودرخاك‌خواهی‌بود وزین‌طاق کبود[8]
بر سر خاك تو می‌تابد بزاری ماهتاب
چون نمی‌دانی که روز واپسین‌حال‌توچیست
در[9] غرورخود مکن بیهوده چندینی[10] شتاب
کار روز واپسین دارد که روز واپسین
از سیاست آب گردد زهرهٔ شیر از عتاب

۱ـ مه :کز که ۲ـ سل وفر : آخرآن . مه: آخر این ۳ـ سل ونو: شمع ازآتش
٤ـ مه : بنگر ای ۵ـ سل : یك دمه لذت . مه : یك دمه شهوت ٦ـ سل ونو : در عذاب ۷ـ مج وسل وفر : شب مخسب ۸ـ سل : در خاك لحد باشی وازچرخ . فر: درخواب باشی وازین‌طاق . مه : زین چرخ ۹ـ سل ونو : از غرور ۱۰ـ فر:بیهوده تو چندین

تکیه بر طاعت مکن زیرا که در آخر نفس[1]
هیچکس را نیست آگاهی که چون آید زباب[2]

چون بیك دم جمله چون شمعی فروخواهیم مرد
پس چرا چون شمع باید دید چندین تفّ و تاب

چون سر و افسر نخواهد ماند تا[3] می بنگری
چه کلاه ژنده و چه افسر افراسیاب

گر همی بینی که روزی چند این مشتی گدا[4]
پادشا گشتند[5] هان تا نبودت هیچ انقلاب[6]

زانکه[7] این مشتی دغل کار سیه دل تا نه[8] دیر
همچو بید پوده می ریزند در تحت التراب

زیر خاك از حدّ مشرق تا بمغرب خفته‌اند
بنده و آزاد و شهری و غریب و شیخ و شاب

دل منه بر چشم و دندان بتان کین خاك راه
چشم چون بادام و دندانست[9] چون دُرّ خوشاب

آنکه از خشمش[10] طناب خیمهٔ مه می گسست
در لحد اکنون کفن در گردن او شد طناب

وانکه[11] پیراهن ز تاب خویشتن نگشاد باز[12]
تا کفن سازندش از وی باز کردندش ز تاب

۱ـ فر : آخر سبو ۲ـ سل و نو : آید ز آب ۳ـ سل و نو : چون می بنگری
۴ـ مه : ازین مشتی گلاب ۵ـ فر : بادگشتند از هوا ۶ـ سل و نو : هان تا نبودت
هیچ التفات . مه : تا نبود از آن نیز انقلاب ۷ـ مه : دان که این ۸ـ مه : سیه
کار دغل باز دنی ۹ـ مه : دندانهاست چون ۱۰ـ سل : از چشم طناب . مه : از
حشمت طناب ۱۱ـ مه : آنکه ۱۲ـ فر وفی : پیراهن ز خود از تاب نگشاد . مه :
ز تاب خویش می نگسست باز

وانکه[۱] رویش همچو گل بشکفته بودی این زمان
ابر می‌بارد[۲] بزاری بر سر خاکش گلاب

وانکه[۳] زلفش همچو سنبل تاب در سر داشتی
خاك تاریکش نه سر بگذاشت نه سنبل[۴] نه تاب

ما همه بی‌آگهیم آباد برجان کسی[۵]
کز سر باآگهی بگذشت ازین جای[۶] خراب

یارب از فضل و کرم عطّار را بیدار کن
تا به بیداری شود در خواب تا یوم الحساب

توبه کردم یارب از چیزی که می‌بایست کرد[۷]
روی لطف خویش را از تایب مسکین[۸] متاب

هر که این شوریده خاطر را دعا گوید بصدق
یارب آن خورشید خاطر را دعا کن مستجاب

۸

بس کز جگرم خون دگر گونه چکیدست
تا دست بکام دل خویشم برسیدست[۹]

وامروز پشیمانی و دردست دلم را
در عمر خود از هرچه بگفتست وشنیدست

پایی که بسی پویهٔ بی‌فایده کردی[۱۰]
دیرست که در دامن اندوه کشیدست

۱ــ مه : آنکه ۲ــ فر وفی : ابر می‌ریزد ۳ - مه : آنکه ۴ــ مه : نه زلف ونه تاب ۵ــ مه ، آباد جان آن لبیب . فی : آگاه برجان کسی ۶ــ مه: خان خراب ۷ــ مه : که ناشایست بود ۸ــ سل ومه وفی ونو : از تایب خود ۹ــ مج ومه : این قصیده را ندارد ۱۰ــ فر ونو : کردست

دستی که بهر دامن حاجت زدمی من
از دست خود امروز همه جامه دریدست

وآن قدّ چو تیرم که سبك‌دل بُد ازو سرو
از بار گران همچو کمانی بخمیدست

وآن‌دیده که‌خون‌جگر ازدرد[1] بسی ریخت
زان کرد سیه جامه که همدرد ندیدست

وان تن که نشستی بهوس بر سر هر صدر
اکنون زسر عاجزی از گوشه خزیدست[2]

وان دل که زخوی‌خوش‌خود درهمه‌پیوست
امروز طمع از بد و از نیك بریدست

وان جان که بانصاف به ارزد ز جهانی[3]
از ننگ من ناخلف از تن برمیدست

وان عقل که هشیارترین همه او بود
از غایت حیرت سر انگشت گزیدست

هان ای دل گمراه چه‌خسبی[4] که درین راه
تو مانده ز پس[5] عمر تو از پیش دویدست

اندیشه کن از مرگ که شیران[6] جهانرا
از هیبت شمشیر اجل زهره دریدست

چندین می نوشین‌چه چشی‌کانکه چشیداو[7]
گر تو بحقیقت نگری زهر چشیدست

۱ــ فر : دیده ۲ــ فر : این بیت را ندارد ۳ــ فر وفی : بجهانی ۴ــ فر : چه جویی . فی : چه خفتی ۵ــ فر: تو مانده‌ای و عمر تو از . فی: تو مانده وعمر تو
۶ــ سل : شاهان ۷ــ فر وفی : چشیدی

شهدی که ز سر نشتر زنبور بجستست
سرسام ز پی[1] دارد اگر چند لذیذست

عمر تو که یك لحظه بصد گنج به ارزد[2]
نفست همه بفروخته و عشق خریدست

دل از شرهٔ نفس تو در پای فتادست
هرچند درین واقعه مردانه چخیدست

هرگز نفسی پاك نیاید ز دلت بر
تا جان تو فرمانبر[3] این نفس پلیدست

تو خفته و همراه تو بس[4] دور برفتست
تو غافلی و صبح قیامت بدمیدست

نه بادیهٔ آز[5] ترا هیچ کرانست
نه قفل غم حرص ترا هیچ کلیدست

مویت همه چون شیر شد و از بچه طبعی
گویی تو که امروز لبت شیر مکیدست[6]

آخر تو چه مرغی که زبس دانه که چینی
از دام نجستی تو و عمرت بپریدست

یارب بکرم[7] کن نظری در دل عطّار
کز دست دل خویش دل او بپزیدست[8]

---

۱ ـ سل: ز می ۲ ـ سل : پرارزد زجهانی ۳ ـ سل : فرمانده ٤ ـ سل : ازدور
۵ ـ فی : راه ترا ٦ ـ سل : این بیت و دو بیت بعد را ندارد . فی : شیر مزیدست
۷ ـ فی : زکرم ۸ ـ فی : برسیدست

۹

بر[۱] گذر ای دل غافل که جهان بر گذرست
که همه[۲] کار جهان رنج دل و درد سرست[۳]

تا تو در ششدرهٔ نفس فروماندستی[۴]
مهره کردار دل تنگ تو زیر و زبرست

عمر بگذشت و بیك ساعته[۵] امّید نماند
همچنان خواجه در اندیشهٔ بوك و مگرست

چند بر بوك و مگر مُهره فروگردانی
که تو بس مُفلسی وچرخ فلك پاك برست

پرده برخویش متن[۶] لعب پس پرده مکن
که پس پرده نشستی[۵] و جهان پرده[۷] درست

رو کم کار جهان گیر و جهان گیر[۸] جهان
که جهان گذران با توبجان در[۹] گذرست[۱۰]

خاکساری که بخواری به جهان[۱۱] ننگرد او
بر سرش خاك که از خاك بسی خوارترست

چند سایی بهوس تاج تکبّر بر چرخ
که همه زیر زمین تا بزبر تاجورست[۱۲]

۱ــ مه : درگذر ۲ــ فر: وین همه ۳ــ مج : این قصیده را ندارد . سل وفر ومه : دارد. فی و نو و مم : نیز دارد ٤ــ فر : فروماندهٔ شدی . سل و نو : فرومانده نهٔ ۵ــ مه : بیك ساعت ٦ــ مه : پردهٔ خویش مدر ۷ــ سل و نو: که تو بس پرده‌نشینی و جهان پرده . مه : که تو بس پرده‌نشینی و فلك پرده ۸ــ نو : جهان‌گیر مباش ۹ــ سل و نو: بجان درکمرست ۱۰ــ فر: این بیت را ندارد ۱۱ــ مه : که بخواری جهان ۱۲ــ مه ونو : تاج سرست

آنکه برچرخ فلك سود سر خویش ز کبر[1]

این‌زمان بین که چه‌سان‌زیرزمین[2] پی‌سپرست

جملهٔ زیـر زمـین گر بحقیقت نگری

شکن طرّهٔ مشکین و لب چون شکرست

چشم دل[3] باز کن از مردمی و نیك بدانك[4]

مردم چشم بتی‌است[5] این که ترا رهگذرست

فکر کن یکدم و برخاك بخواری مگذر

که همه مغز زمین[6] تشنه[7] زخون جگرست

در دل خاك ز بس خون دل تازه که هست

نیست آن لاله که از خاك دمد خون ترست[8]

شکم خاك پر از خون دل سوختگانست

باز کن چشم اگر چشم تو صاحب نظرست

از سر درد و دریغ از دل[9] هر ذرّهٔ خـاك

خون فرومی‌چکدوخواجه چنین بی‌خبرست

هر گیاهی کـه ز خاکی دمد[10] و هر برگی

گر بدانی ز دلی درد و دریغی[11] دگرست

از درون دل پر حسرت هر خفته چنانك[12]

آه و فریـاد همی آید و گوش تو کرست

۱ــ فر : خویش بفخر ۲ــ فر : نشان زیر قدم پی سپرست . نو : زیر زمین خاك‌سرست
۳ــ فر : چشم را بازکن ٤ــ سل ومه : نیك‌بدان ٥ــ سل ونو : مردم چشم‌بتیست
این‌که فر : مرد چشم است همه خاك که بررهگذر است ٦ ــ مه : که همه صحن زمین
۷ــ مه : بستهٔ خون ۸ــ سل ومه : این بیت را ندارد ۹ــ سل وفروفی ونو : ازبر
۱۰ــ سل ونو : زخاکی بدمد هربرگی . فر وفی: بدمد هربرگش ۱۱ــ سل ونو : بدانی
تو ز دل نیز دریغی . فر : ز دل پاك دریغی . فی : بدانی ز دلی نیز ۱۲ ــ فر ونو :
هرهفتهٔ خاك . فی : هرخفته خاك

تو چنـان[۱] فـارغی و باز نیندیشی هیچ
که اجل[۲] در پی وعمر تو چنین بر گذرست

شد بنا گوش تو از پنبه کفن پوش و هنوز[۳]
پنبهٔ غفلت و پندار بگوش تـو درست

روز[۴] پیری همه کس به شود ای پیر خرف
بچه طبعی تو وا کنونست[۵] که وقت سفرست

چو بهفتاد بیفتادی[۶] و این[۷] نیست عجب
عجب اینست[۸] که این نفس تو هر دم بترست

غرّهٔ مال جهان گشتی و معذوری از آنك
زندگی دل مغرور تو از سیم و زرست[۹]

چو حیات تو بسیمست پس از عمر مگوی
که حیات تو بنزدیك خرد مختصرست[۱۰]

عمرت ار کم شد و بگذشت چه باکست ازین
عمر گو کم شو اگر سیم وزرت بیشترست

بیشتر جان کن و زر جمع[۱۱] کن و فارغ باش
کـه همه سیم و زر و مال بـار[۱۲] سفرست

شرم بـادت کـه نمیدانی و آگاه نه ای[۱۳]
که درین راه ودرین[۱۴] بادیه چندین خطرست

۱ـ سل وفر وفی ونو : تو چنین ۲ـ فر :کاجلت در پی. فی : اجلت ۳ـ سل وفر وفی و نو :کفن پوش هنوز ۴ ـ مه : دور پیری ۵ ـ مه : که اکنونت نه وقت
۶ـ فر وفی: چون بهفتاد در افتادی ۷ـ فر: وان نیست. سل: این نیست ۸ـ فر: عجب آنست ۹ـ سل ومه ونو : عمر گو کم شو اگر مال وزرت بیشترست ۱۰ـ سل ومه ونو : این بیت و بیت بعد را ندارد ۱۱ـ سل ومه و نو: زر گرد کن وخوش دل باش
۱۲ـ فر : نار سفرست ۱۳ـ فر وفی: نمیدانی وآگاهت نیست ۱۴ـ فر وفی :که ترا در ره این بادیه

ای دریغا که همه عمر تو در[۱] عشوه گذشت
کیست کامروز چو تو عشوه ده[۲] وعشوه‌خرست

تو چنین خفته و همراه تو از پیش شده
تو چنین غافل[۳] و عمر تو چو مرغی بپرست

مغز پالودی و برهیچ نه در خواب شدی
گوییا[۴] لقمهٔ هر روزهٔ تو[۵] مغز خرست

ای فرومانده خود چند بدارد[۶] آخر
استخوانی دو[۷] که در چنگ قضا و قدرست

تو کفی خاکی و پر باد هوا[۸] داری سر
باد پندار ترا خاك لحد کارگرست

یك شب از بهر خدا بی‌خور و بی‌خواب[۹] نه‌ای
صدشب از بهر هوا[۱۰] نفس تو بی‌خواب وخورست

چون بسی توبهٔ بیفایده[۱۱] کردی بهوس
توبه از توبه کن ار یك نفست[۱۲] ماحضرست

خون دل بررخت افشان بسحرگاه از آنك[۱۳]
توشهٔ راه تو خون دل و آه سحرست

حلقهٔ درگه او گیر و دل از دست بده[۱۴]
گرچه چون حلقه دل امروز ترا[۱۵] دربدرست

۱ـ فر : برعشوه ۲ـ فر: عشوه‌گر ۳ـ مه: چنین فارغ و ۴ـ فر: گویی آن. فی : گویی این ۵ـ فر: لقمه هرروز تواز ۶ـ مه: چند بماند. فی : چند ز غفلت ۷ـ فر : استخوانی تو و در چنگك . مه : استخوان تو که ۸ـ سل و مه : باد هوس ۹ـ مه : بهرخدا هیچ تو بیدار نه‌ای ۱۰ـ سل و مه : از بهر هوس ۱۱ـ فر : توبهٔ بیهوده نکردی بهوس . فی : توبه که بیهوده بکردی ۱۲ـ فر : توبه‌ای کن اگرت یك نفسی . سل : توبه‌کن توبه اگر یك نفسی ۱۳ـ فر : از آن ۱۴ـ سل و مه : از دست مده ۱۵ـ فر وفی: امروز ازین

دل پر امّید کن و صیقلیش کن[۱] بصفا
که دل پاک تو آئینهٔ خورشید فرست

یارب از فضل و کرم در دل عطّار نگر
که دلش را غم بیهوده نفر بر نفر است[۲]

عمر بر باد هوس داد بفریادش[۳] رس
که ترا از بد و از نیک نه نفع و[۴] نه ضر است

۱۰

چرخ مردم‌خوار اگر روزی دو مردم پرورست
نیست از شفقت مگر پرواری او لاغرست[۵]

زان فلك هنگامه[۶] می‌سازد ببازی خیال
کاختران چون لعبتانند وفلك چون چادرست

عاقبت هنگامهٔ او سرد خواهد شد[۷] از آنك
مرگ این هنگامه‌را چون وامخواهی[۸] بردرست

در جهان منگر اگرچه کار وباری[۹] حاصلست
کاخرین روزی بسر باریش مرگی[۱۰] درخورست

دل منه بر سیم و بر سیمین‌بران دهر از آنك
جملهٔ[۱۱] زیر زمین پر لعبت سیمین برست

۱ــ فر وفی : صیقلیش ده ۲ــ مه :که دلش را همه بیهوده نفیر ونفرست . فر : دلش از غم بیهوده نفر درنفر است ۳ــ فر وفی: تو فریادش ۴ــ فر : نه نفع وضرر است ۵ــ مج : این قصیده را ندارد . سل وفر ومه : دارد . فی ونو ومم : نیز دارد . فی : نیستش شفقت از آن ۶ــ فر : این زمان‌هنگام می‌سازد ۷ــ فر: خواهدگشت ۸ــمه: وام داری ۹ــ مه : در جهان الحق نکوکاری که باری . سل ونو : نکوکاری وباری . فی : الحق چه نیکوکار وباری ۱۰ــ سل و نو : مردن درخورست ۱۱ــ مه : جملگی زیر

بنگر اندر[1] خاك و مگذر همچو باد ای بیخبر

کین همه خاك زمین[2] خاك بتان دلبرست

مُلك عالم را نظامی نیست در میزان مرگ

سنجدی سنجدا گر[3] خود فی المثل صد سنجرست

صد هزاران سروران را سر درین ره گوی شد

در چنین ره[4] ای سلیم القلب چه جای سرست[5]

در چنین ره گر نداری توشه بر عمیا مرو

کین رهی بس مهلکست[6] و وادیی بس منکرست

دم مزن دم در کش و همدم مجوی از بهر آنك

تا ابد یك یك دم عمر تو یك یك گوهرست[7]

خوشتر از عودت نخواهد بود آخر دم مزن

خود دم[8] عودت گرفتم جان[9] تو هم مجمرست

تا نگیری ترك دنیا کی رهی از نفس شوم

زانکه دنیا نفس آتشخوار را آبشخورست

آتشی مردانه در آبشخور او[10] زن تمام

ورنه آتش می‌پرستد جانت یعنی[11] کافرست

ازحیات ولعب ولهو این جهان دل خوش مکن[12]

کین حیات بی‌مزه حیّات[13] روز محشرست

۱ـ فر وفی : فکر کن برخاك . مه : فکر کن در خاك ۲ـ مه : روی زمین روی بتان فی : خاك زمین روی ۳ـ مه : وگر خود . سل و نو : همه‌گر فی‌المثل ۴ـ سل و نو: چنین جای . فر: چنین راه ۵ـ مه : جای زرست ۶ـ مه : بس هالکست ۷ـ سل وفرونو : جوهر است ۸ـ سل ونو: هم دم عودت . فی : نیمه عودت ۹ـسل وفر ونو: جای تو ۱۰ـ فر: آبشخور اندر زن ۱۱ـ سل وفر: ورنه اوآتش‌پرستد در تو معنی کافرست ۱۲ـ فر : از هوای لعب ولهوت این چنین خوشدل مباش . سل : از حیات ولعب وآهوش این چنین خوشدل مباش . فی : از حیات نفس وشهوت ۱۳ـ مه : روز حساب ومحشر

گر دلت آب حیات این جهان جوید بسی
زودتر از دیگران میرد وگر[۱] اسکندرست
گنج معنی داری و گنج تو جای اژدهاست
نقش ایزد[۲] داری و نفس تو نقش آذرست[۳]
هست نفس شوم تو چون اژدهایی[۴] هفت سر
جان تو با اژدهایی[۵] هفت سر در ششدرست
گر طلسم نفس بگشایی ز معنی برخوری
وانکسی برخورد ازین معنی که بی‌خواب وخورست
شمع چون آتش زد اندر خویش[۶] شد بی‌خواب وخور
لاجرم از روشنایی جمع را[۷] جان پرورست
در نهاد آدمی شهوت چو طشتی[۸] آتش است
نفس سگ چون پادشاهی[۹] وشیاطین لشکرست
همچو موسی[۱۰] این زمان در طشت آتش مانده‌ای[۱۱]
طفل و فرعونیت[۱۲] درپیش و دهان پراخگرست
شیر مردا ساغری خواه از کف ساقی جان
زانکه دریاهای عالم رشح آن[۱۳] یك ساغرست
گر از آن صد ساغرت بخشند جز[۱۴] تشنه مباش
کانکه او سیراب شد نه ره‌رو و نه رهبرست

۱ــ فر: اگر ۲ــ مه: نقش آزر داری ۳ــ مه: نقش آزر ۴ــ سل : اژدهای
۵ــ سل : اژدهای ۶ــ سل ونو : اندر خویش شد ۷ــ سل : روشنایی دایماجان
۸ــ سل ونو: چو طشت ۹ــ سل: پادشاهست ۱۰ــ مه: ماچو موی ۱۱ــ سل
ونو : مانده‌ام . مه : مانده‌ایم ۱۲ ــ سل ومه ونو : طفل وفرعونیم ۱۳ــ نو : این
۱۴ــ مه : بخشد بجز

هفت دریا را نمی‌بینی که از بس تشنگی
خشك لب ماندست اگرچه هفت اندامش ترست

چند چون طفلان کنی نظّارهٔ لعب فلك
هم‌چو مردان صف‌شکن گر جان پاکت صفدرست

چرخ زال گوژ پشتست و تو مردی[1] بچه‌طبع
بچه زان مغرور شد کین زال غرق زیورست

دانهٔ سیمرغ جو[2] چون رستم و بگذر ز زال
زانکه با این جمله زر این زال نی[3] زال زرست

گر زسگ طبعی کند با تو بره گرگ آشتی
آن هم از روباه بازی دان که او[4] شیر نرست

گرچه پای گاو دیدی در میان غرّه مشو[5]
زانکه این گاو از خری بی‌پرچم و بی‌عنبرست

گر دو پیکر از تو جان خواهند[6] تو جان درمباز[7]
زانکه خاك کوی یك جان[8] صد هزاران پیکرست

مه چو در خرچنگ آید جامه دوزی فال را
واو[9] زچنگ خود هزاران ماه را پرده درست

چند بر پهنا روی پرهیز کن از شیر چرخ
زانکه جای صید شیران[10] وادی پهناورست

۱ــ نو: مرد بچه ۲ــ سل ومه ونو: سیمرغ خور . ۳ــ مه : این زال نه زال زرست
٤ــ مه : که چون شیر. نو : که آن شیر ۵ــ مه: غره مباش ٦ــ سل : جان خواهد
۷ــ مه : جان خواهد بنه جان درمیان ۸ــ مه: کوی‌جانان ۹ــ سل وفر ونو : او زچنگ ۱۰ــ فر : صید شیر این . سل : صید مردان

خوشه چون گندم نمایی جو فروش آید[۱] بفعل
کاه برگی ندهدت کو در پی یك جو درست[۲]

چون سلیمان را ترازو[۳] نیم جو فرمـان نبرد
نیم جو سنجی اگر[۴] گویی مرا فرمانبرست[۵]

این ترازو بفکن از دست و بطرّاری بجه
چون ترازو را همی بینی که کژدم در برست

چون کمان درشست آورد و تنت چون توز کرد[۶]
بس عجب باشد ترا در جعبه[۷] گر تیری درست

همچو بز از ریش خویشت شرم ناید[۸] کین فلك
بز گرفتت روز وشب وز بهر[۹] تو بازی گرست

دلو اگر دادت رسن تو گرد عالم در مگیر[۱۰]
زانکه آخر این رسن را هم گذر برچنبرست

چند بینی ماهیان درطشت چرخ[۱۱] از بهر آنك
چشمت اصغر گشت[۱۲] وماهی نیست چوب[۱۳] احمرست

نی خطا[۱۴] گفتم نه اختر نی[۱۵] فلك برهیچ نیست
از فلك دورست[۱۶] واز اختر بسی این برترست

۱ـ سل و نو : گندم نمای جو فروش آمد بفعل. فی: خواجه چون گندم نمای جو فروش آمدپدید ۲ـ سل ومه و نو: یك جو زرست ۳ـ مه : چون ترازو از سلیمان ٤ ـ مه : همچو آن سنگی اگر ۵ـ سل : این بیت را ندارد ٦ـ مه : چون کمان برپشتت آورد و تنت چون موی کرد ۷ـ مه : بس عجب آید ترا گر جعبه را تیری ۸ ـ سل و نو: شرم نی وبرفلك . فر : نه و برفلك ۹ـ سل و نو : برسر بزدارد واز بهر . فر : برسر نرد آرد و ۱۰ـ مه : عالم در مدو ۱۱ـ مه : در طشت زر ۱۲ـ سل ومه و نـو : اصفر نیست ۱۳ـ سل و نـو : وماهی توموت احمرست . مه : بل مـاهیت موت احمرست ۱٤ـ فر : نه خطا ۱۵ـ فر : هم اختر هم فلك ۱٦ـ مه : ازفلك این کار وز اختربسی . سل و نو : از فلك این کار دورست وزاختر برترست

کار آنجـا می‌رود[۱] کانجـا فلك گم می‌شود
چون فلك گم می‌شود آنجا چه جای اخترست

تن درین طاس نگون مانند موری عاجزست
دل درین دام بلا مـانند مرغی بی‌پرست

خالقـا[۲] عطّار را بویی فرست از بهر آنك
هر که عطّار است بوی عطر[۳] در وی مضمرست

زان شدم عطّـار کز کوی تو بویی بـرده‌ام
لیك جانم منتظر در بند بویی دیگرست

چارهٔ جانم بکن زیرا که جان بس[٤] واله است
در دل مستم نگر زیرا که دل بس مضطرست

من کفی خاکم[۵] اگر در دوزخم خواهی فکند
بود و نابودم بدوزخ یك[٦] کفی خاکسترست

پادشاها هرچه خواهی کن کیم من خویش را
کانچه آید بندگان را از تو آن لایق‌ترست

۱۱

هر دل که در حظیرهٔ حضرت حضور یافت
سرّش سریر[۷] خود ز سرای سرور یـافت[۸]

طیّـار گشت در[۹] افق غیب تـا ابـد
هر کو ازین سرای حوادث عبور یـافت

۱ـ سل ونو : زانجا می‌رود . مه : ازینجا می‌رود ۲ـ مه : قادرا ۳ـ فر: هر کجا عطار باشد بوی در وی ٤ـ فر: که جانم واله ۵ـ فر: کف خاکم ٦ـ سل ومه : در کفی . نو: بر کفی ۷ـ مه: سزای خود ۸ـ مج وفر : این قصیده را ندارد . سل ومه وفی : دارد ۹ـ مه: از افق

از قرص مهر و گردهٔ[۱] مه کم نواله کن[۲]
زیرا که آن زوال گرفت این کسور یافت
همکاسهٔ تو خوان فلک گشت همچو زر
هر شب سیاه کاسگی او ظهور یافت
زین خوان اگر فضولی کاسه کجا برم[۳]
یك لقمه خورد کاسهٔ سر پُر غرور یافت
پشتت چو چنگ گشت و شعوری نیافتی
پس چنگ چون زیك سر ناخن شعور یافت
از نور شرع شمع برافروز[۴] زانکه عقل
خورشید برج وحدت حق دور دور[۵] یافت
مرد آن بود که از جگر ریش[۶] هر سحر
آهی که بر کشید بخار بخور[۷] یافت
زنده دل آنکس است که درعشق و آه سرد
هر روز صد قیامت و صد نفخ صور یافت
آن عشق کی بود که بحوری نظر کنی[۸]
مُرده کسی که زندگی ازعشق حور یافت
خود را بمنتهای بلاغت رسان تمام
کانکس که یافت حوروقصور ازقصور[۹] یافت
در بند حور و چشمهٔ کوثر مباش از آنك
مرد آن بود که نقد ز قعر بحور یافت

۱ــ مه : ار قرص ماه و گردهٔ خور ۲ــ مه وفی : نواله‌پیچ ۳ ــ مه : دگر فضولی وکاسه‌کجا بری ٤ــ مه : بیفروز ٥ــ مه : دیر و دور ٦ــ سل وفی : جگر خویش ۷ــ مه : بخار وبخور . فی : بخار از بخور ۸ سل : بحوری‌کند نظر ۹ــ سل : کسور

اندر سواد فقر طلب نور دل که چشم
در جوف هفت پردهٔ تاریك نور یافت

در شب طلب حضور که در چشم مردمست[1]
کاندر درون پردهٔ کحلی حضور یافت

در پرده دار عشق که معشوق خویش را
عشّاق کاردیده بغایت غیور یافت

گر[2] سوز عشق می‌طلبی سر بنه که شمع
آن‌دم که سر نیافت درین خطّه سور[3] یافت

در[4] عشق دوست‌هر که سر خود برهنه کرد
کفرست اگرز دوست دل خودصبور یافت

بر فرق ریز خاك اگر یکنفس ترا
در هر دو کون داعی وحدت نفور یافت[5]

بگذر زعقل وعشق‌طلب کن که جان پاك
چندین عقیله از غم[6] عقل[7] فکور یافت

خیرالامور اوسطها عقل را ربود
زیرا که عشق واسطه شرّالامور یافت

خون از دل چوسنگ‌بر آور که مرد طور
یاقوت سرخ معرفت از کان طور یافت

برخوان زبور عشق ز نور دلت از آنك
داود هر حضور که دید[8] از زبور یافت

۱ـ مه : که این چشم . فی : در چشم مردمك ۲ـ سل : ارسوز ۳ـ فی : نور یافت
٤ـ سل : از عشق ۵ـ سل: داعی وخدمت فتور یافت ٦ـ مه: ازپی ۷ـ فی:
فکر فکور ۸ـ سل : هر کمال که جست

صندوق سینه پر گهر راز کن که دل
محصول کار[۱] حُصّل ما فی‌الصّدور یافت

در بحر راز گوهر دل غرق کن که جان
چون غرق راز گشت تجلّی نور یافت[۲]

در عزّ عزلت آی که سیمرغ تا ز خلق
عزلت گرفت شاهی خیل الطّیور یافت

عطّار تا که بود تن[۳] خویش را مدام
در[۴] تنگنای عالم خاکی نفور[۵] یافت

۱۲

غرّه مشو گر ز چرخ کار تو گردد بلند
زانکه بلندی دهد تا بتواند فکند[۶]

چون برسد[۷] آفتاب در خط[۸] نصف‌النهار
سر سوی پستی نهد تا که در افتد به‌بند[۹]

واقعهٔ آدمی هست طلسمی عجب
کیست کزین درد نیست سوخته و مستمند[۱۰]

هر که به بندی[۱۱] درست دم نزند جز بدرد
وای که از[۱۲] فرق تست تا بقدم بند بند

هر که چو نرگس بباغ دیدهٔ بیننده داشت[۱۳]
پستی و زردی گزید تا برهد از گزند

۱ــ مه : محصول خویش ۲ــ سل : این بیت را ندارد ۳ــ مه و فی : دل خویش
۴ــ مه وفی : ازتنگنای ۵ــ مه : فتور یافت ۶ــ مج و مه : این قصیده را ندارد .
سل وفر : دارد. فی ونو ومس: نیز دارد ۷ــ فر : چون برسید ۸ــ سل : تا سوی
نصف‌النهار ۹ــ فر وفی: درپیش افتدتبند ۱۰ــسل: سوخته مستمند ۱۱ــسل:
هر که به دردی ۱۲ــ سل : برفرق تست . نو : برقرقما ۱۳ــ سل و نو : بینده را

نرگس چون[۱] چشم داشت پست شد از بیم مرگ
سرو که آزاده[۲] بود گشت ز غفلت بلند
آنکه جگر گوشه اوست بر جگرش آب نیست
گر جگرت خون گرفت هم جگر خویش رند
بر سر خارت چو گل عمر کم از هفته‌ایست[۳]
پس تو ز غفلت چو گل زر منمای[۴] ومخند
هین که[۵] سپیده دمید گرد رخت همچو برف
خیز که شد کاروان چند نشینی نژند
مرگ درآورد[۶] پیش وادی صد ساله را
عمر تو[۷] افکند شست بر[۸] سر هفتاد واند
صبحدم ارخنده زد روز تو تاریک[۹] شد
زانکه دمت داد[۱۰] صبح تا کندت[۱۱] ریشخند
آن[۱۲] شتر بادیه بانگ خری چون شنید[۱۳]
زود بپیچد ز شوق سر ز عرا و عرند[۱۴]
تو ز پی نام و ننگ[۱۵] همچو شتر می‌روی
گرچه بباید شدن از درچین تا[۱۶] خجند
نفس پلیدت سگیست خاصه سگ[۱۷] شیر گیر
هین[۱۸] سر سگ باز بُر همچو سر گوسفند

۱ــ نو : نرگس که ۲ــ فر وفی : آزاد بود ۳ــ سل: از هفته نیست ٤ــ فر وفی : زرمنما و ۵ــ نو : بین که ٦ــ سل ونو : هر که در آرد ۷ــ سل ونو : عمر در افکند ۸ــ سل وفی : در سرهفتاد ۹ــ سل : باریک کرد ۱۰ــ سل و نو: رنگ بشب داد صبح ۱۱ــ سل و نو : تاکندش ۱۲ــ سل و نو : ازشتر ۱۳ــ فر : شنود ۱٤ــ فر وفی: بپیچید شوق سر زمهار وروند ۱۵ــفر: زپی بانگ ونام . فی : نام وبانگ ۱٦ــ فر وفی : از در رومت بخند ۱۷ــ فر : لیک سگی ۱۸ــ فر: این سر

با تو گر این سگ کند عزم بگرگ آشتی
بازی بُز می‌دهد تا کندت خوک بند

طالب معنی ببین[1] کز تو[2] ز مطلوب خویش
این فلک خرقه پوش چند فرس[3] راند چند

بر سر نفس از هوا تاج منه چون خروس
ورنه چو ابلیس زود تخت کنی[4] تخته بند

هر سر ماهی فتد نعل سمندش براه
در مه نو کن نگاه اینک[5] نعل سمند

گرچه بسی قرن نیز[6] نعل سمند افکند
او به[7] بسی عمر نیز تیز بتازد نوند

چون بنشاند[8] مرا روز قیامت ز یاس
پردهٔ نه توی خویش پاره کند[9] چون پرند

پردهٔ خود چون درید[10] هر چه همی جست یافت
شاخ خودی را[11] برید بیخ خودی را بکند

هر که چو چرخ فلک هست ز خود در حجاب
نیست ز سرگشتگی چون[12] فلک خودپسند

پردهٔ هستی بدر تا برهی از بلا
زهر اجل نوش کن تا ز پی[13] آرند قند

۱ــ سل ونو : خیزای طالب ببین ۲ــ سل وفی ونو : کز پی ۳ــ فر : فلک راند
۴ــ فر : تخت کند . فی : هجده بند ۵ــ فر : آنك ۶ــ فر : گر نه بسی زود نیز .
فی : گر نه بسی قرن ۷ــ فر و فی : ورنه بسی . نو : ور به بسی ۸ــ فر : چون که
نیامد مرا . نو : چون که بیابد مرا . فی : نیابد مراد ۹ــ نو وفی : باز کند ۱۰ــ فر
وفی : چو برهم درید ۱۱ ــ فر وفی : تمنا برید ۱۲ــ فر وفی : جز فلک
۱۳ــ فر : زنی آرند

درد دلت را دوا[۱] کشتن نفسست وبس
زانکه بسی درد را زهر بود سودمند

گوهر عالم تویی در بُن دریا نشین
پیش خسان همچو کوه بیش کمر برمبند

در صف مردان مرد کیست ترا هم نبرد
پای منه[۲] در رکاب دست مزن در کمند

خصم چو برگ خزان زرد بپای اوفتاد[۳]
دست خوداز خون خصم سرخ[۴] مکن تا بزند

عالم صغری بفرع عالم کبری[۵] باصل
چشم تووجان تست[۶] کیست چوتو ارجمند

سجده ترا کرده‌اند خیل ملائك بجمع
چشم بدان را بسوز بر سر مجمع سپند

هر که گهر[۷] آردش روح قدس[۸] از بهشت
شاید اگر ز ابلهی[۹] کان بکند درخرند[۱۰]

وانکه مسیح جهان هست نو آموز او[۱۱]
خوب نیاید ازو خواندن پازند و زند[۱۲]

بس که ز عطّار ماند معنی و پند[۱۳] لطیف
لیك چه‌سود ای دریغ گر همه بگرفت[۱۴] پند

۱ـ سل وفر: در دل تو زاد راه کشتن ۲ـ سل ونو: پای‌مزن ۳ـ فر: برگ رزان زرد بپا اوفتاد. سل: برگ خزان زود بساغر فتاد ۴ـ سل و نو: زرد مکن ۵ـ نو: عالم علوی ۶ـ فر وفی: چشم ودل وجان تست ۷ـ سل: کفر آردش ۸ـ فر: روح ملك ۹ـسل: اگر ابلهی ۱۰ـ سل: کار کند درخجند ۱۱ـسل ونو: آنکه لطیف خرد شد ادب آموز او ۱۲ـ نو: خواندن سقط نژند ۱۳ـ فر: نکته بکر لطیف ۱۴ـ سل: پذرفت پند. نو: کز همه نگرفت پند

نفس وهوا خالقا کشت بصد ناخوشیم[۱]

باز رهانم از آنك دست خوشم کرده‌اند

۱۳

جانم ز سرّ کون بسودا در اوفتاد

دل زو سبق ببرد و بغوغا در اوفتاد[۲]

از بس که من بفکر ز پای[۳] آمدم بسر

پایم ز دست رفت و سر از پا در اوفتاد

چون آب این حدیث ز بالای سر گذشت

آتش همی[۴] بجان و دل ما در اوفتاد

چون دل زهر کرده بدو هرچه[۵] گفته بود

بادی بدست دید بسودا[۶] در اوفتاد

امروز گشت پیش دلم رستخیز نقد

از بس که جان بفکرت فردا در اوفتاد

تا رفته دید کار و[۷] ز دستش برفته[۸] کار

از کار خویشتن بدریغا در اوفتاد

نیك وبد[۹] ووجود وعدم جمله پاك برد[۱۰]

جان رایگانه کرد که یکتا[۱۱] در اوفتاد

فرّخ کسی که درطلب[۱۲] ودرد این حدیث

بر خار خار[۱۳] خورد و بصحرا در اوفتاد

۱ـ فر: بصدزاریم ۲ـ مج ومه: این‌قصیده‌را ندارد. سل وفر وفی: دارد ۳ـ فر: زپا. فی: بپا ۴ـ سل: آتش همه. فی: آتش از آن ۵ـ فر: آنچه گفته ۶ـ فر: دید و بسودا ۷ـ فر وفی: کار زدستش ۸ـ فی: برفت ۹ـ فر: بد وجود ۱۰ـ سل: پاك رفت ۱۱ـ فر: که تنها ۱۲ـ فر: طلب این حدیث او ۱۳ـ فر: برخاره خار

از ابلهیم غصّه کند کز کمال جهل[1]
این جمله دید وخوش بتماشا در اوفتاد

چون مرگ در رسید مقامات خوف[2] رفت
وز بیم مرگ لرزه بر اعضا[3] در اوفتاد

یك حمله کرد ترك تحیّر بترك تاز
پس دست بر گشاد و بیغما در اوفتاد

بر خویشتن بلرز اگر چه زبیم مرگ
آتش بمغز صخرهٔ صمّا در اوفتاد

تسلیم کن وجود وبرو[4] ترك خویش گیر
کانکس هلاك شد که بهیجا در اوفتاد

بیچاره منکری که در آن موسم رضا
از غایت سخط به علالا در اوفتاد

بسیار قطره چون من وچون تو بیك زمان
در بحر چه نهان وچه پیدا در اوفتاد

چه کم شد وچه بیش گر از تند باد مرگ
یك شبنم ضعیف بدریا در اوفتاد

چندین مخور غم خود وانگار شیشه‌ای
ناگه ز دست بر سر خارا در اوفتاد

این خود چه آتش است که از باطن جهان[5]
ظاهر شد و به پیر و به برنا در اوفتاد

۱ـ سل : گمان جهل ۲ـ سل : مقالات جزو . فی : مقامات حرف ۳ـ فر : باعضا . فی : دراعضا ۴ـ فر : وجود خود و ۵ـ فر : در باطن فلان

در زیر[۱] چرخ باد هـوا دیـد[۲] موج زن
چونانکه[۳] نور دیدهٔ بینا در اوفتاد

ترسید دل که بستهٔ این دامگه شود
مردانه پیش صف شد و تنها در اوفتـاد

چون عقل رای زن شد و چون علم حیله گر[٤]
بی عقل و علـم آمد و شیدا در اوفتـاد

احباب ره نـداشت بسی رنج راه دید[٥]
القصّه حمله کرد و بـاعدا در اوفتاد

برهم درید پردهٔ اسما[٦] و خوش برفت
اسما[۷] چو محو شد بمسمّا در اوفتاد

توفیق حق[۸] نگر که چه مردانه جست از انک[۹]
زو مردتر بسی دل دانـا در اوفتاد

چون درجهان[۱۰] غیب فنا گشت در بقا[۱۱]
برخاست لا زپیش بـه الّا در اوفتاد[۱۲]

اسرار ذرّه ذرّه بـر او گشت آشـکار
بازش نظر بعالـم اسما در اوفتاد

چون سرّ ذرّه نامتناهی[۱۳] بـدید او
دایـم درین طلب بتقاضا در اوفتـاد

۱ــ فر : در دیر چرخ ۲ــ سل : دیده ۳ــ سل وفی: چندانکه ٤ــ فر وفی: علم گرم رو ٥ــ سل وفی: راه داشت ٦ــ سل :پرده عشاق ۷ــ سل : سماچو ۸ــ فی : ره نگر ۹ــ فی : از آن ۱۰ ــ فی : از جهان ۱۱ــ سل وفی : از بقا ۱۲ــ فی : در اینجا این بیت را که بنظر الحاقی می‌آید اضافه دارد

از غیب بنگریست و همه دردها پدید خوش خوش سری نظاره آشیا در اوفتاد

۱۳ــ سل: ذرهٔ متناهی

چندانکه سرّ بیش طلب کرد بیش یافت[۱]
آخر ز عجز خود بمدارا در اوفتاد

گاه از حجاب تن به ثری رفت تا قدم
گه سوی وجه فوق ثریّا در اوفتاد

میگشت در میانهٔ وجه و قدم[۲] مدام
گاهی به پست و گاه ببالا در اوفتاد

چون در قدم رسید همه شوق وجه داشت[۳]
چون وجه داشت[٤] زان بتمنّا در اوفتاد

نی در قدم قرار و نه در وجه هم قرار
نی هردو، هردو چیست[۵] بعمدا در اوفتاد

پنجه هزار سال سفر کن علی الدوام
وین صیدرا ببین[٦] که چه زیبا دراوفتاد

طوطی که کرد از قفس آهنین حذر
تا چشم زد همی بهمانجا در اوفتاد

از پیش کار[۷] پرده برافکن که زهر به
زان یك شکر[۸] که طوطی گویا در اوفتاد

ما را زبهر یك شکر از ما جدا کنند[۹]
طوطی بپای دام بلازا[۱۰] در اوفتاد

چیزی نیافت یك دم[۱۱] واز دست رفت دل
جان نیز نیست گشت و بسودا[۱۲] در اوفتاد

۱ـ سل : بیش نیز طلب کرد بیش دید ۲ـ فی : وجه قدم ۳ـ سل : همه وجه‌فوق داشت ۴ـ سل، وجه یافت ۵ـ سل، هردو جست ٦ـ سل، وان صدر را ببین ۷ـ سل : از پیشگاه ۸ ـ سل : یك نظر ۹ـ سل : جدافکن ۱۰ـ فر : ما بدام بانوا . فی : مدام به‌بنوا ۱۱ـ سل : یـك رو ۱۲ـ سل، مست گشت و زاسرا

یوسف چوپاره‌پاره برون آمد از نقاب[۱]
دیدی که سخت سخت زلیخا در اوفتاد

ای بس[۲] که چرخ در پی این راز شد نگون[۳]
گاهی بزیر[۴] و گاه[۵] ببالا[۶] در اوفتاد

چون راه شوق عشق بپای خرد نبود
از دست رفت عقلم و از جا در اوفتاد[۷]

بر اوج لامکان سفری خوش گزیده بود
اینجا پدید نیست همانا در اوفتاد

یارب درین طلب دل عطّار خون گرفت
زان خون شفق بگنبد خضرا[۸] دراوفتاد

در من[۹] نگر که خاك سگ کوی تومنم
وین سگ بکوی تو بتوّلا در اوفتاد[۱۰]

۱٤

هر که بر پستهٔ خندان تو دندان دارد
جان کشد پیش لب لعل تو گر جان دارد[۱۱]

شکر و پستهٔ خندان تو میدانی چیست
چشم سوزن که درو چشمهٔ حیوان دارد

هر کرا پستهٔ خندان تو از دیده بشد
دیده از پستهٔ خندان تو گریان دارد

۱ـ فی : از حجاب ۲ـ سل : از بس ۳ـ سل وفی: سرنگون ٤ـ سل: گاهی بشیب ۵ـ فر: بزیرگاه ۶ـ فر: باعلا ۷ـ سل : این بیت وبیت بعدرا ندارد
۸ـ سل وفی :گلشن خضرا ۹ ـ فی : برمن ۱۰ ـ سل : این بیت را ندارد
۱۱ـ مج وسل وفر ومه: این قصیده را ندارد . مس: فقط سه بیت اول وپنج بیت آخر را دارد بقیه ابیات از دیوان عطار تصحیح آقای نفیسی نقل شده است

لب خندان تو از تنگ دلی پر نمکست
که بسی زیر نمک پستهٔ خندان دارد
پسته را زیر نمك از لب توسوخت جگر
پس لبت سوخته‌ای را بچه سوزان دارد
شکر ازپستهٔ شیرین تو شور آوردست
که لب چون شکرت‌شور نمکدان‌دارد
جانم ازپستهٔ پرشور تو چون پسته شود
نمك سوختگی بر دل بریان دارد
وآنگه از پستهٔ تو این دل شور آورده
با جگر پر نمك انگشت بدندان دارد
عقل چون‌پسته‌دهن مانده‌مگر ازهم‌باز
کان‌چه‌شورست که اورا شکرستان دارد
ای بت پسته دهن‌بردل و جانم‌یك شب
نظری کن که دلم حال پریشان دارد
تو مرا هر نفسی پسته صفت می‌شکنی
دردم از حد بشد این کارچه درمان دارد
جان آمد بلب از پستهٔ رعنات مرا
فرّخ آن کو لب خود برلب جانان دارد
هیچ‌شك نیست که‌چون‌پسته‌نگنجددرپوست
هر که لب برلب آن لعل بدخشان دارد
پسته در باز کن آخر چه در بسته دهی
که دلم کار فرو بسته فراوان دارد

زلف بر گیر که خورشید تو در سایه بماند
پسته بگشای که یاقوت تو مرجان دارد
با من سوخته چون پسته برون آی از پوست
چندم از پستهٔ خندان تو گریان دارد
محنت از روی فروبستهٔ خویشم منمای
که دل سوخته خود محنت هجران دارد
آن خط سبز که از پستهٔ لعل تو دمید
تازگیّ گل و سرسبزی ریحان دارد
شده این پستهٔ تو تازه و سرسبز چراست
مگر از اشك من سوخته باران دارد
نه که در پستهٔ تو حقّهٔ خضر ست نهان
آب از چشمه خورد تازه رخ از آن دارد
دلم از ظلم خط فستقیت می‌خواهد
تا تظلّم ز تو در درگه سلطان دارد
تا بخشمت بر سد سوخته گردد خورشید[1]
زان که[2] بغض تو شها نیم سپندان دارد
تا بقای من دلسوخته صورت بندد
خاطرم ذات ترا بستهٔ پیمان دارد
تا درین دایره این نقطهٔ خاکی برجاست
تا که پرگار فلك گردش دوران دارد
سال عمر تو که از گردش دوران خیزد
باد چندان که اگر بشمرد امکان دارد

۱ــ ظ : چو سپند ۲ــ ظ : هر که

خسروا خاطر عطّار بمدّاحی تو
کف موسی ز دم عیسی عمران دارد

۱٥

دم عیسیست که بوی گل تر می‌آرد
وز بهشتست نسیمی که سحر می‌آرد[۱]

یا نه زانست نسیم سحر ازسوی تبت
کاهویی آه دل سوخته برمی‌آرد

یا صبا رفت وصف مشک ختن برهم زد
نافهٔ مشک مدد از گل تر می‌آرد

یا نه بادیست که از طرّهٔ مشکین بتی
به‌بر عاشق شوریده خبر می‌آرد

یا نه از گیسوی لیلی‌اثری یافت‌سحر
که‌سوی‌مجنون زینگونه اثرمی‌آرد

یا برآورد ز دل شیفته‌ای بادی سرد
باد می‌آید و آن باد دگر می‌آرد

یا چومن‌سوخته‌ای‌راجگری‌سوخته‌اند
باد از سینهٔ او بوی جگر می‌آرد

یا کسی از مقر عزّ برون افتادست
بغریبی بسحر باد سحر می‌آرد

یا مگر آه دل رستم دستان این دم
نوش دارو ببر کشته پسر می‌آرد

یا مگرباد به‌پیراهن یوسف بگذشت
بوی پیراهن او سوی پدر می‌آرد

یا نه داود زبورازسردردی برخواند
جبرئیل آن نفس پاك بپر می‌آرد

یا مگرباد سحرآن دم طاها خواندن
از سر واقعه‌ای سوی عمر می‌آرد

یا مگر سیّد سادات باميّد وصال
روی از مکّه بهجرت بسفرمی‌آرد

یانه‌روح‌القدس‌ازخلدبرین‌سوی رسول
می‌خرامدخوش وقرآنش زبرمی‌آرد

این‌چه‌بادیست که‌طفلان‌چمن‌راهردم
سرمه‌ای می کشد وشانه بسر می‌آرد

نقش‌بند چمن ازنافهٔ مشکین هرروز
این‌جگرسوختگان‌بین که بدر می‌آرد

نوبنو دشت کنون زیب دگرمیگیرد
دم بدم باغ کنون گنج گهر می‌آرد

نه که‌هر گنج که‌درزیرزمین بوددفین
ابر خوش بار بیکبار زبرمی‌آرد

۱ــ مج وسل و فر : این قصیده را ندارد . مه : دارد

کوه بالاله بهم بند کمر می بندد
کبك از تیغ برون سر بکمر می آرد

بلبل مست ز شاخ گل تر موسی وار
ارنی گوی سوی غنچه حشر می آرد

ابر گرینده بیك گریه گهر می ریزد
غنچه بر شاخ زبس خنده سپر می آرد

سمن تازه که از لطف بیاز یست گروه
بر سر پای همی عمر بسر می آرد

ارغوان هرسحری شبنم نوروزی را
بهر تسکن صبا همچو شرر می آرد

یاسمن دست زنان برسر گل می نازد
لاله دل از دل من سوخته تر می آرد

نرگس سیمبر آنرا که فروشد عمرش
بر سر کاسهٔ سر خوانچهٔ زر می آرد

سبزه از بهر زمین بوسی اسکندرعهد
روی بر خاك سوی راه گذر می آرد

خسروروی زمین فخر وجود آنکه زجود
دستش از بحر کرم گوهر وزر می آرد

مهدخورشید که زنجیرهٔ زرّین دارد
هرمه از ماه نوش حلقهٔ در می آرد

خسروا در دل خصم توزغصّه شجریست
که برش محنت واشکوفه ضرر می آرد

آفتابی تو و کو هیست عدولیك زبرف
بنگرش تا ز کجا تا چه قدر می آرد

دشمنت را که شب از شب بترش باد فلك
روزش ازروز همه عمر بتر می آرد

خسروا خاطر عطّار ز دریای سخن
نعت منثور تو درسلك دُرر می آرد

نیست در باب سخن درخور من یك هنری
گو بیایید هلا هر که هنر می آرد

عیسی نظمم وهر نظم که آرد دگری
در میان فضلا زحمت خر می آرد

ختم کردم سخن وهر که پس ازمن گوید
پیش دریای گهر آب شمر می آرد

تا که هشتم بششم دور بهم می گردد
تا نهم دور نه چون دور دگر می آورد

توفروگیر بکام دل خودهشت بهشت
که عدو رخت سوی هفت سقر می آرد

۱۶

ای پرده ساز گشته درین دیر پرده در
تا کی چو کرم پیله نشینی بپرده در[1]

---

۱ ــ مج ؛ این قصیده را ندارد . سل وفر ومه ؛ دارد . فی ونو؛ نیزدارد

چون کرم پیله پردهٔ خـود را کند تمام
زان پرده گور او کند این[1] دیر پرده در[2]

چون وقت کار تست چه غافل نشسته‌ای
برخیز و وقت[3] کار غم خویشتن[4] بخور

چون کرم پیله بر تن خود بیش ازین متن
خرسند گرد و رنج جهان بیش ازین مبر

چون دانـه و زمین بود و آب بر سری
آن به که کشت و ورز کند مرد برز گر

گر وقت[5] کشت[6] خوش بنشیند میان ده
دانی که حال چون بودش وقت برگ و بر

کی بر دل تو نقش حقیقت شود[7] پدیـد
کز نقش نفس هست[8] دلت هر نفس بتر

از دل طمع مدار که صد گونه شهوتست
نقش دل چو سنگ تو کالنقش فی الحجر

اندر نهاد بـو العجبت هفت دوزخ است
از راه پنج حس تـو فـرو بند هفت در

پس بر صراط شرع روان گرد و هوش دار
زیرا که هست زیـر صراط آتش سقر

۱ـ مه : پرده دور افکندش دیر . فر : پرده کردار کند ۲ـ سل : این بیت را ندارد
۳ـ فر و مه وفی ونو : برخیز وقت ٤ـ فر وفی : کار غم کار خود . مه : کار وغم خویشتن
۵ـ سل ومه و نـو : در وقت ٦ ـ فـر : خویش خوش بنشیند . مه : چون که نشیند
۷ـ فر و فی : بود پدید ۸ـ مه : نفس تست

بیدار گرد ای[1] دل[2] غافل کـه در جهان
همچون خران نیامده‌ای بهر[3] خواب‌وخور

تو خفته‌ای ز جهل و مرا هست صبر آنك[4]
تا[5] خلق روز حشر شود گرد تو حشر

کو صد هزار گونه زبان ذرّه ذرّه را
تا بر دریغ کار تـو بـاشند[6] نوحه گر

برخیز زود و هرچه ترا هست بیش و کم[7]
بر باد ده چو خاك[8] بیك نـالـۀ سحر

گل کن ز خون[9] دیده همه خاك سجده گاه
زان پیش کز گل تو[10] همی بر دمد خضر

خواهی که ره‌بری تو بنوری که اصل اوست
رو گرد عجز گرد که عجزست راهبـر

چیزی که صدهزار ملك[11] غرق نور اوست
آخر بـدان چگونـه رسد قوّت بشر

پنداشتی که نا گذرانـی تـو در جهان
پندار تو بس است عذاب تو ای[12] پسر

چه کم شود چه بیش گر[13] از تند باد مرگ
موری بمرد در همه[14] اقصای بحر و بر

۱ــ سل : بیدار گردی ای ۲ــ مه : پنداشتی تو ای دل غافل که ۳ــ مه : همچون بهیمه آمده‌ای بهر خواب وخور ۴ ــ مه : صبر هست از آنك ۵ــ فر : باخلق ۶ــ مه :گردند ۷ــ فر : بیش گیر ۸ــ سل : چو بـاد ۹ــ سل و نو : بخون دیده . مه : ز آب دیده ۱۰ــ سل ومه وفی ونو: گل تن تو ۱۱ــ فر: چیزی بدان که هردو جهان ۱۲ــ سل و نو : عذاب تو بیشتر ۱۳ــ فر و فی :کم شد وچه بیش شد از تند ۱۴ ــ فر : موری اگر بمرد زاقصای . فی : اگر بمرد در اقصای

چه وزن آورد شبهی ای سلیم دل
جایی که ناپدید شود صد جهان گهر

انگشت باز نه بلب و دم مزن از آنك
بودند پیشتر ز تو مردان پر هنر[1]

گر مرد راه‌بین شده‌ای عیب کس‌مبین
از زاغ چشم بین و زطاووس پر[2] نگر

بر عمر اعتماد مکن زانکه عمر تو
یك لحظه بیش نیست[3] و آن‌هست ماحضر

سالی هزار نوح بزیست[4] و بعاقبت[5]
شد شش‌هزارسال که کرد ازجهان گذر

تو هم یقین بدان که ترا همچو کعبتین
درششدر فنا فکند چرخ پاك بر

زاری تو همچوکاه واگر کوه گیرمت[6]
چون با اجل شوی تو بدین‌زور کار گر[7]

از فتنه و بلا[8] نتوانی گریختن
گر فی‌المثل چومرغ بر آری هزارپر

فرزندآدمست[9] که هرجا که‌فتنه‌ایست[10]
در هردو کون هست سوی او نهاده‌سر[11]

۱ـ فر : مردان راه بر ۲ـ سل ومه ونو: دم نگر ۳ـ مه : بیش نبود ٤ـسل وفر وفی ونو : نوح بماند ۵ـ فر : بعافیت ٦ـ فر: همچو کاهی وتن‌کوه‌گیر هست ۷ـ سل : باکمر . فر : در نگر . نو : درکمر ۸ـ فر : فتنهٔ بلا ۹ـ فر : فرزند آدمیست ۱۰ـ مه : فتنه‌ای ۱۱ـ مه : نهاد سر

صد گونه رنج و محنت و بیماری و بلا
صد گونه قهر و غصّه و جور[1] و غم و ضرر

در وقت خشم از دلش[2] آتش چنان جهد[3]
کاندر سخن معاینه می‌افکند شرر

در وقت حرص تا که بدست آورد[4] جوی
گویی که گشت هر سرموییش[5] دیده‌ور

در وقت حقد اگر بودش[6] بر حسود دست
قهرش[7] چنان کند که هبا گردد و هدر

صدبار[8] خون خویش کند خلق را حلال
تا لقمهٔ حرام بدست آورد مگر[9]

اینجاش[10] این همه غم و آنجاش برسری
چندان عذاب و حسرت و اندیشهٔ دگر

اوّل سؤال گور[11] و عذابی که دور باد
وانگه بزیر خاك شدن[12] خاك رهگذر

بیدار باش ای دل بیچارهٔ غریب
برجان خود بترس و بیندیش الحذر

چندین هزار دام بلا هست در رهت
خود را نگاه‌دار ازین دام پر خطر

۱ــ فر و فی: خوف و غم. سل و نو: خون و غم ۲ــ سل: ازدلت. فی: از دل ۳ــ مه: آتش وزد چنان ۴ــ سل و نو: تا که بچنگ آوری. فر: بدست آوری ۵ــ سل و فر و نو: سرموییت ۶ــ سل و نو: در وقت کینه گر بودت ۷ــ سل و نو: قهرت ۸ــ سل و نو: صد راه ۹ــ فر: آورد دگر ۱۰ــ سل: آنجاش ۱۱ــ سل و نو: عذاب گور ۱۲ــ فر و فی: و آنگه بروزگار شدن. سل و نو: وانگاه بعد از آن شدن

آن[۱] کاسهٔ سری که پراز باد عجب بود
خاکی شود که گل کند آن خاك کوزه گر
وانگه بروز حشر بـه پیش جهانیان
واخواستش[۲] کنند بلاشك زخیر وشر
نیك و بدی کـه کرد در آید بگرد او
وارند[۳] هرچه کـرد بد و نیك در شمر
راه صراط تیز تـر از تیغ پیش او
دوزخ بزیر او در و او[۴] می‌رود ز بر
او[۵] در میان خوف ورجا مـی‌طپد ز بیم
تا زان[۶] دو جایگاه کدامش بود مقر
جانم بسوخت چاره خموشیست چون کنم
چون در چنین مقام سخن نیست معتبر
درمـان آدمی بحقیقت فنـای اوست
تـا لذّتـی بیابد[۷] و عمری برد بسر
ای[۸] اهل خاك این چه خموشیست چندازین
ما را زحال خویش کنید[۹] اندکی خبر
در زیر خاك با دل پرخون چگونه‌اید[۱۰]
تا کی کنید[۱۱] در شکم خاك خون[۱۲] زبر

۱ـ سل و نو : این کاسه ۲ ـ مه : واخواستها کنند ۳ـ فر : و زبد هی آنچه‌کرد
٤ـ سل ومه ونو : دوزخ بزیر آورد وآدمی زبر ۵ـ فر وفی : اندر میان ٦ـ سل
ومه و نو : تا از دو جایگاه ۷ـ سل ونو : لذتی بر آرد ۸ـ فر : از اهل
۹ـ فر : کنند ۱۰ـ فر : چگونه‌اند ۱۱ـ فر : کنند ۱۲ـ فر : خون وخور .
سل‌ونو : خاك و خون زیر

آخر نگه کنید که بعد از هزار سال[۱]
زیر قدم چگونه بماندید پی سپر

آگاه می‌شدید[۲] چو موری همی گذشت[۳]
چون شد که گشت چشم[٤] شما مور را ممر

زین پیش بوده‌اید جگر گوشهٔ جهان
اکنون[٥] چه شد که آب ندارید در[٦] جگر

زین پیش در شما اثری کرد هر[۷] سخن
پس چون[۸] که از شما نه خبر ماند و نه اثر[۹]

زین پیش تاب گرد و غباری نداشتید
امروز جمله گرد و غبارید[۱۰] سر بسر

شخصی که او ز ناز[۱۱] نگنجید در جهان
در گور تنگ و تیره چه سازد زهی خطر[۱۲]

آن کور نخورد هیچ طعامی که بوی داشت
اکنون ببین که خورد تنش کرم مختصر

آن کو ز عزّ و ناز نمیکرد چشم باز
افتاده[۱۳] چشم خانهٔ زیبای او بدر

۱ــ سل و نو : آخر بخود نگاه کنید ازهزار ناز . مه : نگه کنید بخود تا هزار سال . فی : که بعد از هزار ناز ۲ــ سل و فر : می‌شدند ۳ــ سل و نو : زموری که میگذشت . فر : که موری بمن گذشت ٤ــ سل و نو : جای شما مور را مقر . فر و فی : گور شما مور را ممر ٥ــ فر و فی : و اکنون ٦ ــ سل و فر و نو و فی : برجگر ۷ــ سل و نو: ارسخن ۸ ــ مه : چونست کز شما ۹ ــ سل و نو: نه اثر مانـد و نه خبر ۱۰ــ سل و فر و نو : امروز چونکه گرد و غبارند ۱۱ــ سل و نو : که از کمال . فر و فی : از جمال ۱۲ــ فر : ره حضر . نو : زهر خطر . فی : ره خطر ۱۳ــ فر : از باد چشم خانه . مه و نو: افتاد چشم

چه محنت[۱] است این و چه درد ست و چه دریغ
خود[۲] این چه کاروان و چه راهست و چه سفر

یارب ز هیبت تو و اندیشهٔ مدام
هم اشك من چو سیم شد و هم رخم چو زر

از بیم قهر تو دل عطّار خسته شد
از روی لطف در[۳] من دلخسته کن نظر

چیزی که دیدی از من آشفته روزگار
ای ناگزیر از سر آن جمله در گذر

هر کو ز صدق[٤] دل بدعاییم یاد داشت
یارب بفضل[٥] پردهٔ او پیش کس مدر

۱۷

ای چراغ خلد ازین مشکوهٔ مظلم کن کنار
تا شوی نور علی نور[٦] که لم تمسسه نار[۷]

نیل بر کش چشم بد را[۸] و سوی روحانیان
پای کوبان دستهٔ گل بر برین نیلی حصار

قدسیان در بند آن تا کی بر آیی زین نهاد[۹]
تو هنوز اندر نهاد خویشی[۱۰] آخر شرم دار

۱ــ مه : چه حسرتست ۲ــ سل و نو: باز این چه کاروان . فر و فی : چه کار و کاروان
۳ــ مه : برمن ٤ــ سل و مه و نو و فی : بصدق ٥ ــ مه : بلطف پردهٔ اسرار اومدر ٦ــ فی : نورعلی نوری ۷ــ مج و مه : این قصیده را ندارد . سل و فر: دارد . فی و نو :نیز دارد ۸ــ فر : نیك بر کن چشم خودرا سوی این . فی : تاسوی ۹ــ سل : زین سرا . نو : زین حصار ۱۰ــ سل و نو : خویش

گر غریب از شهری کی[1] ره بری سوی دهی
چون بماندی در غریبی شهر بند پنج و چار[2]

گیرم آنچت آرزو آنست حاصل شد همه
چیست آن حاصل همه[3] بی‌حاصلی روز شمار

چون نخواهد بود گامی کام دل همراه تو
پس تو بر هر آرزو انگار گشتی کامکار

نیست ممکن در همه گیتی[4] کسی را خوش[5] دلی
گر هوای خوش‌دلی[6] داری از دنیا کن کنار

مُشک در دنیا ز خونست و گلاب او ز اشك[7]
گر خوشی جویی ز خون و اشك خون خور و اشك بار[8]

پاره‌ای چوبست[9] آن عودی که[10] میگویی خوشست
وان خوشی چبود نیکو بنگری دود و بخار[11]

ماهتابش در گدازش و آفتابش زرد روی[12]
اخترانش[13] در وبال و آسمانش سوگوار

غنچه را لب[14] بسته بینی نسترن را پاره دل
لاله را در زیر خون بینی و نرگس را نزار

صبر باید کرد سالی راست تا[15] گل بر دمد
وز تگرگ[16] سرشکن بر سر کندش سنگسار

۱ــ سل و نو : که غریب از شهری و که . فی : گر غریب از شهری ۲ــ سل : پنج و دار ۳ــ سل و نو : نیست زان حاصل بجز بی ۴ــ فر وفی : همه دنیا ۵ــ فر و فی : دل خوشی ۶ــ فر وفی : دل خوشی ۷ــ سل و نو : گلاب از اشك گل ۸ ــ فر : خون واشك بار ۹ــ فر : خونست ۱۰ ــ نو : عودی را که می گویی ۱۱ــ فر : خوشی چون بنگری نیکو بود دود و غبار ۱۲ــ فر : در گداز و آفتابش تیزرو ۱۳ــ سل و نو : واخترانش ۱۴ــ سل و نو : دم بسته ۱۵ــ فر وفی : چون گل ۱۶ــ فر : از تگرگ

گر درین بستان درختی[1] سبز گردد بارور
سنگش اندازند تاعریان شوداز برگ‌وبار
ور درختی بارور نبود ببرّندش ز هـم
پس بسوزند و بر آرند از وجود او دمار
گر درین[2] خرمن بصد سختی بکاری دانه‌ای
تا خوری برزان بباید[3] کرد سالی[4] انتظار
آدم از یك دانه سیصد سال خون از دیده ریخت[5]
تا اجازت آمدش کان[6] دانه گر خواهی بکار
چون پدر او بود ما را نیز این[7] میراث ازوست
چون توانی بود بی‌غم لقمه‌ای را خواستار
چون نبود او را روا[8] بی این همه غم دانه‌ای
خویشتن را لقمه‌ای بی‌غم روا هر گزمدار
کمتر از آبی بود صد[9] خاشه آید در دهانت[10]
تاخوری از کوزه‌ای یك شربت آب خوش گوار
بر جمال گل که دستی زد درین گلزار تنگ
تا که گلزاری[11] نکرد از خون دستش زخم خار
کس نکرد از می تهی یك جام تا روز دگر
صدقدح پرخون نکرد از چشم او رنج خمار

۱ـ سل و نو : درخت ۲ـ سل : وردرین ۳ـ فروفی : تاخوری یا نه بباید . نو : تا خوری دخلش بباید . سل : تاخوری بر بان بباید ٤ـ سل و نو : بسیار انتظار ٥ـ سل و نو : خون ریخت از دوچشم ٦ـ سل و نو : کین دانه ۷ـ سل و نو : ما را این همه میراث ۸ ـ فر وفی : او را دوایی از همه غم چاره‌ای ۹ ـ سل و نو : ده خاشه ۱۰ـ فر وفی : در دهان ۱۱ ـ فر : گلزارش نکرد

گرچه با شفقت بود مشّاطه بی[۱] صد آبله
نیست ممکن در جهان دست عروسان[۲] را نگار

گوش طفلان درد[۳] باید کرد و چندان رنج[٤] دید
تا اگر زر باشدش روزی بسازد[۵] گوشوار

دنیی سگ طبع خوی گربگان دارد از آنك
چون بزاید[٦] بچّه را تا بچّه گردد شیرخوار

قوت خود سازد همی آن بچه را از دوستی
دشمن جانیست[۷] او آن بچّه را نی[۸] دوستدار

چون کناری[۹] نیست این غم را[۱۰] میان در بند چست
در میان غمگنان از خون دل پر کن کنار

دیده را پر نم کن و جان[۱۱] پر غم و برخیز و رو[۱۲]
در نگر یك ره بگورستان[۱۳] بچشم اعتبار

مور را بین در میان گور آنکس دانه کش
کز تکبّر زهر می‌انداخت از لب همچو مار

از غبار خاك[۱٤] ره مفشان سر و فرق[۱۵] عزیز
زانکه آن فرق عزیزی بود کاکنون[۱٦] شد غبار

چشم دلبندان نرگس چشم خاك راه گشت
چشم معنی بر گشای و چشم عبرت بر گمار

۱ـ فر: با صد ۲ ـ سل و نو: عروسی را ۳ـ فر وفی: زخم باید کرد
٤ ـ فر: درد دید ۵ـ فر و فی: زر باشدت روزی بسازی ٦ـ فر: برآرد
بچه خود تا بچه. نو: برآید بچه را ۷ـ سل و نو: دشمن جانست ۸ـ سل و نو:
او ان بندداند دوستدار ۹ـ فر: بکاری نیست ۱۰ـ فر وفی: تو میان ۱۱ـ فر
وفی: دل پرغم ۱۲ـ سل و نو: برخیز زود ۱۳ ـ فر و فی: در نگر در روی
گورستان ۱٤ـ سل و نو: غبار و خاك ۱۵ـ سل: سر زلف ۱٦ـ سل و نو: کانجا شد

جمله در[۱] زیر زمین درخاك برهم ریخته[۲]
زلفهای تابدار و لعلهای آبدار

آنکه سر بر[۳] آسمان می‌سوداز خوبی خویش
ساعد سیمینش در زیر زمین شد تار تار[۴]

زیرخاك ازبس که ماه سروقامت پست[۵] شد
بار می ندهد ز بیم خویش سرو جویبار

خون دلهای عزیزانست در دل[۶] سوخته
آن همه سرخی که می‌بینی ز روی لاله‌زار

نرگس ازچشم بتی‌رستست وسنبل[۷] ازخطی
گل ز روی چون‌قمرسنبل ز زلف[۸] بیقرار

این‌همه گلهای رنگارنگ‌ازبیرون نکوست
کزدرون خاك می جوشندچون‌خون در تغار

لاجرم هر گل که می‌خندد بظاهر درجهان
زار می گرید برو چون خونیان ابر بهار

مرغ می‌زارد بزاری بر سر این خفتگان
خاك کن برخفتگان خاك[۹] یارب مرغزار

نیست کس‌زیرزمین بی‌صد دریغاای‌دریغ[۱۰]
کزدریغا[۱۱] نیست سود وجز دریغا نیست‌کار

جملگی زندگانی رنج و بار دایم است
وانگهی‌مرگی‌بسرباری وچندین‌رنج وبار

۱ـ فر وفی : جملهٔ زیر زمین ۲ـ فر وفی : ریختست ۳ ـ سل ونو : در آسمان
۴ـ سل : تارمار ۵ـ فر وفی ونو : خاك شد ۶ـ فر وفی : درگل ۷ـ فر و
فی : سبزی از خطی ۸ـ سل : زردی بیقرار ۹ـ سل ونو : ازخاك ۱۰ـ سل
ونو : صد دریغ وای دریغ ۱۱ـ فر وفی : وز دریغا

گوییا[۱] مارا تمامت نیست چندین بار[۲] ورنج
گر بمرگ تلخ شیرینش نکردی روزگار

آری آری[۳] گرچه پایانی ندارد رنج دل
جمله سر بر نه[۴] که نیست از هر چه هستت[۵] پایدار

جان و تن یاران بهم[۶] بودند باهم مدّتی
عاقبت از هم جدا خواهند گشت[۷] این هر دو یار

چون جدا خواهند گشت ایشان و دور از یکدگر
خیز و بر روز فراق هردو بگری زار زار[۸]

جان کجا گیرد قرار اندر غرور نفس شوم
کین یك از دار الغرور ست و آن یك از دار القرار

گر خلاص خویش خواهی دل همی بر جان[۹] منه
آنکه جانت داد چون جان باز خواهد جان سپار

چیست دنیا چاه و زندانی[۱۰] و ما زندانیان
یك بیك را می برند از چاه و زندان زیر[۱۱] دار

تو چنین فارغ نیندیشی که روزی هم ترا
زیر دار آرند ناگه دیده پرخون دل فکار

دستگیرت کرده زیر دار مرگ آرند زود
وانگه آنجا کی خرند از چون تویی این کار و بار[۱۲]

۱ـ سل ونو : گوییی ۲ـ سل ونو : چندین رنج ودرد ۳ـ سل : اربزاری گرچه
۴ـ سل : برسر نه ۵ـ فر : این هرچه هستش ۶ـ فر : یاران همی بودند . نو :
نازان بهم بودند ۷ـ فر : خواهند شد ۸ـ فر : این بیت را ندارد ۹ـ سل
ونو : برخود منه ۱۰ سل وتو : دنیا همچو زندانست وما ۱۱ـ فر : سوی دار
۱۲ـ سل ونو : آنجا چون خرند از من وتوگیر ودار

چون زنخدان تو[۱] بربندند روز واپسین
جز زنخ چبود در آن دم مال و ملك و کار[۲] و بار

نیستی در پنجهٔ مرگ ار[۳] زسنگ و آهنی
گُردتر[٤] از رستم و روئین‌تر از اسفندیار

چندخسبی روز روشن گشت چشمت[٥] باز کن
چند باشی پای مال نفس آخر سر برآر

پار بهتر بود از پارینه هیچت یاد هست[٦]
ای بتر امروز از دی و هر امسالی زپار[٧]

هست بنیادی[٨] که عمرت راست بر کرداباد[٩]
کی بود برباد آخر هیچ بنیاد استوار

عمر تو هفتاد شد و این کم زنان مُهره دزد
می‌برندت هفده عذرا شرم بادت زین قرار[۱۰]

چون نماندی نرد عمر[۱۱] و هیچ از عمرت نماند
توبه کن امروز تا فردا نمانی شرمسار

چون[۱۲] بخواهی مردو جز حق دست گیرت نیست کس
پای در نه مرد وارو دست ازین و آن بدار

در هوا شو ذرّه‌وار[۱۳] از شوق حق چون اهل دل[۱٤]
تا شود برجان تو[۱٥] خورشید عزّت آشکار

---

۱ ــ فر : چــون زنخ‌بند تو ۲ ــ سل ونــو : چبود در آن ملك وز ملك و کار و بار
۳ــ فر : پنجه بگشا دست مرگ ارخود زسنگ ٤ ــ فر : رسته‌تر از رستم ٥ــ فر : چشمی ٦ــ سل ونو: بهتر بودی از پاریت چیزی هست یاد ۷ــ سل ونو : بتر هر روز از دی وز هرامسال پار ۸ــ نــو : نیست شادی‌که ۹ــ فر : عمرت راست پر باد غرور ۱۰ــ فر : این بیت را ندارد ۱۱ــ فر : بماندی تو چنین وهیچ . نو : نماندی مزد عمرت هیچ ۱۲ــ فر : تــو بخواهی ۱۳ــ فر : ذره از شوق . نو : ذرهٔ وز شوق ۱٤ــ فر : اهل دین ۱٥ــ سل ونو : جان تو چون خورشید عزت

حلقهٔ گوشی شو اندر[1] حلقهٔ مردان دین
حلقهٔ حق گیر[2] وسر می‌زن بر آن درحلقه‌وار

کردگارا عفو کن جرمی که کردم درجهان
کز جهان بیرون نشد بسیار کس جزجرمکار[3]

جرم من جایی که فضل تست دانی کاندکست[4]
زینهارم ده بفضل خویش یارب زینهار

از سر نادانیی[5] گر بنده‌ای جرمی بکرد
از سر آن در گذر وز بندهٔ خود در گذار

هیچ کاری کان بکار آید نکردم یك نفس
وین نفس دستی تهی[6] دارم دلی امّیدوار

گر بیامرزی[7] مرا دانی که حکمت لایقست[8]
معصیت از بنده و آمرزش از آمرزگار

چون ترا نیست از بدو وازنیك ما سودوزیان
بی‌نیازی از بد و از نیك چون ما صدهزار

پادشاها قادرا عطّار عاجز خاك تست
در پذیرش تا شود در هر دو گیتی اختیار

یارب از رحمت نثار نور کن برجان آنك[9]
کز[10] سرصدقی کند روزی[11] دعا برمن نثار

۱ــ سل و نو : حلقه در گوشش مشو و از حلقه بر آن در حلقه وار . نــو : بــرین در
۲ ــ سل : حلقهٔ در گیر و سر برزن
۳ ــ سل : بــی‌خیره‌کار . نو : مرد خیرکار
۴ــ فر : اندکست
۵ــ سل و نو: نادانی خود بنده‌گر جرمی‌کند
۶ــ فر: دست‌تهی
۷ــ سل :گر نیامرزی
۸ــ سل ونــو : لایق حکمتست
۹ــ فــر : جان آن
۱۰ــ سل ونــو : از سر
۱۱ــ سل ونو :کند ورد ودعا برما نثار

۱۸

ای در غرور نفس بسر برده روزگار
برخیز و کار کن که کنونست وقت کار[۱]

ای دوست ماه روزه رسید و تو خفته‌ای
آخر ز خواب غفلت دیرینه سر برآر

سالی دراز بوده‌ای اندر هوای خویش[۲]
ماهی خدای را شو و دست از هوا[۳] بدار

پنداشتی که چون‌نخوری روزهٔ تو آنست[۴]
بسیار چیز هست جزاین[۵] شرط روزه دار

هرعضو را بدان که بتحقیق روزه‌ایست
تا روزهٔ تو روزه بود نزد کردگار

اول نگاهدار نظر تا رخ چو گل
در چشم تو نیفکند از عشق خویش خار

دیگر ببند گوش ز هر نا شنودنی[۶]
کز گفت و گوی هرزه شودعقل‌تار ومار

دیگر زبان خویش که جای ثنای اوست
از غیبت و دروغ فرو بند استوار

دیگر بوقت روزه گشادن[۷] مخور حرام
زیرا که‌خون‌خوری تو از آن به‌هزاربار

۱ــ مج ومه : این‌قصیده را نـدارد . سل وفر : دارد . فی ونـو ومس : نیز دارد ۲ــفر : هوای نفس ۳ــ سل ونو : از همه بدار ٤ ــ فی : تو دست ۵ــ فر : جز آن ٦ ــ فروفی : ناشنیدنی ۷ــ سل‌ونو : چوروزه را بگشایی مخوز

دیگر بسی مخسب که در تنگنای گور
چندانت خواب هست که آن نیست در شمار

دیگر بفکر[1] آینهٔ دل چنان بکن
کز غیر ذکر حق ننشیند برو غبار

اینست شرط روزه اگر مرد روزه‌ای
گرچه ز روی عقل یکی گفتم از هزار

دیگر بسی مخور که هر آنکس که سیر خورد
اعضاش جمله گرسنه گردند و بی‌قرار

تو خود[2] نشسته تا که کی آید پدید شب
چون شمع جان خویش بسوزی در انتظار[3]

تا خوان و نان[4] بسازی از غایت شره
گویی دو[5] چشم تو شود از هر سویی چهار

چندان خوری که دم نتوانی زد از گلو
ور دم زنی برآورد آن دم ز تو دمار

صد بار[6] باشدت چو شکم پر شد از طعام
حالی ز پشت تو همه باز اوفتاد بار[7]

این روزه نیست گر شرف روزه بایدت
بیرون شوی ز تویی تو بر[8] مثال مار

مویت سپید گشت و دل تو سیاه شد
تا کی کنی[9] سپیدگری ای سیاه کار

۱ــ فر وفی: ز فکر ۲ــ سل ونو: خوش نشسته ۳ــ فر ز انتظار ۴ــ فی: تا خان ومان. فر: تا خان ما نسازی ۵ــ سل و نو: که چشم ۶ــ سل: صد باد ۷ــ سل: باد افتاد باد ۸ــ سل ونو: بیرون شو از منی وتویی. فی: دویی ومنی ۹ــ فر: کند سیاهگری با سپیدکار

یارب بحق طاعت پاکان پاك دل
یارب بحق روزهٔ مردان روزه‌دار[1]
کز هرچه دیده‌ای[2] تو ز عطّار ناپسند
کانرا نبوده‌ای تو بوجهی[3] پسندکار
چون با در[4] تو گشت وپشیمان شداز گناه
وز فعل‌خویش خیره[5] فرو ماند وشرمسار
عفوش کن وببخش‌تو[6] دانی که لایق است
تا جرم آفریده کرم ز آفریدگار

۱۹

دلا گذر کن ازین خاکدان مردم خوار
که دیوهست درو بس‌عزیزومردم خوار[7]
همان بهست که شیران ز بیشه برنایند
که گربگان تنك روی[8] می کنند شکار
همان بهست که بازانش پرشکسته بوند[9]
ز عالمی که کلنگش بود قطار قطار
همان بهست که گل زیر غنچه بنشیند
که وقت هست[10] که سر تیزیی نماید خار
همان بهست که کُنجی گزیند اسکندر
چو روستایی ده گنج می‌نهد بحصار

۱ــ فر وفی : روزگار ۲ ـ سل ونو : گر هیچ دیده‌ای ۳ــ سل ونو : برحیمی
٤ــ سل : نادر تو ۵ ـ فر : نیك فرو مانده شرمسار ٦ ــ فر و فی : که دانی .
۷ــ مج ومه : این‌قصیده را ندارد . سل وفر : دارد . فی ونو ومس : نیز دارد
۸ــ سل ونو : چوگربگان ترش روی ۹ــ سل ونو : بهست که مرغان ز باغ برنایند
۱۰ــ سل و نو : وقت آنست که

همان بهست که پنهان بماند آب حیات
که آب شور فزون دارد این زمان مقدار
برو خموش که در پیش چشم مشتی کور
چه سنگ‌ریزه فشانی چه لؤلؤ شهوار
بروزگار ز چشم[1] آب آر و دست بشوی
که بر تو آتش دوزخ همی کنند[2] انبار
سزد که کرکس مردار خوار خوانندت
که ترك می‌نتوانی[3] گرفتن این مردار
بپای خویش بگور آمدی سر خود گیر
که چرخ از پی تو دارد آتشین مسمار
اگر زمانه زمانت نداد دل خوش دار[4]
کـه یك زمانست خوشی[5] زمانهٔ غدّار
میان طشت پرآتش شکنجه‌را خوش باش
که هست گرد تو این طشت آتشین دوّار
چو نیست کار جهان پایدار سر بر نه
وزین زمـانهٔ نـا پایدار دست بدار
یقین بدان که عروس جهان همه جاییست
کز اندرون[5] بنکالست و از برون بنگار
ز عالمی[6] بچه نازی که گر نگاه کنی
پر آدمیست زمینش کنار تـا بکنار

۱ ـ فر : بروزگار جهان آب ۲ ـ فـر : همی کند ۳ـ فـر : که مردمی نتواند گرفتن ٤ ـ سل ونو : خوش دل باش ۵ ـ سل ونو : که از درون ٦ ـ سل ونو : بعالمی

عجب درین[۱] که یکی باز نامد و هرروز
فرو شدند درین بادیه هزار هزار

نه‌هیچ کس خبری باز داد ازین ره دور
نه هیچ کس گرهی بر گشاد ازین اسرار

چو خفتگان همه در زیر خاك بی‌خبرند
خبر چگونه دهندت ز حال روز شمار

که‌این‌چه‌راه‌وچه‌وادیست‌این که‌چندین‌خلق[۲]
بدو فرو شد و از هیچ کس نماند آثار

بچشم عقل خموشان خاك[۳] را بنگر
اسیر مانده و درخاك و خون بزاری زار

نه همدمی نه دمی سر کشیده ز یر کفن
نه محرمی نه کسی روی کرده در دیوار

بخاك ریخته آن زلفهای چون زنجیر
چو زعفران شده‌آن رویهای‌چون گلنار

ز فعل‌خویش عرق کرده جانش‌ازتشویر
میان خوف و رجا مانده ای خدا[۴] زنهار

اگر چه پیل تنی[۵] بود لیك مور ضعیف
بیك دو ماه تنش کرده ذره ذره شمار

ببین که برسر این خفتگان خاك‌زمین
چگونه زار همی گرید ابر روز[۶] بهار

۱ــ سل ونو : عجب ازین ۲ــ سل و نو : چه وادیست وچه راهیست این‌که چندین تن ۳ــ فر : خموشان راه ۴ــ فر : مانده‌ای جدا ۵ــ فر : پیل بتن
۶ــ سل ونو : وقت بهار

ببین اگر چه بسی[1] ابر زار می گرید
هنوز مـی‌ننشیند ز خـاك جمله غبار

ز خـاك جمله درختی اگر پدید آیـد
یقین بدان که همه تلخ میوه آرد بـار

مگر که خورد کفی آب عیسی ازجویی
بطعم همچو شکر بـود آب نوش گوار

پس از خمی که همان آب بود آبی خورد
کـه تلخ گشت دهـان[2] لطیف معنی دار

چو آب هردویکی بود و آب[3] این‌یك تلخ
خطاب کرد که یارب شکال من بردار

فصیح در سخن آمد بـه پیش او آن خم
که بوده‌ام تـن مردی ز مردمان کبار[4]

هزار بـار خم و کـوزه کرده‌اند مـرا
هنوز تلخ مزاجم ز مرگ شیرین کار

اگر هـزار رهم خـم کنند از[5] سر باز
هنوز تلخی جـان کندنم بـود بقرار

سخن‌شنو ز خم آخرچه‌خویش‌سازی خم[6]
برو کـه زود زند جوش خون تو بتغار

چه گویم[7] وچه کنم تن‌زدم شبت خوش‌باد
که کرده‌ای همه عمرت بهرزه روز گذار

۱ـ فر: ولیك اگرچه که‌این ابر ۲ـ سل‌ونو : که‌تلخ شددهنش‌این لطیف ۳ـ سل‌ونو : آن‌و این‌یك ۴ـ فر :مردمان دیار ۵ـ نو : بار خم و کوزه گر کنندم ۶ـ نو : خویش‌خم سازی ۷ـ فر: چگویمت‌چه‌کنم

ترا خـدا بکمال کـرم[۱] بپرورده
تـو از بـرای هوا نفس کردهای[۲] پروار

ببین که چند بگفتند بـاتو از بد و نیك
ببین که چند ترا مهل داد[۳] لیل و نهـار

نهزانست اینهمه واخواست[٤] تاتو بنشینی
ز کبر ریش کنی راست کژ نهی[۵] دستار

هـزار دیـده سزد دید هـای[۶] عـالم را
که بردریغ تو گریند جمله طوفان بار

تو این سخن بندانی ولیك صبرم هست
که تا اجل کند از خواب غفلتت بیدار

درآن زمان شوی آگه که بازگیرندت[۷]
به پیش خلق جهان نردبان عمر از دار[۸]

دریغ مـانده[۹] و سودی نه از دریغ تـرا
زهـی دریغ وزهی حسرت وزهی تیمـار

تـو غرّهای بجهانی که تـا نگـاه کنی
نـه تو بمانی و نـه این جهان نـاهموار

بسی نماند که این نقطههای روشنروی
بریزد از خم این طـاق دایره کردار[۱۰]

ز نفخ صـور همه اختران نـورانی
ز نـه سپهر بریزنـد همچو دانـهٔ نـار[۱۱]

۱ــسل: کمال و کرم ۲ــسل ونو: کرده در پروار ۳ــنو: مهل تراچند ٤ــ سل ونو: همه کردار ۵ــ سل و نو: راست و کج نهی ۶ ــ سل: درهای. نو: دزهای عالم ۷ــسل: بارگیرندت ۸ــ سل ونو: عمر ازبار ۹ــ سل: دریغ ماند و ۱۰ــسل: این چارطاق دایره وار ۱۱ ــ فر: از این بیتببعدتا آخر قصیده را ندارد

هزار نرگس توچون شکوفه‌های لطیف
ز هفت گلشن نیلوفری کنند نثار

چو گرد نای هوا باگو زمین گردد
ز هفت منظر این گرد نای کژ رفتار

هزار زلزله[۱] در جوهر زمین افتد
ز نعرهٔ لمن الملك واحد القهّار

تو خفته‌ای وقیامت رسید از آن ترسم
که تا نگاه کنی کس نه بینی از دیّار

بسی قرار نگیرند جان وتن باهم
که تن زدار غرورست وجان ز دار قرار

چو جان وتن بنسازند آدمی پیوست
گهی حنیست گهی دردمند وگه بیمار

اگر ز حبس بلاها خلاص می‌جویی
زخود برون شو و بر پرچو جعفر طیّار

ز کار بیهده خو باز کن بآسانی
که تا تو جان بدهی کار نبودت دشوار

نفس مزن بهوس در هوای خود که ترا
دو ناظرند[۲] شب و روز بریمین ویسار

مریز آب خود از بهرنان که هرروزی
تمامتست ترا یك دو گرده استظهار

بیك دو گرده قناعت کن وبحق پرداز
که کس زحق نشود از گزاف برخوردار

۱ــ سل : هزار زار که در جوهر ۲ــ سل : دو حافظند

مده بشعر فراهم نهاد[۱] عمر بباد
که شعر نیست چو شرع محمّد مختار
قدم که برقدم شرع او نداری تو
ترا ز خرقه بسی خوبتر بود زنّار
شراب‌شرع خور ازجام صدق در ره[۲] دین
که تا ز مستی غفلت دلت شود هشیار[۳]
بهرزه پرده شناسی شعر چند کنی
که شعر در ره دین پرده‌ایست برپندار
دلم سیاه شد از شعر و مدح بیهوده
همی ز هرچه نه شرعست یارب استغفار
بزرگوار خدایا ترا زیان نبود
اگر ز فضل تو سودی طلب کند عطّار
تو گفته‌ای که نه زان آفریده‌ام خلقی
که تا برایشان سودی بود مرا نهمار
ولیك از پی آن آفریدم ایشان را
که برخدایی من سودشان بود بسیار
زیان ما مطلب چون زما زیان تو نیست
که نیست سود تو اندر زیان ما ناچار
قوی بکن من دل مرده را بزندگیی
که مرده‌ام من مسکین بزندگی صدبار
کسی که یاد کند در دعای خیر مرا
بفضل خود همه حاجات او بخیر برآر

۱ـ نو: نهاده عمر ۲ـسل: در زه دین ۳ـ نو: بیدار

٢٠

آنچه در قعر جان همی یابم / مغز هردو جهان همی یابم[١]

وانچه[٢] بر رُست از زمین دلم / فوق هفت آسمان همی یابم

در رهی اوفتاده‌ام که درو[٣] / نه یقین نه گمان همی یابم

روز پنجه هزار سال آنجا / همچو باد وزان[٤] همی یابم

غرق دریا چنان شدم که در آن[٥] / نه سر[٦] و نه کران همی یابم

گم شدم گم شدم نمی‌دانم / که منم آنچه آن همی یابم

خاك برفرق من اگر از خویش / سر مویی نشان همی یابم

گاه گاهی چو با خودم آرند / جای خود لامکان همی یابم

آنچه آن کس نیافت وجان[٧] درباخت / من ز حق رایگان همی یابم

هردم از آفتاب حضرت حق[٨] / جای صد مژدگان همی یابم

گوییا این نیم من آنکه بُدم[٩] / خار را ضیمران همی یابم

آنکه پهلو نسود[١٠] با موری / این دمش پهلوان همی یابم

گر تو گویی که من نیم خود را / با تو هم داستان[١١] همی یابم

جان من زان چنین توانا شد / که تنی ناتوان همی یابم[١٢]

زغم[١٣] حق که هر دم افزون باد / دل و جان شادمان همی یابم

چون نیم در سبب چرا گویم / شادی از زعفران همی یابم

گاه خود را چو مور می‌بینم / گاه پیل دمان همی یابم

گاه سر را بنور دیدهٔ سر / برتر از هفت خان همی یابم

١ـ سل وفر : این قصیده راندارد . مج و مه : دارد . فی ومم : ندارد . نو : دارد ٢ـ مج ونو : آنچه ٣ـ مج :که مرا ٤ـ نو : باد خزان ٥ـ مج ونو :که درو ٦ـ مه : نه‌بن‌ونه‌کران ٧ـ مه : آنچه‌هرکس‌که یافت‌جان . مج : نیافت جان ٨ـ مه: حضرت‌او ٩ـ مه :گوییا آن نیم که‌بودم من ١٠ـ مه : بسود ١١ـ مج :که تنی ناتوان‌همی یابم ١٢ـ مج : این بیت را ندارد ١٣ـ مه : از غم

پـای جـان بـر ثری همی بینم | فرق بـر فرقدان همی یـابم
چون‌پری گوشه‌ای گرفتم از آنك[1] | مـردم از[2] دیدگـان همـی یـابم
مـن بمـردم از آن نگویـد کس | کـاثری از فلان همـی یـابم
تـا گل دل ز خـاوران بشکفـت | همه دل بـوستان همـی یـابم
طرفه خاری که عشق‌خود گل‌اوست | در ره خـاوران همـی یـابـم
عـرش بـالا درخت خـوشهٔ عشق[3] | خـار را گلستـان همی یـابـم
از دم بـوسعید مـی‌دانـم | دولتـی کین زمـان همی یـابم
از مددهـای او بهـر نفسـی | دولتـی نـاگهـان همی یـابم
دل خـود را ز نـور سینهٔ او | گنج ایـن خاکدان همـی یـابم
تـا که بی‌خویش گشته‌ام من ازو | خویش صاحب قران همـی یـابم
بـر تـن خـویش جـزو جـزوم را | همچو صـد دیده‌بـان همی یـابم
هـرچه رفت ارچه مـن نیم برهیچ | پای خود در میان همی یابم
هر کجـا در دو کون دایـره‌ایست | نقطهٔ جمله جـان همی یـابم
سرمویی کـه پـی بجـان دارد | قیـد[4] شیر ژیـان همی یـابم
چون ز یك قالبند جملهٔ خلق | همه یـك خاندان[5] همی یابم
از ازل تـا ابـد هـر آنچه برفت[6] | جمله یك داستان همـی یابم
جملهٔ کاینـات زنـدگیست | من نه تنها[7] چنان همی یابم
همه یك رنگ و او[8] ندارد رنگ | این بعین عیـان همـی یابم
هر وجودی که آشکارا گشت | خـود بکنجی نهان[9] همی یابم
رخش دل را که جان سوار بروست | عقل بـر گستوان همـی یابم

۱ـ مج : ازآن ۲ـ مج : من دم از دیدگان ۳ ـ مه : خوشهٔ دل ۴ـ مه : فیل وشیر ژیان ۵ ـ مج : خاکدان ۶ـ مه : هر آنچه رود ۷ـ مه :من تنها ۸ـ مه :کس ندارد رنگ ۹ـ مه : جو وگنج روان

مرغ جانرا که علم دانهٔ اوست | از دو کون آشیان همی یابم
عقل را آستین بخون در غرق | سر بریـن آستان همی یابم
پنج حس را میان هشت بهشت | چار جوی[1] روان همی یابم
نفس خاکی که روح بستهٔ اوست | دام دارالهوان همی یابم
گردش چرخ را شبانروزی | دایهٔ انس و جان همی یابم
آن جهان مغز این جهانست همه | وین جهان استخوان همی یابم
هر سبك روح را که اخلاصیست | قیمت او گران همی یابم
هر صناعت که خلق می‌ورزند | دانهٔ دام نان همی یابم
اهل بازار را ز غایت حرص | پیر بازارگان همی یابم
خلق را در امور دنیاوی | زیرك و خُرده دان همی یابم
رفت نسل کیان کنون بنگر | تا کیانرا کیان همی یابم
بر سر یوسفان[2] کنعانی | دوسه گرگی شبان[3] همی یابم
بر سر هرخری که گاو سرست[4] | رایت کاویان همی یابم
زندگان مردگان بی‌خبرند | مردگان زندگان همی یابم
جملهٔ ذرّه های تحت زمین | تاج نوشیروان[5] همی یابم
چرخ را همچو گوی[6] سرگردان | در خم صولجان همی یابم
روز و شب را که خصم یکدگرند | روم و هندوستان همی یابم
خلق را در میان جنگ دو خصم | در خروش و فغان همی یابم
از جهان جهنده هیچ مگوی[7] | که جهان را جهان[8] همی یابم
اندرین باغ کفر و ایمان را | چون[9] بهار و خزان همی یابم

۱ــ مج : چارروی ۲ــمج : یوسف‌یوسفان ۳ــ نو : دو سه‌گرگ وشبان ۴ــ مج: که‌گاو نرست ۵ــ مج : نوشین روان ۶ــمج : همچو خاك ۷ــ نو : هیچ مگو
۸ــ مج : جهان بی‌جهان ۹ــ مه : نوبهار وخزان

صد هزاران هزار بوقلمون ❊ زیر نُه پرنیان همی یابم
نقش بندان آفرینش را ❊ جان و دل خان و مان همی یابم
ژنده پوشان لاابالی را ❊ شاه خسرو نشان همی یابم
توسنان را بزجر داغ[1] ادب ❊ بر نهاده بران همی یابم
پیش چشم کسی که راه ندید ❊ مژّه همچون سنان همی یابم
هر که دل همچو تیر دارد راست ❊ پشت او چون کمان همی یابم
خلق همچون زرند و دنیی را ❊ محك امتحان همی یابم
بود و نابود ما که پنداریست[2] ❊ حکمت جاودان همی یابم
ذرّه‌های جهان بعرش خدای[3] ❊ پایهٔ نردبان همی یابم
گفتی آن آب را که[4] عرش بروست ❊ اشك کرّوبیان همی یابم
رخش فکرت که رستم جان راست[5] ❊ با فلك هم عنان همی یابم
قصّهٔ خود چگویمت که دو کون ❊ قصّهٔ باستان همی یابم
هر کجا ذرّه‌ایست در دو جهان ❊ زیر بار گران همی یابم
چیست آن بار عشق حضرت اوست[6] ❊ راستی جای[7] آن همی یابم
زیر عرشش[8] دو کون پُر عاشق ❊ اوفتاده ستان همی یابم
شمع جانهای عاشقانش را ❊ نور بخش جنان همی یابم
دل ذرّات هر دو عالم را ❊ عشق یك دلستان همی یابم
در کمالش دو کون را دایم ❊ باز مانده دهان همی یابم
در رسنهای منجنیق شناخت ❊ عقل یك ریسمان همی یابم
طوطی روح در رهش[9] چو مگس ❊ دست بر سرزنان همی یابم

۱ـ مج : دوستان را بزیر بار ادب ۲ـ مج : پندارست ۳ـ مه : خدا ٤ـ مه: گویی آن ابر را ۵ـ مج : که رستم جان اوست ٦ـ مه : حضرت‌او ۷ـ مج : جان آن ۸ـ مج : زیر عرش ۹ـ نو : روح را زره چو

شیر مردان مرد را اینجا[۱] در پس دو کدان[۲] همی یابم

جملهٔ خلق را درین دریا چون نم ناودان همی یابم[۳]

کوه را تا بگاه بر در او کمری بر میان همی یابم

بر درش سربریده همچو قلم عقل بر سر دوان همی یابم

راه او[٤] از نثار دانهٔ جان چون ره کهکشان همی یابم

بر گواهی او دو عالم را یك دل و یك زبان همی یابم

آسمان و زمین و[٥] مطبخ او آن کفی[٦] وین‌دخان همی یابم

خوان کشیدست دایم و هردم صد جهان میهمان همی یابم

خوانده وراندهای چو درماندند[۷] کرمش میزبان همی یابم

برسر هرچه[۸] در وجود آورد حفظ او پاسبان همی یابم

بر همه[۹] کاینات تا موری لطف او مهربان همی یابم

بر سر هر که[۱۰] سر نباخت درو قهر او قهرمان همی یابم

در عطاهای دست[۱۱] حضرت او صد جهان بحر و کان همی یابم

بر سر نیستان هست نمای دست او دُرفشان همی یابم

زرد رویان درگه او را روی چون ارغوان همی یابم

در تماشای او که اوست همه دو جهان کامران همی یابم

هر که سودی طلب کند به از او[۱۲] همه کارش زیان همی یابم

گرچه توفیق کرد[۱۳] تکلیفش هم دم همکنان همی یابم

۱ــ مه ونو : آنجا ۲ــ مج : کمری بر میان همی‌یابم ۳ ــ مج : این بیت‌وبیت بعدرا ندارد ٤ــمه : راه‌را از ۵ــ مه: ز مطبخ او . نو : بمطبخ‌او ٦ــمه : این کفی‌وان دخان . نو: این کف وآن دخان ۷ــمه ونو: خوانده ورانده را چودر مانند ۸ــ مه : سربسر هرچه ۹ــ نو : برسر کاینات ۱۰ــ مج : برسر او که . نو : برسر آن که ۱۱ــ نو : درعطای درست ۱۲ــمج : کندبراو ۱۳ــ مه : توفیق‌هست

ملك و جن[۱] و انس را که بوند[۲] ره بر کاروان همی یابم

ره بر و راه[۳] و راه‌رو[٤] همه اوست[۵] من بدین صد بیان همی یابم

غیر چون نیست حکم بر که نهند حکم او خود روان همی یابم

آفتابیست حضرتش که دو کون پیش او سایه‌بان همی یابم

این جهان و آن جهان که هر دو یکیست اثر غیب دان همی یابم

معطی جان که خاك در گه اوست[٦] نور عقل و روان همی یابم

جان در اوصاف او همی[۷] جوشد تا قلم در بنان همی یابم

شعر عطّار را که نور دلست زیور شعریان همی یابم

خالقا عفو کن بپوش و مپرس وایمنم[۸] کن که امان همی یابم

۲۱

دلی پر گوهر اسرار دارم ولیکن بر زبان مسمار دارم[۹]

چو یك همدم نمی‌دارم[۱۰] در آفاق سزد گر روی در دیوار دارم

چو هیچ آزادهٔ داننده دل نیست چه‌سود ار جان پر از گفتار دارم

درین تنهایی و سر گشتگی من نه یك همدم نه یك دلدار دارم

مرا گویند کو عزلت گرفتست درین عزلت خدا را یار دارم

سر کس می ندارم چون کنم من مگر من طبع بوتیمار دارم

سرم ببریده باد از بن قلم وار اگر یك دم سر دستار دارم

مرا گویند او کس را[۱۱] ندارد اگر بینم کسی نهمار دارم

مرا از خلق ناهموار تا چند همی هموار و ناهموار دارم

۱ـ مج : ملك جن ۲ـ مه : انس در ره او ۳ـ مج: ره‌بر راه ٤ـ مج : راهبر

۵ـ مه : ره‌رو وراه وراهبر همه‌اوست ٦ـ مه: درگه او ۷ـ مه : اوصاف اومغنی شد

۸ـ مج و نو، ایمنم ۹ـ مج ومه : این قصیده را ندارد . سل وفر : دارد . فی : نیز دارد ۱۰ـ فی : نمی‌بینم ۱۱ـ فی : گویند خلق او کس ندارد

ندانم برد من تیمار یک[1] کس ‏ ‏ چگونه این همه تیمار دارم
ز دنیایی[2] مرا چیزی که نقدست ‏ ‏ جهانی زحمت اغیار دارم[3]
چو در عالم نمی‌بینم رفیقی ‏ ‏ میان خاره دل پرخار دارم
کجاست اندر[4] جهان اسرارجویی ‏ ‏ که تا با او شبی بیدار دارم
بر امّید[5] هم آوازی شب و روز ‏ ‏ طریق گنبد دوّار دارم
چه جویم همدمی چون می نیابم ‏ ‏ که هم دم[6] دم بدم اسرار دارم
بحمدالله رغماً للمرائی ‏ ‏ تنی پاك و دلی هشیار دارم
درون دل مرا گلزار عشقست ‏ ‏ که دایم سر درین گلزار دارم
برون نایم ازین گلزار هرگز ‏ ‏ چوخودرا دردرون غمخوار دارم
همه دنیا چو مردارست حقّا ‏ ‏ نیم سگ چون سر مردار دارم
فریدم فرد بنشستم که در دل ‏ ‏ ز فردیّت بسی انوار دارم
درخت موسی از دورم نمودند ‏ ‏ سزد گر آه موسی‌وار دارم
اگر موسی نیم موسیچه هستم ‏ ‏ درون سینه موسیقار دارم
چو موسیقار[7] می‌نالم بزاری ‏ ‏ که کاری[8] مشکل ودشواردارم
ز کار خویشتن تا چند گویم ‏ ‏ که[9] باشم من کجا مقدار دارم
زهرچیزی[10] که گفتم توبه کردم ‏ ‏ زبان اکنون بر[11] استغفار دارم
میان خلق از آن معنی عزیزم ‏ ‏ که نفس خویشتن‌را خوار دارم
خطا گفتم غلط کردم[12] که درراه ‏ ‏ بنادانی خویش اقرار دارم
مگردانید سراز من بخواری ‏ ‏ که سرگردانی بسیار دارم

۱ــ فی : برد تیمار دوصد کس ‏ ۲ــ فر: زدنیاوی ‏ ۳ــ فر : از آغاز قصیده تااینجا را ندارد ‏ ۴ــ سل :کجا اندر ‏ ۵ــ فر : در امید ‏ ۶ــ فر : وگر چه دم بدم ‏ ۷ــ فر : موسی وار ‏ ۸ــ فر : کار مشکل ‏ ۹ـ فر : چه باشم ‏ ۱۰ــ فر : زهر گفتی ‏ ۱۱ــ فر : باستغفار ‏ ۱۲ــ سل وفی : خطا کردم غلط گفتم

مرا سودای دلبندی[1] چنان کرد — که عمری[2] رفت‌وعمری کاردارم
چو از هستی او با خویش افتم[3] — ز ننگ هستی خود عـار دارم
دلی در راه او در کفرو[4] اسلام — میان کعبه و خمّار دارم
بوینیدم[5] بسوزیدم در آتش[6] — کـه زیر خرقه در زنّاردارم
ندارم ذرّه‌ای مقصود حاصل — ولی اندیشه صد خروار دارم
فغان از هستی عطّار امروز — من این غم جمله از عطّـار دارم
خداوندا تومی‌دانی که دیرست — که از دیـوان تـو ادرار دارم
بفضل ادرار خود را تازه گردان — که هم بی بر گم وهم بار دارم
گر استعداد ادرار تو ام نیست — بدست تست چون[7] انکار دارم

۲۲

نه پای[8] آنکه از کـرهٔ خاك بگذرم
نه دست[9] آنکه پردهٔ افلاك بردرم[10]
بی‌آب ودانه درقفسی تنگ[11] مانـده‌ام
پرها زنم چو زین قفس تنگ بر پرم
زان چرخ چنبری رسن ودلو ساختست
تا سر درآرد از رسن خود بچنبرم
سیرم ز روز وشب که درین حبس پربلا
روزی بصد زحیر همی با شب آورم[12]

۱ــ فر : سودای آن دلبر ۲ــ فر وفی : عمرم رفت ۳ــ فـر : با خویش رفتم
٤ــ فروفی : دلی در راه کفر و راه اسلام ۵ــ سل : بدانیدم ٦ــ سل : بآتش
۷ــ سل : تست این انکار دارم ۸ــ سل و نو : نی پای ۹ــ سل ونو : نی‌دست
۱۰ــ مج : این قصیده را ندارد . سل و فر و مه : دارد . فی ونو : نیز دارد ۱۱ــ سل ونو : قفس خاك . مه : قفس تنگ ۱۲ــ سل ونو : تا بشب برم. فر ومه : تا شب آورم

از بسکه همچو نقطهٔ موهوم شد دلم
سر گشته‌تر ز دایره بی پای[۱] و بی سرم

تا عالم مجاز نهادم بزیر پای[۲]
همچو سراب شد همه عالم سراسرم

تا روح و نفس هر دو بهم باز مانده‌اند
گاهی فرشته طبعم و گه دیو پیکرم

بر کلّ[۳] کاینات سلیمان وقتمی
گر دیو نفس یك نفسستی مسخّرم

معلوم شد مرا که منم تا که زنده‌ام
مجبور در صفت که بصورت مخیّرم

کاریست بس عجایب و پوشیده کار حق
عمریست تا بفکرت این کار اندرم

بر پی شوم بسی وچو گم کرده‌اند پی
از سر پی اوفتادم از آن پی[٤] نمی‌برم

از عشوه های خلق بحلقم رسید جان
نه عشوه می‌فروشم و نه عشوه[٥] می‌خرم

هر بی‌خبر برادر خویشم لقب نهد
آری چو یوسفم من و ایشان برادرم

دل شد سیاه و موی سپید از غرور خلق
چند از سپید کاری خلق سیه گرم

۱ــ سل وفر : بی‌پا و بی‌سرم   ۲ــ فر : بزیر پا   ۳ــ سل و نو : ملك کاینات
٤ ــ مه : ازسر پی اوفتادم از آن ره نمی‌برم . فر : در سر پی‌فتادم از آن پی‌نمی‌برم . فی :
افتادم از سر پی از آن پی‌نمی‌برم   ٥ــ فر : نه عشق می‌فروشم و نه‌عشق

بی‌وزن‌مانده‌ام چو ندارم[1] چه سود سنگ
لیکن ز[2] سنگ و هنگ درین کفّه چون زرم
مشتی کلوخ[3] سنگ ندارند لاجرم
چون کفّه‌مانده بی‌زر[4] و چون ذرّه برترم
بر من مزوّری کند از[5] هر سخن حسود[6]
بیمار اوست چند نماید مزوّرم
نی نی چو[7] شکر هست شکایت چرا کنم[8]
گر خلق یار نیست خدا هست یاورم
چون من بساط شکر کنون گستریده‌ام
از گفتهٔ حسود شکایت چه گسترم[9]
چون مس بود وجود عدو کیمیای[10] اوست
یک ذرّه آفتاب ضمیر منوّرم
دیوان من درین خُم زنگاری فلک
اکسیر حکمتست که گوگرد احمرم
معنی نگر که چشمهٔ خضرست خاطرم
دعوی نگر[11] که ملک سخن را سکندرم
در چار بالش سخنم پادشاه نظم
وز حد برون معانی بکرست لشکرم

۱ــ سل و نو و مه : که ندارد ۲ــ سل وفر وفی : چو سنگ ۳ــ سل : مشتی کلوخ وسنگ . فر : مشت کلوخ و سنگ ٤ــ سل : در کفه زرد مانده . مه : در کفه فرد مانده . چون زر فروترم . فی : فرد مانده و چون دره برترم ٥ــ فر : هردم مزوری کنم ٦ــ سل : سخن عدو . فر : سخن چه سود ۷ــ سل و نو : نی‌زو چوشکر. فر: نه نه‌که شکر ۸ــ سل و مه و نو : چه می کنم ۹ــ سل و مه : این بیت را ندارد ۱۰ــ مه : مس بود زر عدوی و کیمیای . فی : مس بود عدوم ازآن کیمیای ۱۱ــ مه : دعوی شنو

تیغی که ذوالفقار من آمد به پیش خصم
آن تیغ گوهریست زبان سخن ورم[۱]

گر خصم منقطع شده برهان طلب کند
برهان قاطعست زبان چو خنجرم[۲]

در قوّت و طراوت معنی نظیر[۳] من
صورت مکن که برصفت آب و آذرم

گر خصم بالشی[٤] کند از آب و آتشم
برخاکش افکنم خوش[۵] وچون آب بگذرم

خورشید جان فزای بود نور خاطرم
جام جهان نمای بود رشح[٦] ساغرم

هرخون که جوش می‌زند از عشق در دلم
آن خون بوقت نطق شود[۷] مشك اذفرم

هر مُهره‌ای که من بسخن گوهری کنم
از حقّهٔ سپهر فشانند گوهرم

چون من کمان گروههٔ فکرت کنم بچنگ
از چار چوب[۸] عرش در آید کبوترم

گویی که خاطرم فلك نجم ثابتست[۹]
از بس که هست بر فلك خاطر اخترم

۱ــ فر: گوهرست زبان چو خنجرم. سل و نو: گوهریست زبان زبان ورم ۲ــ فر: لسان سخنورم
۳ــ فر: معنی نظم من ٤ــ سل: ناخوشی کند ۵ــ فر: افکنم من و ٦ــ فر: خورد رشك ساغرم ۷ــ سل و نو: بود مشك ۸ــ فر: چار رکن ۹ــ مه: گویی که آسمان خرد گشت خاطرم. سل: گویی هم اختر فلك بند خاطرم

نی نی[1] که بی‌حساب فلک‌را اگر[2] اخترست
هم در شبست من ز حسابش[3] بنشمرم
بی اخترست روز و نیم من بروز او
کاختر بود بروز و بشب همچو اخگرم
گر باورم نداری ازین شرح نکته‌ای[4]
سکّان هفت دایره دارند باورم
خوانی کشیده‌ام ز سخن قاف تا بقاف
هم کاسه‌ای کجاست که آید برابرم
نظّاره را بخوان من آیند جن و انس
چون‌خوان[5] عام همچو سلیمان بگسترم
خوان فلک که هست‌سیه کاسه هرشبی
یك گرده دارد از مه چندانکه بنگرم
وان گرده[6] گاه پاره کند گه درست‌باز
یعنی که هم نمی‌دهم و هم نمی‌خورم
من خوان‌هنوز باز نپیچم که‌در رسد[7]
از غیب میزبانی صد خوان دیگرم
ازرشك خوان‌من فلك‌ارطعمه‌ای نکرد
پس صورت مجرّه چرا شد مصوّرم[8]
روحانیان شدند برین خوان پرابا[9]
شیرین سخن زلذّت حلوای شکّرم

---

۱ ــ فر : نه‌نه‌که ۲ ــ فر : چه اخترست . مه : شب گرچه بی‌حساب فلك را ستاره است
۳ ــ مه : چون در شبست من بحسابیش ۴ ــ سل : در شرح نقطه . نو : و در شرح
۵ ــ سل وفر : من خوان ۶ ــ فر ومه : آن گرده ۷ ــ سل وفر : بازنچینم که هرشبی
۸ ــ سل وفر : این بیت راندارد ۹ ــ فر : پر نوا

هر صورت[۱] جماد که بر خوان من نشست
برخاست جانور زدم روح پرورم

می‌خواره‌ای[۲] که کاسه بدزدد ز خوان من[۳]
بی‌شک[۴] بود فضولی کاسه کجا برم

همچون مسیح گرده و خوان[۵] بر زمین زنم
گر روح قدس آب نیارد ز کوثرم

هر روز طشت‌دار فلک دست شوی را[۶]
آب حیات و طشت زر آرد ز خاورم

اول بپای آمد و آخر بسر بشد[۷]
کوی فلک ز رایحهٔ بوی مجمرم

یارب بسی فضول بگفتم ز راه رسم
استغفرالله از همه گردان مطهّرم[۸]

بی بحر رحمت[۹] تو مرا موت احمرست
سیرم بکن که تشنهٔ آن بحر اخضرم[۱۰]

زین هفت حقّهٔ فلکم بگذران که من
چون مُهره‌ای فتاده درین تنگ ششدرم

روزی که زیر خاک[۱۱] شوم رحمتی بکن
سختم مگیر زانکه من آن صید لاغرم

روزی که سر ز خاک برآرم بپوش عیب
رسوا مکن میانهٔ غوغای محشرم

۱ـ سل و نو: صد صورت ۲ـ سل و مه: میخولیئی ۳ـ فر: خوان خلق ۴ـ سل و نو: الحق بود ۵ـ سل و نو: کوزهٔ خود. مه: کوزهٔ جان ۶ـ فر: کاسه شوی ۷ـ مه: بسر برفت ۸ـ مه: ازهمه گفتار مظهرم. نو: ازهمه کردی مطهرم ۹ـ مه: نعمت تو ۱۰ـ سل و نو: آن بیت اطهرم ۱۱ـ فر: که خاک گور شوم

رویم مکن سیاه که در[۱] روز رستخیز
ترسم از آنکه باز ندانـد پیمبرم

گر رد کنی مـرا واگر در پذیریم
خاك سگان کوی تو ام بـلکه کمترم

فی‌الحال[۲] سرخ روی‌دوعالم شوم بحکم
گر یك نظر کنی تو بروی مزعفرم

تا هست‌عمرچون سگ اصحاب کهف‌تو
سر بردو دست بر سر[۳] کویت مجاورم

بر خاك درگه تـو شفاعت گـری کند
از خون دیده گر سر مویی شود[۴] تـرم

فریاد رس مرا که تو دانی که عاجزم
وآزاد کن مرا که تودانی کـه مضطرم

آزاد از گنه کن و از بنـد گیت نه[۵]
کز بندگیت خواجگـی آمد[۶] میسّرم

عطّار بر در تو چـوخاکست[۷] منتظر
یارب درم مبند که من خاك آن درم

۲۳

آتش تـر می‌دمد[۸] از طبع چون آب ترم
دُرّ معنی می‌چکد از لفظ معنی پرورم[۹]

۱ـفر: درآن روز رستخیز ۲ـمه: فی‌الجمله سرخ ۳ـ فر: در کویت ۴ـفر: گر سر یك موی شد ترم ۵ـ سل: ازگناه‌کن ازبندگیم نه. نو: از بندگیم. فی ومه: آزادم ازگناه بکن نه زبندگیت ۶ـ فر: آید ۷ـ سل ونو: چو آن خاك. فر: خاکیست ۸ـ فر: می‌دهد. نو: می‌جهد ۹ـ مج وسل وفر ومه: این‌قصیده‌را دارد. فی و نو: نیز دارد

برسر هفتم طبق[۱] در من یزید هشت خلد
بیش می‌ارزد[۲] دو عالم پر گهر یك گوهرم

دختران‌خاطرم بکرند چون مریم از آنك
بکرمی‌زایند[۳] ازایشان‌شعرهمچون شکّرم

چون برون آرم زخاطر دُر[۴] معنیهای بکر
از درون طبع منکرریب وشك‌بیرون[۵] برم

گر ببازم بافلك‌نرد سخن از[۶] یك دوضرب
زان‌سخن‌درششدرم افتد همی[۷] هفت اخترم

زان دهان عقل همچون‌پسته‌ازهم بازماند[۸]
کاب گرم اندر دهانش آمد از شعر ترم

گرچه درباب سخن همتا ندارم در جهان
زین جهان سیرم که دربندجهانی[۹] دیگرم

کار آن دارد که‌کار این جهانش[۱۰] هیچ نیست
یارب آنجاییم[۱۱] گردان تا از اینجا بگذرم

کی تواند یافت جانم گوهر دریای دین[۱۲]
تا بود این پنج حس وچار گوهر[۱۳] لنگرم

نفس خود رایم[۱۴] بغفلت تا بجان در کار شد
گر بجان با نفس کافر بر نیایم[۱۵] کافرم

۱ـ نو : هفتم فلك   ۲ـ سل و فر و مه : نرخ می‌آرد دو عالم . نو : پس چه می‌ارزد
دو عالم   ۳ـ سل و مه : می‌زاید   ٤ـ سل و نو : برون آرم زجایی دور معنیهای .
فر: زجای دور   ٥ـ سل و فر : طبع هرمنکربیان بیرون . نو: شکر بیرون   ٦ـ فر:
در یك دو   ۷ ـ مه : در ششدره افتند هر هفت . سل و فر : در ششدر افتد بی‌سخن
۸ـ فر : عقل‌مانده باز همچون پسته‌ای   ۹ـ فر : جهان   ۱۰ـ سل وفر: این‌جهانی
۱۱ـفر: آنجا هم‌تو گردان   ۱۲ـفر: دریای‌غیب   ۱۳ـمه: چارعنصر   ۱٤ـفر:
خود دایم   ۱۵ـ سل : می‌بر آیم

هر زمانم از رهی[۱] دیگر کشاند بوالعجب
وای من گر نفس خواهد بود زین‌سان[۲] رهبرم

تن زنم تا همچنینم سوی دوزخ می‌برد
آخر اندر قعر دوزخ دور گردد از برم

گر میان دوزخ از من دور گردد نفس شوم
در میان آتش دوزخ میان[۳] کوثرم

تا که با نفسم فرود هفت دوزخ مانده‌ام
چون نماند نفس شوم از هشت جنّت برترم

نفس بر من چون جهان بفروخت دادم دین و دل
تا خریدم شهوتی انصاف نیک[۴] ارزان خرم

پیکرم چون در دهان[۵] اژدهای چرخ زاد
اژدها بچّه‌ست گویی در حقیقت پیکرم

من چه سازم در میان این دو نرّه[۶] اژدها
اژدها کردست با این اژدها هم[۷] بسترم

لاجرم چون جای من پیوسته کام[۸] اژدهاست
زهر گردد گر می نوشین بود در ساغرم

چون گل اندر غنچه‌ام هم تشنه دل هم بسته لب[۹]
دل بخون می‌خندد[۱۰] آخر چند خون دل خورم

---

۱ ـ سل : بررهی دیگر نشاند ۲ـ مه : ازین‌سان ۳ ـ مه : در میان آتش سوزان در آب کوثرم ٤ ـ سل و نو : انصاف را ارزان خرم ۵ـ سل و نو : در میان ٦ـ سل : این دوجزو اژدها . نو: این دوتن چون اژدها ۷ـ سل: اژدهایی کرده با این اژدهایی . نو: کرده بالین اژدهایی ۸ـ سل : کام من پیوسته جای ۹ـ سل : همچو گل در غنچه‌ام تشنه دل و بربسته لب . نو : چون گل اندر غنچه‌ام هم بسته لب و هم خسته دل ۱۰ـ سل و نو : بخون می گردد

کی دهد با نار شهوت نور معنی خاطرم
چون کند با ظلمت اجسام روح انورم

مانده‌ام در پرده‌های بوالعجب برهیچ[۱] نه
کی بود کین پرده‌های بوالعجب برهم درم

در بیابانی که نه پا و نه سر دارد پدید
هر زمان سرگشته‌تر هر ساعتی حیران‌ترم

مانده‌ام بی دانه و آبی اسیر این قفس
مرغ جانم پر ندارد چون کنم چون[۲] برپرم

مانده‌ام در چاه زندان[۳] پای در بند استوار
پای دربند از چنین چاهی که آرد برسرم

خلق عالم جمله مشغولند اندر کار خویش
من ز بیکاران راهم گر بسی[۴] می‌بنگرم

هر کسی خود را به پنداری[۵] غروری می‌دهد
بو که خود را از میان جمله بیرون آورم

گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده‌ام
بیش ازین چیزی نمی‌دانم که سر در چنبرم

گر بگویم آنچه[۶] از اندیشه برجان منست
یا چو من حیران بمانی یا نداری باورم

گر بسی زیر و زبر آیم بنگشاید[۷] گره
کی گشاید این گره تا من بدینا اندرم

۱ــ نو : درهیچ ۲ــ فر: چون کنم یا چون پرم . مه : چون کنم تا برپرم ۳ــ سل : چاه وزندان . فر: خاك زندان ۴ــ مه: چون بسی ۵ــ فر: زپنداری ۶ــ فر: بگویم من زاندیشه که بر . مه : آنچه زین اندیشه بر ۷ــ سل : بنگشایم. مه : زیر وزبر کردم بنگشاید

بیقراری میکنم امـا چه سازم زانکه من[۱]

در بُن[۲] خـاشاك دنیا بس عجایب گوهرم

خالقا عطّار را یك قطره بخش[۳] از بحر قدس

تـا بود آن قطره در تنهایی جان یـاورم

سر نپیچم از درت گـر بند بندم بگسلی

کز میان جان ز دیری باز خاك این[۴] درم

ازعذاب‌من اگر کارتو[۵] خواهد گشت‌راست

حکم حکم تست بنشان در میـان اخگرم

بنده‌خاك تست‌ومی‌دانم که دست‌اینت‌هست[۶]

گـر بباد لاابالی[۷] بـر دهی خـاکسترم

لیکن[۸] ازفضل توآن‌زیبد که دستی برنهی

پس ازیـن پستی بعلّیّین رسانی جوهرم[۹]

۲۴

اگر بمدّت جـاوید ذرّه‌هـای جهان

سخن سرای شوندی بصد هزار زبان[۱۰]

صفات ذات جهان آفرین دهندی شرح

ز صد هـزار یکی در نیایدی بـه بیان

سخن عرض بود اندر عرض کجا گنجد

منزّهی که برونست از زمـان و مکان

۱ـ سل : سازم‌حیله زانك . فر: سازم من‌ازآنك ۲ـ سل : اندرین خاشاك . فر : در سر خاشاك ۳ـ فر: یك قطره‌ای از ۴ـ فر : کزمیان جان و دیده خاك راه این درم . مه : ور دهی خاك مرا برباد خاك‌آن درم ۵ـ مه : اگر کاریت خواهدگشت ۶ـفر ومه :آنت هست ۷ـ سل : لاوبالی ۸ـ سل : لیك ۹ـ مج : فقط یازده بیت اول این‌قصیده را دارد ۱۰ـ مج وسل وفر : این‌قصیده راندارد. مه : دارد

خدای پاك قدیم ازل که در ره او
بچشم عقل کم از ذرّه است هردو جهان

اگر بود دو جهان و اگر نه ملکت او
بقدر یك سر سوزن نیاورد نقصان

چنان بذات خود از هردو کون مستغنی است
که هست هستی خلقش چو نیستی یکسان

اگر شود همه عالم ز کافران تاریك
نگیرد آینهٔ کبریاش گردی از آن

بجنب او دو جهان قطره‌ایست از دریا
چه کم شود چه زیادت ز قطرهٔ باران

بدان که چشمهٔ حیوان نیافت اسکندر
تغیّری نپذیرفت چشمهٔ حیوان

زهی کمال خدایی که صد هزار عقول
ز فهم کردن او مانده‌اند سرگردان

مقدّری که هزاران هزار خلق عجب
پدید کرد ز آمیزش چهار ارکان

برآورید ز دودی کبود در شش روز
بگرد چار گهر هفت قبّهٔ گردان

ز چوب خشك بصنعت گری برون آورد
هزار گونه گل تازه روی در بستان

هزار نقش عجایب نگاشت بر هر برگ
که گشت چهرهٔ هر برگ چون نگارستان

زروی برگ تماشای خُرد برگ کنید
که‌خرده کاری قدرت‌همی کند یزدان
نمود قدرت او دشمن سیه دل را
میان مغز سر از نیش نیم پشّه سنان
حبیب حضرت خود را کشید بردرغار
ز پرده‌ای که تند عنکبوت شاد روان
ز کرم‌پیله که‌ابروی‌و چشم‌از‌اطلس‌داشت
هزار اطلس واکسون ز پرده کرد عیان
بنحل وحی فرستاد تا پدید آورد
شراب مختلف الوان شفای هر انسان
هزار نافهٔ مُشکین نمود در یک دم
ز خون سوختهٔ آهوان ترکستان
بزیر پرده سیه جامهٔ خلیفه نشاند
که هست مدرك اشکال و مُبصر الوان
زراست‌وچپ‌دوصدف‌راست کرداز‌پی‌سمع
که پر جواهر معنی شود ز لحن لسان
بدست قدرت خود نافهٔ مشام گشاد
که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان
ز صنع خود پس سی ودو دانه مروارید
فراخت تیغ زبان در میان دُرج دهان
حواس را شعفی داد سوی محسوسات
وزین حواس که گفتم رهی گشاد بجان

که تا بواسطهٔ حس زاهل معنی گشت
بقدر مرتبهٔ خویش جان معنی دان

هزار سال اگر فکر می کنی درحس
حقیقتش نشناسی بحجّت و برهان

بعقل ریزهٔ خود چون بکنه حس نرسی
بکنه جان نتوانی رسید پس آسان

چو کنه جان نشناسی تو وحقیقت حس
مکن بکنه خداوند دعوی عرفان

اگر تو در ره کنه خدای از سرعقل
بوجه راست تفکّر کنی هزار قران

بعاقبت ز سر عاجزی و حیرانی
برآیی از دل وجان وفرو شوی حیران

چو زهره نیست ترا گرد ذات او گشتن
ز ذات درگذر و گرد صنع کن جولان

هلاك خویش مجوی وبگرد ذات مگرد
که وادییست که آنرا پدید نیست کران

چگونه عقل تو یارد بگرد ذاتی گشت
که هست نُه فلکش حلقهٔ در ایوان

بدان که عقل تو یك قطره است وقطرهٔ آب
چگونه فهم کند کنه بحر بی پایان

بسا کسا که ز عالم نشان او گم شد
میان خاك بریخت و ازو نیافت نشان

برو گزاف مگو چون بکنه او نرسی
که هرچه عقل تو اندیشه کرد نیست چنان
ببین که چند هزاران فرشته‌اند مدام
بمانده بردرش انگشت عجز در دندان
فرشتگان چو بکنه خدای می‌نرسند
سرشتگان گل و آب کی رسند بدان
کمال عزّت او بین و دم مزن زنهار
که خامشیست درین درد جمله را درمان
مکن قیاس و بیندیش و هوش‌دار و بدانك
عظیم بار خداییست خالق کیهان
مُهیمنا صمدا خاتم‌النبیّین گفت
که هست دنیا بر اهل دین من زندان
کسی که در بُن زندان هزار بار بسوخت
مکن بآتش دوزخ دگر رهش سوزان
ازآن‌سبب که چنان اقتضا کند درعقل
که هر که جست ز زندان برست جاویدان
مرا چو در بُن زندان نکو نداشته‌اند
ببوستان بهشتم بخوش دلی برسان
از آن شراب که درجام مخلصان ریزی
بجان پاك محمّد که قطره‌ای بچشان
تو میزبان بهشتی و من رسیده ز راه
فرو مبند در خُلد کامدم مهمان

ز تف* هیبت تو آتش از دلم برخاست
باب مغفرتت آتش دلم بنشان

بسی ز بی‌خبری جرم کردم و گفتم
که تو ببخشم‌ای ناگزیر و بگذر از آن

امید بنده وفا کن بحق* احسانت
که کس نماند که نومید ماند از آن احسان

چنان ز بار گنه گردنم گرانبارست
که این سبکدل بیچاره را یگانست گران

اگر چنانست که کاریت راست خواهد شد
بقهر کردن ما جمله حکم تست روان

زیان خلق مخواه و بفضل خویش ببخش
چو نیست ملك ترا از گناه خلق زیان

منم دلی و چه دل نیم قطره خون و آن نیز
چنان که نیست برو اعتماد نیم زمان

چه خیزد از دل پرخون من که هر ساعت
برآورد ز تمنّای خود دو صد طوفان

دلی ز دست در افتاده در هزار هوس
اسیر مانده در تخته بند صد خذلان

لباس کرده کبود از سفید کاری خویش
سیاه کرده سفیدی او همه دیوان

مذبذبی شده اندر میان خلق مدام
نه در عبادت خود ثابت و نه در عصیان

مقدسا گنهی کان تو دانی از عطّار
بزیر پردهٔ ستّاریش بدار نهان

۲۵

ای هم نفسان تا اجل آمد بسر من
از پای در افتادم و خون شد جگر من[۱]
رفتم نه چنان کامدنم روی بود نیز
نه[۲] هست امیدم که کس آید ببر من
آخر بسر[۳] خاك من آید[٤] زمانی
وز خاك بپرسید[۵] نشان و خبر من
گر خاك زمین جمله بغربال ببیزند[٦]
چه سود که یك ذرّه نیابند[۷] اثر من
من دانم ومن حال خود اندر لحد تنگ
جز من که بداند که چه آمد بسر من
بسیار ز من درد سر[۸] و رنج کشیدند[۹]
رستند[۱۰] کنون از من و از درد سر من
غمهای دلم بر که شمارم که نیاید
تا روز شمار این همه غم در شمر من
من دست تهی با دل پر درد[۱۱] برفتم
بردند بتاراج همه سیم و زر من

۱ــ مج : این قصیده را ندارد . سل و فر و مه : دارد . فی : نیز دارد ۲ــ مه : نی‌هست
۳ــ فر وفی: زپس‌خاك ٤ــ سل وفر: من‌آیند ۵ــ سل وفر: بپرسند ٦ــ مه: ببیزید ۷ــ مه: نیابید ۸ــ فر وفی: درد دل ۹ــ مه: کشیدید ۱۰ــ مه: رستید ۱۱ــ سل ومه : دل پرغصه

در ناز بسی شام و سحر خوردم وخفتم
نه[۱] شام پدیدست کنون نه[۲] سحر من

ازخواب وخورخویش چه گویم که نماندست
جز حسرت وتشویر زخواب وزخورمن

بسیار بکوشیدم وهم هیچ نکردم
چون هیچ نکردم چه کند کس هنرمن

غافل منشینید چنین زانکه یکی روز[۳]
بر بندد اجل نیز شما را کمر من[۴]

جان در حذر[۵] افتاد ولی وقت شد آمد
جانم شد و بی فایده آمد حذر من

برمن همه درها چوفرو بست اجل سخت
تا روز قیامت که در آید ز در من

در بادیه ماندیم کنون تا بقیامت[۶]
بی مرکب و بی زادِ دریغا سفر من[۷]

از بس که خطر هست درین راه مراپیش
دم می نتوان زد ز ره پر خطر من

دی تازه تذروی بدم اندر چمن لطف
امروز فرو ریخت همه بال و پر من

دی در مقر جاه[۸] بصد ناز نشسته
تابوت شد امروز مقام و مقرمن

۱ــ مه : نی‌شام ۲ــ مه : نی‌سحر ۳ــ سل : منشینید چو من زانکه همه عمر. مه : چومن‌زانکه بزودی ۴ــ سل: شمار کمر ۵ــ سل ومه : درخطرافتاد ۶ــ مه: دربادیه‌ای مانده‌ام تابقیامت . فر : ماندم تا روز قیامت ۷ــ مه : بی‌توشه و بی‌زاد درازا سفر ۸ــ فر و مه : مقرعز

از خون کفنم تر شد و از خاك تنم[۱] خشك
اینست کنون زیر زمین خشك و تر من

من زیر لحد خفته و می باز نه استد[۲]
باران دریغا همه شب از زبر من[۳]

بر باد هوا نوحهٔ[٤] من می کند آغاز
هر خاك که شد[٥] زیر قدم[٦] پی سپر من

هر گاه که در ماتم و در نوحه[۷] گراید
ماتم زده باید که بود[۸] نوحه گر من

خواهم که درین واقعه از بس که بگریند[۹]
پر گل شود از اشك همه[۱۰] رهگذر من

دردا و دریغا که درین درد ندارند[۱۱]
یك ذرّه خبر از من و از خیر و شر من

دردا و دریغا که بسی ماحضرم بود
امروز دریغست همه ماحضر من

دردا و دریغا که ندانم که کجا شد
آن دیدهٔ بینا و دل راه بر من

دردا و دریغا که ز آهنگ فرو ماند
در پرده شد آواز خوش پرده در من

دردا و دریغا که چو در شست[۱۲] فتادم
از دُرج صدف[۱۳] ریخته شد سی گهر من

۱ـ فر : لبم خشك ۲ـ سل : می باز نه بینند . فر: می باز باستند ۳ـ سل : آواز دریغا همه شب کاه زر من ٤ـ سل: هوا نعرهٔ من ٥ـ سل: هرجا که شود ٦ـ سل وفر: زیرزمین ۷ـ فر ومه : درماتم من نوحه ۸ـ سل : باید که کند ۹ـ مه: بگریید ۱۰ـ فرومه : اشك شما ۱۱ـ مه: ندارید . فر : ندانید ۱۲ـ مه : درخاك فتادم ۱۳ـ مه : در درج دهان ریخته

دردا و دریغا که فرو ریخت بصد درد[۱]
همچو گل سرخ آن لب[۲] همچون شکر من

دردا و دریغا که مرا خار نهادند
تا شد چو گل زرد رخ چون قمر من

دردا و دریغا که بیك باد جهان سوز
درخاك لحد ریخت همه برگ و بر من

دردا و دریغا که ستردند بیك بار
از دفتر عمر آیت عقل و بصر من

دردا و دریغا که هم از خشك وتر ایّام
برخاك فرو ریخت همه خشك وتر من[۳]

عطّار دلی دارد و آن نیز بخون غرق
تا کی نگرد در دل من دادگر من

گر حق بدلم یك نظر لطف رساند
حقّا که نیاید دو جهان در نظر من

۲۶

ای روی درکشیده[۴] ببازار آمده
خلقی بدین طلسم گرفتار آمده[۵]

غیر تو هرچه هست سراب و نمایشست[۶]
کانجا نه اندکست[۷] و نه بسیار آمده

۱ــ فر: بصد درد فرو ریخت ۲ــ مه: همچون گلی از بار لب چون شکر ۳ــ سل و مه: این بیت را ندارد ۴ــ مج: برکشیده ۵ــ مج و سل وفر و مه: این قصیده را ندارد. مم: نیز دارد ۶ــ مه: سراب نمایشست ۷ــ سل: نه اندکیست و

اینجا[۱] حلول کفر بود اتحاد هم[۲]
کین وحدتیست لیك بتکرار آمده
یك صانعست و صنع هزاران هزار بیش
جمله ز نقد علم نمودار آمده
بحریست غیر ساخته از موجهای خویش
ابریست[۳] عین قطره ببازار[۴] آمده
این را مثال هست بعینه یك آفتاب
کز عکس او دو کون پر انوار آمده[۵]
دیدی کلام حق که علی الحق یکست[۶] وبس
پس در نزول مختلف آثار آمده
سنگ سیه مبین و[۷] یمین اللّهش ببین
کانجا[۸] جهانست[۹] محو جهاندار آمده
یك عین متّفق که جز او ذرّه‌ای نبود
چون گشت ظاهر این همه اغیار آمده
عکسی ز زیر پردهٔ وحدت علم زده
در صد هزار پردهٔ پندار آمده
برخود[۱۰] پدید کرده زخود سرّ خود دمی
هجده[۱۱] هزار عالم اسرار آمده
یك پرتو اوفکنده جهان گشته پرچراغ
یك تخم کشته این همه بر[۱۲] بار آمده

۱ــ سل و مه: آنجا ۲ــ مه: واتحاد هم ۳ــ سل: وابریست ۴ــ سل و مه: قطره عددبار آمده. فر: قطره پدیدار آمده ۵ــ مج: این بیت راندارد ۶ــ سل: یکیست وبس. مه: یکیست بس ۷ــ سل وفر ومه: تویمین ۸ــ فر: کین جا ۹ــ مج: جهان محو ۱۰ــ فر: درخود ۱۱ــ سل ومه: هشده هزار ۱۲ــ سل وفر ومه: دربار

در باغ عشق یك احدیّت که تافتست[۱]
شاخ و درخت و برگ گل و خار آمده

برخویش جلوه دادن[۲] خود کار تو بود[۳]
تا صد[٤] هزار کار ز یك کار آمده

از قهر دور مانده و انکار[۵] خواسته
وز لطف قرب یافته اقرار[٦] آمده

چون در دو کون از تو برون نیست هیچ کار[۷]
صد شور از تو در تو[۸] پدیدار آمده

زلف تو پیش روی تو افتاده دادخواه
روی تو پیش زلف بزنهار آمده

برخود جهان فروخته از روی خویشتن
خود را بزیر پرده خریدار آمده

ای ظاهر تو عاشق و معشوق باطنت
مطلوب را که دید طلبکار آمده

این خود چه نقطه ایست[۹] که غرق طواف اوست[۱۰]
هفت آسمان مقیم[۱۱] چو پرگار آمده

آن[۱۲] کیست واز کجاست چنین جلوه گر شده
این چیست[۱۳] وان چبود در اظهار آمده

۱ـ سل :که تاخته .که باقیست . مه :که یافتست ۲ـ فر : عرضه دادن . مه : جلوه کردن
۳ـ سل وفر : خود بود کارتو. مه : توکارتست وبس ٤ـ فر : باصد ۵ـ مج: دور
مانده انکار ٦ـ سل وفر : واقرار ۷ـ مه : هیچ چیز ۸ـ سل : درتو از تو.
مه: شور وفتنه از تو ۹ـ فر : نقطهٔ دلست . مه : چه نکته‌ایست ۱۰ـ مج: طواف
او ۱۱ـ مه : مدیرچو پرگار ۱۲ـ فر: برکیست . مه: این کیست ۱۳ـ فر:
وین چیست . مه : وان چیست

بویی بجان هر که رسیده[1] ازین حدیث

از کفر و دین هرآینه بیزار آمده

گر هر دو کون موج برآورد صد هزار

جمله یکیست لیک بصد بار آمده

غیری چگونه روی نماید چو هرچه هست

عین دگر یکیست سزاوار[2] آمده

این آن قلندرست که در من یزید او[3]

تسبیح در حمایت زنّار آمده

اینجا[4] فقیر سوخته بگریخته ز کفر

در چین شده بعلم و ز کفّار آمده

دستم ازین[5] حدیث شده زیر ملحفه[6]

پس چون زنان روی بدیوار آمده

بر هر که یك نفس شده این راز آشکار

انفاس بر دهانش چو مسمار آمده

با این ستاره‌های پر اسرار[7] چون فلك

سرگشتگی نصیبهٔ عطّار آمده

۲۷

مکن مدار برای من ای پسر روزه

که کرد عارض سیمین تو چو زر[8] روزه

۱ــ فر و مه : رسیدست ۲ــ فر : پدیدار ۳ــ فر : من یزید عشق . سل : من یزید اوست ٤ــ سل : آنجا ٥ــ مج و مه : درین حدیث ٦ ــ سل و فر و مه : زیرچادری ۷ــ سل و مه : با این‌همه ستارهٔ اسرار چون . فر: ستارهٔ افلاك ۸ــ مج وسل وفر ومه : این قصیده را ندارد . فی و منتخب مجلس : دارد

ز ماه[۱] روزه چو کاهی شد ای پسر ماهت
چگونه ماهی ماهی بود بسر روزه

ترا چو از شکرت بوی شیر می‌آید
سپید شد شکرت همچو شیر در روزه

ز لعل پر نمکت بوی خون همی‌آید
گشاده‌ای تو بخون دلی مگر روزه

ز روزه تا تو لب چون شکر فرو بستی
لبم گشاد[۲] بخونابهٔ جگر روزه

ز بس که جست بصر[۳] چون هلال روی ترا
تباه کرد بخون مردم بصر روزه

دل از فراق تو در روزهٔ وصال بماند
بجان تو که بنگشاد او دگر روزه

اگر سؤال کنم بوسه‌ای جواب دهی
که بی‌شکی برود حالی از[۴] شکر روزه

وگر بشب طلبم[۵] بوسه‌ای بگویی روز[۶]
که کس نداشت بدین شام تا سحر روزه

چو من زعشق تو بیمار و زار مانده اسیر
بیار بوسه و بیمار گو بخور روزه

چو جان رنج کش من زهجر درسفرست
رواست گر بگشاید درین سفر روزه

۱ــ م . م : نه ماه ۲ــ م. م: بهم گشاد ۳ــ م. م: جست ثمر ۴ــ م. م : نبود
سالی ازلشکر ۵ــ م. م : شب طلسم ۶ــ فی : بگویی دور

اگرچه من نگشایم ولیك بگشاید
بیك شکر ز لب خوب[1] دادگر روزه

خدایگان فلك قدر آنکه هر رمضان
ز خوان[2] او بگشادست قرص خور روزه

سه ماه روزه گرفت[3] و ز نور روزهٔ او
مدام در دو جهان گشت نامور[4] روزه

ز بهر روزه شه نه سپهر جشنی ساخت
که بو که شه بگشاید بدین قدر روزه

فرشتگان که ز شوق خدای می‌دارند
میان عرش معظّم ز خواب و خور روزه

اگرچه صایم دهرند لیك بگشایند[5]
موافقت را بـا شاه پر هنر روزه

کسی که روزه گرفتست از شفاعت او
اگر ز هیچ شماری توان شمر روزه

اگرچه خشك‌لب افتاد بحر و بر امروز
ز ابر دست تو بگشاد بحر و بر روزه

حسام گوهریت لب ببست و نگشاید
مگر بخون دل خصم بد گهر روزه

چو بـام فتح گشادی ز چتر لعل‌گشاد
همـای چتر تو از دامن ظفر روزه

۱ـ م. م: زلبِ خواب ۲ـ م. م: زخون او ۳ـ م. م: روزه گرفته و : نور ذره او
۴ـ م. م: گشت ونامور ۵ـ م. م: نگشایند

کسی که سر کشد از طاعت تو یک سر موی
هبا شمر تو نماز وی و هدر روزه

خدایگانا[1] شعر لطیف را عطّار
ردیف کرد بمدح تو سر بسر روزه

منم که ختم سخن بر منست وزهره کراست[2]
که صد سخن بگشاید بدیهه بر روزه

همیشه تا شب وروز است عید روزی باد
هزار عیدت و عیدیت[3] باد هرروزه

۲۸

ای حلقهٔ درگاه تو هفت آسمان سبحانه
وی از تو هم پر هم تهی هردو جهان سبحانه[4]

ای از هویدایی نهان وی از نهانی بس عیان
هم بر کناری از جهان هم در میان سبحانه

چرخ آستان درگهت شیران عالم روبهت
حیران بمانده در رهت پیر و جوان سبحانه

در کنه تو عقل و بصر هم اعجمی هم بی‌خبر
جان طفل[5] لب از شیر تر تن ناتوان سبحانه

در وصف ذاتت بی‌شکی از صدهزاران صد[6] یکی
دانش ندارند اندکی بسیار دان سبحانه

۱ ــ م . م : خدایگان را ۲ ــ فی : کسی را نیست ۳ ــ م . م : عیدت وعهدیست
۴ــ مج وفر : این قصیده را ندارد . سل ومه : دارد . نو: نیز دارد ۵ــ مه: طفل ولب
۶ــ مه : صدهزاران تا یکی

درجست وجویت عقل وجان واله‌فتاده درجهان

تو دایماً گنجی نهان در قعر[۱] جان سبحانه

دل غرقهٔ دریای تو تن نیز ناپروای تو

سرگشتهٔ سودای تو عقل و روان سبحانه

هر بی‌زبانی بسته لب با رازهای بوالعجب

با تو سخن گو روز و شب از صد زبان سبحانه

ذرّات عالم از عُلی تا نقطهٔ تحت‌الثری

تسبیح تو گوید همی کای غیب دان سبحانه

شبهای تاری روشنان[۲] بر خاك تو نوحه کنان

مردان زشوقت چون زنان بررخ زنان سبحانه

گردون زنگاری تو غرق هوا داری تو

واندر طبکاری تو بر سر دوان سبحانه

بر درگه تو آسمان درآستین‌آورده جان

سر برنگیرد یك زمان از آستان سبحانه

سلطان عالی حضرتی برتر ز نور و ظلمتی

در پرده‌های عزّتی[۳] در لامکان سبحانه

بس کس که‌اندرباخت جان‌تایابد[۴] ازکویت نشان

وز تو نبوده در جهان کس را نشان سبحانه

وصفت که‌جان[۵] افزایدم گرچه زبان بگشایدم

نه در عبارت آیدم نه در بیان سبحانه

۱ــ سل : دربحرجان ۲ــ سل : دوستان ۳ــ سل : قدرتی ۴ــ سل : تا یافت ازکویت ۵ــ سل :کجا افزایدم

چون وصف تو بیچون بود از حدّ عقل افزون بود[1]
هم از یقین بیرون بود هم از گمان سبحانه

پیش از همه رانده قلم بنوشته منشور کرم[2]
فرعون و موسی را بهم روزی رسان سبحانه

فرعون چون سر کش بود[3] گرچه در آب[4] خوش فتد
زان آب در آتش فتد هم در زمان سبحانه

پنهان کنی پیغمبری از آتشی در آذری[5]
زان بر د موسی اخگری اندر دهان[6] سبحانه

از نیم پشّه کژدمی انگیختی[7] چون رستمی
تا بر سر[8] نا مردمی می‌زد سنان سبحانه

از عنکبوتی بی‌تنی بر ساختی[9] پرده تنی
تا دوستی از دشمنی کردی[10] نهان سبحانه

آن کرم سر گردان تو در قعر سنگی[11] زان تو
هرروز از دیوان تو اجرا ستان[12] سبحانه

چون جان و دل پرداختی تن‌ها بخاك انداختی
مرغان جان را ساختی عرش آشیان سبحانه

بگشای چشم‌ای دیده ور در صنع ربّ دادگر
وین دانه های دُر نگر در کهکشان سبحانه

آن ماه نو[13] ابرو بخم وین طاس[14] روی اندرشکم
صد دیده بگشاده بهم[15] چون دیده‌بان سبحانه

۱ـ سل: بیرون بود ۲ـ سل: منشور قدم ۳ـ سل و مه: سر کش فتد ۴ـ سل و نو: در آبی ۵ـ مه: در آذری از کافری ۶ـ سل: بود موسی اخگری اندر نهان ۷ـ مه: بگماشته بررستمی ۸ـ سل و نو: درسر ۹ـ سل: پرداختی ۱۰ـ مه و نو، گردد نهان ۱۱ـ سل: قعر بحری ۱۲ـ سل: روزی رسان ۱۳ـ مه: ماه نو ابرو بخم ۱۴ـ مه و نو: وین طاق ۱۵ـ مه: بگشاده زهم. نو: بگشوده زهم

چون خور[1] فتد در قیروان شعرای شب آرد جهان

تا بر سر اندازد از آن دو خواهران سبحانه

شب راز انجم توشه‌ای پروین چو زرین خوشه‌ای

بشکفته در هر گوشه‌ای صد گلستان سبحانه

هرشب بدست قادری بر[2] گلشن نیلوفری

از غایت صنعتگری گوهر فشان سبحانه

چون صنع خود[3] پیدا کند صحن فلك صحرا[4] کند

گه فرقدان زیبا[5] کند گه شعریان سبحانه

چون طاق گردون بسته[6] شد عدل و کرم پیوسته شد

تا با بره هم رسته شد شیر ژیان سبحانه

گه ماه را بگداخته درراه ماهی تاخته

گه تیر را انداخته اندر کمان سبحانه

گه خوشه‌ای بیرون کشد[7] تا آدمی درخون کشد[8]

گه دلو بر گردون کشد بی‌ریسمان سبحانه

عقرب نهاده گردنش بگشاده دُم بر دشمنش

جوزا بخدمت کردنش بسته میان سبحانه

چشم ترازو وا کند صد چشمه زو صحرا کند

خرچنگ را پیدا کند ز آب روان سبحانه

گه تن ببازی[9] سر کشد ضحاکیی خنجر کشد

از گاو رایت بر کشد چون کاویان[10] سبحانه

۱ــ مه : شب چون فتد برقیروان ۲ــ مه : درگلشن ۳ــ سل : صنع بر صحرا کند

۴ــ سل: صحن‌فلك پیدا کند ۵ــ سل ونو: پیدا کند ۶ــ سل: طاس گردون مست شد

۷ــ سل : خوشه را بیرون کند. نو : خوشه پروین کشد ۸ــ سل : در خون کند

۹ــ مه :گر بدنژادی سر کشد ۱۰ــ سل : ازکاروانت بر کشد تا کاروان

بلبل که‌جان[۱] افزایداو دستان‌زنان‌زان آیداو
تا سرّ تـو بسراید او از صد زبان[۲] سبحانه

از شوق تو هر بلبلی[۳] چون پیش آرد غلغی
صد برگ یابـد هر گلی در بوستان سبحانه

گرزان‌شراب‌عاشقان‌یك‌جرعه[۴] برسانی‌بجان
باهُش نیاید بعد ازآن تـا جاودان سبحانه

هستم رهین نعمتت دل برامید رحمتت
تا دررسد[۵] ازحضرتت یك مژدگان سبحانه

ای بر[۶] حقیقت پادشا گردر ره تو این گدا
سودی کند دانم[۷] تـرا نبود زیـان سبحانه

چون‌آفریدی رایگان‌نه‌سود کردی[۸] نه‌زیان
اکنون ببخش‌ای‌غیب‌دان‌هم رایگان‌سبحانه

یارب دل ودلدار شد بـار گنه بسیار شـد
وین خفته[۹] تا بیدار شد کاروان سبحانـه

اول نه‌نیکوزیستم جزحسرت‌اکنون‌چیستم
ای بس که من بگریستم از شرم آن‌سبحانه

درمانده‌ام درکارخود نه یار کس نه یار خود
از پردهٔ پندار خود بـازم رهـان سبحانه

جـان مـرا هشیار کن شایستهٔ دیدار[۱۰] کن
وین خفته‌را بیدار کن در[۱۱] زندگان‌سبحانه

۱ـ سل: کجا افزاید ۲ـ سل: تا سر او بستاید اوصد داستان ۳ـ سل: چون بلبلی
٤ـ سل: یکقطره ۵ـ سل: تاکی رسد ٦ـ سل: درحقیقت ۷ـ سل: دایم
ترا ۸ـ مه: نه سود دیدی ۹ـ سل: واین بنده ۱۰ـ سل و نو: اسرار کن
۱۱ـ مه: چون زندگان

درششدرخوف‌ورجا چون‌جان‌شود ازتن جدا
یارب مکش از سوی ما آن دم عنان سبحانه

از ظلمت[1] تحت‌الثری‌جان جذب کن‌سوی‌علا
نوری ز انوار هُدی در وی رسان سبحانه

هرچند بی‌باك رهم از لطف کن[2] پاك رهم
کافکند برخاك[3] رهم بار گران سبحانه

عطّار را در هر نفس فریاد رس لطف تو بس
پاکش بر[4] ای فریادرس‌زین‌خاکدان‌سبحانه

۲۹

الا ای یوسف قدسی برآی[5] ازچاه ظلمانی[6]
به‌مصر عالم جان شو که مرد[7] عالم جانی[8]

بکنعان بی تو واشوقاه می گویند[9] پیوسته
تو گه دل بستهٔ چاهی و گه در بند زندانی

توخوش‌بنشسته‌باگرگی وخون‌آلوده پیراهن
برادر برده از تهمت[10] به پیش پیر کنعانی

برو پیراهنی بفرست از معنی سوی کنعان
که‌تا صد دیده دریك دم شود[11] زان نورنورانی

برو بند قفس بشکن که بازان را قفس نبود
تو دربند قفس ماندی چه باز دست سلطانی

۱ـ سل : از قالب ۲ـ نو : از لطف تو ۳ـ مه ونو : درخاك ۴ـ مه و نو : پاکم بر ۵ـ سل و نو : برآزین چاه ٦ـ فی : چاه‌کنعانی ۷ـ نو : که مرغ عالم ۸ ـ مج و مه : این قصیده را ندارد . سل و فر : دارد . فی و نو : نیز دارد ۹ـ فر : واشوقا همی‌گویند ۱۰ـ سل و نو: برده یعنی جان به‌پیش . فی : برده یعنی وهم پیش ۱۱ـ سل :که با یك دیده در یك دم شوم زان . نو :که تا یك دیده در یکدم شود

توبازی [٭] و کله داری نمی‌بینی جهـان اکنون
ولی چون[۱] بی کله گردی به‌بینی آنچه می‌دانی

چوشد ناگاه چشمت بازودیدی آنچه دانستی[۲]
زخوشی گه بجوش آیی ز شادی گه پرافشانی

بدانی کاسمانها و زمین‌هـا با چنـان[۳] قدری
نباشد قطره‌ای درجنب آن دریای روحانـی

توآخر درچنین چاهی چرا بنشینی[٤] از غفلت
زهی حسرت که‌خواهدیدجانت‌زین‌تن‌آسانی

هزاران چشم می‌باید که بر کار توخون گرید
توخودرابادو روزه‌عمرهم چون گل‌چه‌خندانی

شدند انباز چار ارکان که تـا تو آمدی پیدا
نه‌ای[۵] تـوهیچ کس‌خود را متاع چار ارکانـی

چوارکان باز بخشندت بـانبازی[٦] یـکدیگـر
ازآن ترسم که جان تو نیارد تـاب عریـانـی

طریق تست راه‌شرع وتن در زیر تـو مرکب
بمرکب بازاستادی چرا مرکب نمـی‌رانی[۷]

بران‌مرکب‌مگرزینجا[۸] بمقصد افکنی خودرا
که‌مرکب چون[۹] فرماندتوبی مرکب‌فرومانی

ترا درراه یك‌یك دم چومعراجیست سوی حق
زیك‌یك پایه‌ای برتر گذرمی کن[۱۰] چوبتوانی

۱ــ سل ونو: ولی‌گر بی‌کله ۲ــ سل ونو: چو شد ای باز چشمت باز دیدی‌گنج ودانستی
۳ــ فر وفی: چنین قدری ٤ــ فر: تو آخر با چنین جاهی بنشستی. فر: چنین جاهی چرا بنشسته از غفلت ۵ــ سل و نو: که نه تو هیچ ٦ــ سل و نو: زانبازی
۷ــ فر: این بیت را ندارد ۸ــ سل: مگر زانجا ۹ــ فر وفی: کاگر مرکب
۱۰ــ سل ونو: پایه برتر می‌گذر چندانکه بتوانی

گرفتم در بهشت نسیه نتوانی رسیدن تو
سزد[۱] خودرا ازین دوزخ که نقدتست برهانی

چه‌خواهی کرد زندانی بمانده پای در غفلت[۲]
گهی در آتش حرص و گهی در آب[۳] شهوانی

زمانی آز دنیاوی[٤] زمانی حرص افزونی
زمانی رسم سگ طبعی زمانی شرّ شیطانی

گرفتار بلاماندی میان این[۵] همه دشمن
نه یك همدرد صاحبدل نه یك همراز ربانی

میان خلط و خون مانده چه می کوشی[٦] درین گلخن
بگو تا چون[۷] کنیم آخر درین گلخن نگهبانی

همه کرّوبیان عرش دایم در شکر خوردن
دهان ما پرآب گرم و کار ما مگس رانی

برو چون مرد ره[۸] بگذر زدنیا وزعقبی هم
که تا جانت شود پر نور از انوار[۹] یزدانی[۱۰]

از آن بفروختند اصحاب دل دنیا بملك دین
که خود را سود می‌دیدند دربازار ارزانی[۱۱]

درین عالم[۱۲] برستند از غم بیهودهٔ دنیا
در آن عالم شدند آزاد از درد و پشیمانی

۱ـ فر وفی: دل خود را ۲ـفر: در زندان بمانده پای برآتش ۳ـ فر: گهی در تف گرسنگی گهی در سوز شهوانی ٤ـ سل و نو: آز دنیا وزمانی ۵ـ سل و نو: گرفتار آمده در صد بلا با این همه ٦ـ سل و نو: میان حیض و خون مانده چوگویی اندرین گلخن ۷ـ سل و نو: تا کی کنیم آخر ۸ـ سل و نو: اهل دین ۹ـ فر: نور از آن انوار ۱۰ـ سل و نو: انوار ربانی ۱۱ـ سل و نو: بار ورنج دوجهانی ۱۲ـ سل و نو: بیع وشری مردان بجستند از غم دو جهان

چو زین بیع و شری رستند برستند از غم دوجهان
شری و بیع زین[۱] سان کن اگر توهم از ایشانی[۲]

چنان بی‌خود شدند از خود[۳] که اندر وادی وحدت
یکی مست انا الحق گشت و دیگر غرق سبحانی

اگر خواهی که تو بی‌خود همه چیزی یکی بینی[۴]
تو بی آن پرده اندر ره مگر کین[۵] پرده بدرانی

اگر در بند این رازی بکلّی پی ببر[۶] از خود
که نتوانی سوی این راز پی بردن بآسانی

چو تو در بند صد چیزی خدا را بنده چون باشی
که تو در بند هر چیزی که هستی بندهٔ آنی

چو تو چیزی نمی‌دانی که باشد دستگیر تو
چرا بس[۷] ناخوشت آید گرت[۸] گویند نادانی

چو می‌دانی که هرساعت توانی یافت[۹] ملکی نو
اگر مشتاق آن ملکی چرا برخود نمی‌خوانی

اگر کوهی و گر[۱۰] کاهی نخواهی ماند در دنیا
پس از اندیشهای بد دل و جان[۱۱] را چه رنجانی

اگرچه هیچ باقی نیست از خوشی[۵] این عالم
ولی خون خور که باقی نیست کار عالم فانی

۱ــ فر و فی: ازین سان ۲ــ فر و فی: چو ایشانی ۳ــ سل و نو: بی خود شدند ایشان که ۴ــ سل و نو: که تو بی‌تو همی چیزی بکف بینی ۵ــ سل: بکن سعیی در اینجا بو که تو این پرده. نو: تو که این پرده ۶ــ فر: پی‌بری ازخود ۷ــ فر وفی: چو آتش ناخوشت ۸ــ سل و نو: اگر گویند ۹ــ فر: توانی دید. فی: توانی یافتن ملکی ۱۰ــ فر: کوهی اگر ۱۱ــ فی: دل خود را

چو مرگ از راه جان آید نه از راه حواس تو
زخوف مرگ نتوان رست اگر در جوف سندانی
سپند چشم بد تا چند سوزی هر زمان خود را[1]
که اندر چشم عزراییل کم از یك سپندانی
برو راه ریاضت گیر[2] تا کی پروری خود را[3]
که بردی آب روی خویش تا دربند[4] این نانی
بگرد این عمل داران مگرد ار علم دین داری
که مشتی مردم دیوند این[5] دیوان دیوانی
برو پی بر پی صدر جهان نه تا مگر مرکب
ازین دریای مغرق بو که همچو خضر بجهانی[6]
چو یونان آب بگرفتست خاك[7] راه یثرب شو
که یك چشمان این[8] راهند ره بینان یونانی
دلا تا کی در آویزی گهر از گردن خوکان
برو انگشت بر لب نه که در انگشت رحمانی
خداوندا درین وادی[9] از آن سرگشته می پویم
که دُری گم شدست از من درین دریای ظلمانی
شنیدم که اشتری[10] گم شد ز کردی در بیابانی
بسی اشتر بجست از هرسویی و آورد تاوانی[11]

۱ـ سل ونو : سپند چشم بد خود را چه سوزی هرزمانی تو ۲ـ سل ونو : ریاضت جوی
۳ـ سل و نو : پروری دوزخ ۴ـ فر : در بسته نانی ۵ـ سل و نو : مشتی دیو مردم‌اند در دیوان ۶ـ سل ونو: خضر برهانی ۷ـ سل ونو : یونان راه بگرفت بخاك ۸ـ فر : آن راهند ۹ـ فر : درین ره من از آن ۱۰ـ فر : شنیدم اشتری ۱۱ـ سل : بس اشتر را بجست از هرسویی گرد بیابانی

چواشتر رانیافت[۱] از غم بخفت اندر کنار ره[۲]
دلش از حسرت[۳] اشتر میان[٤] صد پریشانی

بآخر چون بشد شب او بجست از جای دل پرغم[۵]
برآمد گوی مه ناگه ز روی چرخ چوگانی

بنور[٦] ماه اشتر دید اندر راه استاده
از آن شادی بسی بگریست همچون[۷] ابر نیسانی

رخ اندر ماه روشن کرد و گفتا چون دهم شرحت
که هم نوری و نیکویی و[۸] هم زیبا و تابانی

نتابد در هزاران[۹] سال ماهی چون تو در عالم
بهر وجهی که گویم شرح تو[۱۰] صد باره چندانی

خداوندا درین وادی برافراز از کرم ماهی[۱۱]
مگر گم کردهٔ خود باز یابد[۱۲] عقل انسانی

حدیث اشتری گم کرده اندر وصف کی گنجد[۱۳]
بدان اسرار این معنی اگر مرد سخن دانی

خداوندا بحق آنکه می‌داری تو او را دوست[۱٤]
که این شوریده خاطر را نجاتی ده ز حیرانی

بجان او رسان نوری که برهد زین همه شبهت
دلش[۱] را آشکارا کن همه اسرار پنهانی

۱ـ سل و نو : اشتر را ندید ۲ ـ فر : اندر گذار ره ۳ ـ نو : در حسرت
٤ـ سل : نخفت از صد پریشانی ۵ ـ سل و نو : چون درآمد نیم شب ازخواب دل پرغم
٦ـ فر : ز نور ۷ـ سل و نو : شادی گرستن آمدش چون ابر ۸ـ سل و نو : نور بلندی تو وهم زیبا ۹ـ فر : صد هزاران ۱۰ـ فر : بهر وجهی بگاه شرح خود صد باره ۱۱ـ سل و نو : برآور از کرم نوری ۱۲ ـ فر : گم کرده خود را به‌بیند
۱۳ـ فر : حدیث اشتری گم شد بعقل اندر کجا گنجد ۱٤ـ سل و نو: بحق آنکه می‌دانی که چونم من

خدایا جانم آنگه خواه کاندر سجده گه باشم
زگریه کرده‌خونین روی وخاك آلوده پیشانی

چوجان بندهٔ خودرا کنی آزاد ازین زندان
به پیش نور آن‌حضرت حضوری دارش ارزانی

دل عطّار عمری شد که اومیدی همی دارد
کجا زیبد ز فضل تو گرش نومید گردانی

۳۰

گرسخن بروفق عقل[۱] هر سخنور گویمی
شك نبودی کان[۲] سخن برخلق کمتر گویمی

راز عالم در دلم، گنگم ز نا اهلیّ خلق[۳]
گر[٤] ترا اهلیّتی بودی[۵] ترا[٦] بر گویمی

چند گویی راز دل نا گفته مگذار و بگو[۷]
خود نگویی تا کرا[۸] بر گویمی گر گویمی

زیرکان هستند کز پالان جوابم آورند
فی‌المثل‌درپیش ایشان گرمن‌ازخر گویمی[۹]

کو کسی کاسرار چون بشنود[۱۰] دریابد زمن[۱۱]
پیش او[۱۲] هر ساعتی اسرار دیگر گویمی

کو کسی کز وهم پای عقل برتر می‌نهد
تا سخن با او بسی از عرش برتر گویمی

۱ـ سل ونو : بروفق علم . مه : برقدر فهم ۲ـ سل ونو وفی : گر سخن. مه : کین سخن
۳ـ سل : کشته زنااهلی خویش . مه : بردل من شد سراسر آشکار ٤ـ سل ونو: ور ترا
۵ـ سل ومه ونو وفی : اهلیتی هستی ٦ـ مه : بکل بر گویمی ۷ـ سل : بگوی
۸ـ سل ومه ونو : می‌نگر تا خودکرا ۹ـ سل ومه ونو: این بیت‌را ندارد ۱۰ـسل
ومه ونو : بشنید ۱۱ـ فر وفی : که من ۱۲ـ مه : تا بدو هرساعتی

کوکسی کوعبره خواهد کرد ازین دوزخ سرای[۱]
تا من ازصد نوع با او شرح معبر گویمی

کوکسی کوهرچه می بیند نه رای آرد بخود[۲]
تا دلش را نسخهٔ[۳] عالم مقرّر گویمی

کوکسی کز سینه[٤] کرسی کرد وازدل عرش ساخت
تا مثال عالم صغریش[٥] از[٦] بر گویمی

کو کسی کودر میان[۷] زندگی یك ره بمرد
تا میان زندگیش از سرّ محشر گویمی

کو کسی کز دین چو بومسلم تبرزد روزوشب
تا ز صدق یار غار و حلم[۸] حیدر گویمی

کو دلی کز حلقهٔ گردون بهمّت بر[۹] گذشت
تا بر آن دل[۱۰] هفت گردون حلقهٔ[۱۱] در گویمی

کویکی مفلس که در ششدر فروماندست سخت
تا ره بگریختن زین هفت ششدر گویمی

کویکی کز قعر صد[۱۲] ظلمت نهد یك گام پیش
تا ز نور فیض[۱۳] دریای منوّر گویمی

کویکی طوطی شکّرچین که تا[۱٤] در پیش او
هر[۱] زمانی صد سخن شیرین چو شکّر گویمی

۱ـ مه : دوزخ سرا ۲ـ سل و نو : کوکسی کز هر که می بیند سری آرد بخویش . مه : کز هرچه می یابد ببیند سر خویش. فی : کو هرچه می بیند پی آرد سوی خویش ۳ـ سل ونو و فی : نسخت عالم ٤ـ فر : کوسینه ٥ـ مه : عالم کبریش ٦ـ فر وفی: در بر گویمی ۷ـ فر ومه وفی: کاندر میان ۸ـسل ومه ونو وفی: علم حیدر ۹ـفر ومه وفی: در گذشت ۱۰ـمه: بر آن در ۱۱ـسل: حلقه بر در گویمی ۱۲ـمه: کوکسی کز ورطه ظلمت ۱۳ـ مه : زفیض نور ۱٤ـ سل و نو : که من در پیش او . مه : که تا من پیش او

کو یکی گوهر شناس[1] گوهر دریای عشق[2]
تا ز سرّ هفت درّ و چار گوهر گویمی
کو یکی غوّاص تیز اندیشهٔ بسیار دان
تا عجایبهای این دریای منکر گویمی
کو یکی سرگشته همچون گوی دریای[3] طلب
تا بدو[4] اسرار این میدان اخضر گویمی
کو یکی طاقی که جفتش نیست درباب خرد
تا ز دوّاری این طاق مدوّر گویمی[5]
کو یکی صاحب مشامی کز یمن[6] بویی شنید
تا ز مُشك تبّتی وز عود و عنبر[7] گویمی
کو یکی پاکیزه طبع[8] راست‌فهم پاك دل[9]
تا بزیر هرسخن صد راز[10] مضمر گویمی
کوسخن‌دانی[11] که‌اورامنطق‌الطیر آرزوست
تا زمرغ‌جان[12] سخن‌ازجانش خوشتر گویمی
کوسکندر حکمتی حکمت پژوه[13] تشنه‌دل
تا صفات آب خضرو حوض[14] کوثر گویمی
کو فریدونی که گاوان[15] را کند قربان‌عید
تا من اندر عیدگه[16] الله‌اکبر گویمی

۱- فر و فی ونو : جوهر شناس ۲- مه ونو وفی :گوهر دریای علم . فر :گوهری درباب علم ۳- فر : در باب طلب ۴- فر : تا منش اسرار . سل و نو : تا برو اسرار ۵- سل ومه ونو : این بیت را ندارد ۶- فر :کو ز می بویی شنود ۷- مه : تبتی وعود وعنبر . فر : تبت وعود ومعنبر ۸- نو: پاکیزه طبعی ۹- فر: پاکیزه خاطر راست فهم و پاك دان . سل : پاکیزه طبع‌راست‌طبع پاك دل ۱۰- سل و فر : صد نکته ۱۱- سل ومه :کوسخن‌گویی ۱۲- سل وفر : تا ز مرغ جانش ۱۳- فر : حکمت پژوهی ۱۴- فر : آب کوثر ۱۵- سل ونو :که‌گاوی راکند . مه :که دوران‌راکند ۱٦- فر ومه : عیدگاه

نی[۱] خطا گفتم خطا کو غازیی[۲] شمشیر زن
تا به پیش او[۳] صفات نفس کافر گویمی

تا کی از نفسم[۴] که هم نا گفته ماند شرح او[۵]
گر هزاران شرح او را من زهر[۶] در گویمی

گر من از مردان دین آگاهمی هر گز کجا
با چنین نامردی از مردان رهبر گویمی

دامن اندر چینمی از خود اگر هر دم برون[۷]
راز[۸] مردان جهان با دامن تر گویمی

جز سخن چیزی ندارم گر مرا چیزیستی[۹]
با چنان چیزی کجا دیوان و دفتر[۱۰] گویمی

گر از آن دریای معنی قطره‌ای بودی مرا
حاش لله گر من از اعراض و جوهر گویمی

در هوای حق اگر یك ذرّه نوری دارمی
نیستی ممکن که[۱۱] از خورشید انور گویمی

کاشکی مستغرق آن نور بودی جان من
زانکه گر[۱۲] مستغرقستی آن بهم[۱۳] در گویمی

گر من اندر مُلك دین گنج قناعت دارمی
خویشتن را ملکت عالم میسّر[۱۴] گویمی

۱ــ فر وفی: نه‌خطا ۲ــ فر وفی: غازی ۳ــ مه: تا من اورا ازصفات ۴ــ سل ونو: از نفسی. مه : از رمزی ۵ــ مه : شرح آن ۶ــ سل ومه ونو : گر هزاران‌سال شرح او بصد در ۷ــ سل : اگر مردم بود . مه : اندر چینم ازخود هیچ اگر مردم بوم ۸ــ سل : تا زمردان جهان . نو : تا بمردان . مه : تا کی از مردان سخن ۹ــ فر : ور مرا چیزی بدی ۱۰ــ مه : کی از دیوان و دفتر ۱۱ ــ سل : گر از خورشید ۱۲ــ فر : زانك اگر ۱۳ــ سل ونو : کم بهم در. مه : کی بهم‌در ۱۴ــ مه : مسخر گویمی

طفل را هم ماندهٔ حرفی[۱] وگرنه طفلمی
من[۲] الف را گاه در بُن گاه بر[۳] سر گویمی

ای خدا نقصان مده[٤] در جوهر ایمان من
گر بجز تو در دو عالم بنده پرور[۵] گویمی

در بقا عزّت ترا و در فنا لذّت[٦] مرا
مستمی گر با تو خود را من[۷] برابر گویمی

یارب از[۸] نفس پلیدم پاك کن تا[۹] خویش را
همچو عیسی جاودان خودرا[۱۰] مطهّر گویمی

گر دل عطّار پست[۱۱] نفس خاکی نیستی
از بلندی شعر فوق هفت اختر گویمی

۱ـ سل ونو : هم مانده در خوفی وگرنه . مه : هم مانده اندر خون وگرنه ۲ـ سل ومه ونو : کی الف را ۳ـ سل ونو: گاه زیر وگاه ازسر. مه: گاه زیر وگاه برسر ٤ـ سل ونـو : نقصانستی در جوهر . مه : نقصان بدی ۵ـ سل ومه و نو : گر بجز تو بنده پرور در دوکشور ٦ ـ مه : ذلت مـرا ۷ ـ مه : در برابر ۸ ـ فر : این نفس ۹ـ سل و نو : گر خویش را ۱۰ـ سل و نو : جاودان روح معطر . مه : روح مطهر ۱۱ـ سل : بسته نفس خاکی . مه : پست نفس کافر

ترجیعات

۱

فداكَ ابی و امّی این تمشی | براق آمد مگر بر عزم عرشی[1]
ترا چه عالم وچه عرش وچه فرش | که صد عالم ورای عرش وفرشی
کنون روحانیان عرش را بین | چو سر بر خط نهاده انس[2] و وحشی
تویی سلطان مطلق در دو عالم | که خط دادند انس وجان بخوشی[3]
زبس کامد بنزدیك تو جبریل[4] | شده چون دحیهٔ الکلب قریشی
چو اندر عالم جان اوفتادی | از آن بی سایه دایم می درفشی
چو دایم رحمة للعالمینی | بران[5] جرم دو عالم[6] را ببخشی
نگردد مطّلع بر نقش[7] تو کس | که تو برتر زنه طاق بنفشی
چو تو برتر ز افلاکی بجز حق | که داند تا چه نوری وچه نقشی

فسبحان الّذی اسری بعبده
الی الملکوت والجبروت کلّه

۲

زهی از عرش اعلی برگذشته | وز آنجا عرش بالا برگذشته[8]

۱ـ مج وفر : این ترجیع را ندارد . سل ومه ونو : دارد ۲ـ مه ونو : خط نهاد انسی و وحشی ۳ـ سل : بخشی ٤ـ مه : کامد همی جبریل پیشت ۵ـ مه : بدان جرم
٦ـ مه : می ببخشی ۷ ـ سل : نفس تو ۸ ـ سل ومه ونو : این ترجیع را دارد

چگویم من که از هرجا[1] که گویم — بصد عالم از آنجا بر گذشته
همه[2] روحانیان بر جای مانده — تو در بی‌جایی از جا بر گذشته
هم از عقل معظّم پیش رفته — هم از روح مُعلّی بر گذشته
قیامت نقد امروزت که هاتین — تو از دی و ز فردا بر گذشته
بخاصیّت تو درّی عالم افروز — ز قعر هفت دریا بر گذشته
بیکدم چون گهر از طشت پر زر — ازین نه طشت مینا بر گذشته
بنور جان بذات حق رسیده — ز آلا و زنعما بر گذشته
شده مستغرق نور مسمّا — ز اعداد و ز اسما بر گذشته[3]

زهی دانای اسرار معانی
ورای این جهان و آن جهانی

۳

زهی سلطان دارالملك افلاك — زهی تخت تو عرش و تاج لولاك[4]
مجرّه زان پدید آمد که یك‌شب[5] — فلك از دست قدرت جامه زد چاك
قزح زان آشکارا شد که یکروز — کشیدی از عُلی قوسی بر[6] افلاك
ز اوّل حقّه یکشب مهرهٔ ماه — بدو بنموده‌ای دست تو زان[7] پاك
تو آن وقتی نبی الله بودی — که آدم بود یك کف خاك نمناك[8]
اگر نور وجود تو نبودی — بماندی در کف او آن کف خاك[9]
چو پیش هو زنی هویی جگر سوز — شود چون[10] ناف آهو نافهٔ ناك
فرو ماند چو خر در یخ[11] ز مدحت — دو اسبه گر بتازد عقل درّاك[12]

۱ــ سل : که از هرچه گویم ۲ــ سل ونو : همی روحانیان ۳ــ سل ونو : این بیت را ندارد ۴ــ سل ومه ونو: این ترجیع‌را دارد ۵ــ سل ونو: هرشب ۶ــ سل ونو: درافلاك ۷ــ مه: بدو بنموده دست تو ازآن پاك. ظ : [بدو نیمه نمودی دست توپاك] ۸ــ سل : که آدم بد میان قطره وخاك ۹ــ سل ونو: این بیت را ندارد ۱۰ــ نو : در نافآهو ۱۱ــ نو : خر درگل ۱۲ــ سل ونو : عقل وادراك

ندارد هیچ کس با پشتی تو زجرم جملهٔ روی زمین باک

زهی دارای طول وعرض اکبر

شفاعت خواه مطلق روز محشر

۴

زهی روز قیامت روز بارت خلایق سر بسر در انتظارت[1]

گنه کاران بر جان[2] خورده زنهار همه جان بر کف اندر زینهارت

کجا پیغمبری دانی که آن روز نسوزاند سپند روز گارت

تویی مختار کلّ آفرینش که حق[3] بی علّتی کرد اختیارت

چو تو برباد دیدی ملك عالم بملك[4] فقر آمد افتخارت

بصورت چرخ از آن فوق تو افتاد که چرخ آمد طبقهای نثارت[5]

فلك زان می‌دود باطشت خورشید که هست از دیر گاهی طشت دارت

بفرّاشی از آن می‌آیدت ابر که از خاکی ترا نبود غبارت

تراچون حارس وچون حاجب آمد مه و خورشید در لیل و نهارت

فلك با خواجگی خود غلامت

چولام منحنی[6] از دال نامت[7]

۵

زهی خاك درت تریاك اعظم طفیلی و جودت[8] کلّ عالم[9]

زهی موسی عمران بر در تو بهارونی میان دربسته محکم

زهی دربان[10] تو یعنی که افلاك شده چوبك زنت عیسی مریم

۱ــ سل ومه و نو : این ترجیع‌را دارد ۲ــ سل: بجانت ۳ــ سل: که خود بی‌علتی

۴ــ سل: بملکت فقر ۵ــ سل و نو : این بیت را ندارد ۶ــ مه : چو میم وحاومیم

از . نو : چولام محنتی ۷ ــ سل : از دال لامت ۸ــ مه : طفیلی از وجودت

۹ــ سل ومه و نو : این ترجیع را دارد ۱۰ــ نو : بربام تو یعنی

ترا شیطان مسلمان گشته جاوید ولی پیچیده سر از پیش عالم

اگر با نام حق نامت نگویند کرا باشد مسلمانی مسلّم

نیابد خسته‌ای کو منکرت شد بجز خاکستر خود هیچ مرهم

عدو گر بنگرد در تو بانکار نماند مردمش در دیده محکم

نگین می‌خواست از مهر تو گردون از آن شد حلقه‌وش مانند خاتم

نگینش چون نشد مهر نبوّت لبان خویش نیلی کرد زین[1] غم

اگر در نطق آیم تا قیامت

نیارم گفت یك وصف تمامت

۶

زهی مه را رخت تنویر[2] داده بگیسو روز را تشویر[3] داده[4]

جمالت حسن را در بر گرفته کمالت عقل را تشویر داده

خرد نطق خوشت را کار بسته شکر لعل لبت را شیر داده

عروس هشت جنّت در فراقت ازین نُه بم نوای زیر داده

چو خوشه ده زبان گشته نهم چرخ صفاتت صد یکی تقریر داده

ازین طاق چهارم روی خورشید ز عکس رای تو تأثیر داده

قضا دیده قدر مایه ز قدرت ز کف سررشتهٔ تقدیر داده

بفرمان تو ای فرمان ده جان[5] عذاب خلد را تأخیر داده

دل عطّار مجنون غم تو[6] تو از زلف[7] خودش زنجیر داده

بهم نامی[8] حق دارم زهی قدر

بهم نامی نکو نامم کن ای صدر

۱ــ سل : بی‌غم . نو : ازین غم ۲ــ مه ونو: تشویر ۳ــ مه : شبگیر ٤ــ سل ومه ونو : این ترجیع را دارد ۵ــ مه ونو : فرمان ده خاك ٦ــ مه : غم تست ۷ــ سل : از لطف ۸ــ مه : بهم نامیت

۷

دلی کایینهٔ اسرار گردد — ز نعت[1] خواجهٔ احرار گردد[2]
تویی آن خواجه کز یک شاخ نعتت — دو عالم خلق برخوردار گردد
تویی آن مرد کز نور وجودت — عدم آبستن اسرار گردد
تویی آن صدر کز دریای جودت — کفی بحر و[3] نمی امطار گردد
دل من یا رسول الله خفتست — دلی دربند تا بیدار گردد
چه کم گردد ز بحر بی نهایت — که یک شبنم دری[4] شهوار گردد
دل عطّار را گر بار دادی[5] — دلی بیدار معنی دار گردد
نکوکارا[6] مگر کاری شود پیش — چو کاری رفت مرد کار گردد

۸

مامست شراب جان فزاییم — سرخوش ز می گره گشاییم[7]
در کنج شرابخانه گنجیست — ما طالب گنج کنجهاییم
آنها که هوای می ندارند — زنهار گمان مبر که ماییم
هرجا که صراحیی ز جامیست — گر جان طلبد درآ درآییم
تا حاصل ما ز می در آید — برداشته دست در دعاییم
تا ما گل روی دوست دیدیم — چون بلبل مست می‌سراییم
ما گوهر نور ذات پاکیم — روشن سخنیست می‌نماییم

ما صوفی صفّهٔ صفاییم
بی‌خود زخودیم واز خداییم

۱ــ مه : غلام خواجه ۲ــ سل ومه ونو: این ترجیع را دارد ۳ــ مه : کفی بحری
۴ــ نو : در شهوار ۵ــ مه : اگر باری بیابد ۶ــ سل : بگو آری مگر . نو : نکوکاری نکوکاری شود ۷ــ این ترجیع: از مجموعهٔ خطی شمارهٔ ۳۵۱۴ مجلس نقل شده است

۹

ساقی سخن از می مغان گفت — دل چون بشنید ترک جان گفت[۱]

یک جرعه می و هزار معنی — از عشق بگوش عاشقان گفت

وز گردش جام حسن ساقی — با ما غم و شادی جهان گفت

تا رسته هنوز دار منصور — عشق آمد و عقل را روان گفت

ای سالک رهروان معنی — بی‌دوست سخن نمی‌توان گفت

دوش از سر بی‌خودی و مستی — پیرم سخن از می نهان گفت

دل چون بشنید نام می را — می‌خواست برغم صوفیان گفت

ما صوفی صفّهٔ صفاییم

بی‌خود زخودیم وازخداییم

۱۰

ساقی بشکن خمار جان را — دریاب حیات جاودان را[۲]

کین یک دوسه روز عمر باقیست — ازدست مده می مغان را

وان دم که تهی‌شود صراحی — بفروش بجرعه‌ای جهان را

در فصل بهار وموسم گل — بی عشق مدار عاشقان را

ای آنکه نخوانده‌ای تو هر گز — از لوح درون خط روان را

فردا که بپرسش اندرآرند — درمجلس حشر صوفیان را

ما مست شراب جام ساقی — گوییم حدیث این بیان را

ما صوفی صفّهٔ صفاییم

بی‌خود زخودیم وازخداییم

---

۱ ـ این ترجیع : از مجموعهٔ خطی شمارهٔ ۳۵۱۴ مجلس نقل شده است ۲ ـ م. : فقط بیت سوم وچهارم را دارد . بقیه ابیات از مجموعهٔ خطی ۳۵۱۴ مجلس نقل شده است

۱۱

ای دلبر ماهروی طناز برقع زجمال خودبرانداز[1]
تـا دیده ز پر تو جمالت چون جام‌جهان نما کنم باز
مـا زنده ببوی جام عشقیم در مجلس عاشقان جانباز
با طوطی عقل خویش همدم با بلبل عشق خود هم آواز
ای بلبل خوش نوا سرودی آهنگ حجاز گیر واهواز
با عود بسای و عود می‌سوز باچنگ بسازوچنگ می‌ساز
چون نیست‌درین زمانه‌مارا با صوفی بی‌صفا دمی‌راز

مـا صوفی صفهٔ صفاییم
بی‌خود زخودیم وازخداییم

۱۲

دوش از سر خُم صدا برآمد جوش ازمی جانفزا برآمد[2]
زان‌جوش بگوش‌خاك دردهر نی رست و بصد نوا برآمد
در حوصلهٔ جهـان نگنجد چون گنج ز کنجها برآمد
حقّا کـه ز قدرت همو بود کاژدر شد و از عصا برآمد
ای‌رند شراب خواره امروز می ده که ز می صفا برآمد
چندان که‌توشرح‌عشق کردی گـرد تو ز گرد ما برآمد
شکرانهٔ آنکه صوفی امروز خود را شد و ازخدا برآمد

مـا صوفی صفّهٔ صفاییم
بی‌خود زخودیم وازخداییم

۱ـ مم : فقط بیت دوم را دارد بقیهٔ ابیات ازمجموعهٔ خطی شمارهٔ ۳۵۱۴ مجلس نقل شده است
۲ـ این ترجیع ازمجموعهٔ خطی شمارهٔ ۳۵۱۴ مجلس نقل شده است

۱۳

زین پیش که از جهان پرغم جستیم وفا نشد مسلّم[1]
چون ملکت‌جم نماند جاوید می‌نوش بیاد ملکت جم
ای آنکه نگشته است خالی از سینهٔ من غم تو یکدم
بازآ که در آرزوی رویت تدبیر دل رمیده کردم
گفتم بطبیب درد خود را دردم چو طبیب دید دردم
بنوشت بخون دل جوابی وان نیز بصبر کرد مرهم
بنشینی اگر مجال داری بر خاك درش شبی چو شبنم
ای بیدل اگر تو دست یابی بر کوی بساکنان محرم

ما صوفی صفّهٔ صفاییم
بی‌خود زخودیم وازخداییم

۱۴

ای بلبل خوشنوا فغان کن عیدست نوای عاشقان کن[2]
چون سبزه ز خاك سر برآورد ترك دل و برگ بوستان کن
بالشت ز سنبل و سمن ساز وز برگ بنفشه سایبان کن
چون لاله ز سر کله بینداز سرخوش‌شو ودست درمیان کن
بردار سفینهٔ غزل را وز هر ورقی گلی نشان[3] کن
صد گوهر معنی ارتوانی در گوش حریف نکته دان کن
وان دم که رسی بشعر عطّار در مجلس عاشقان روان کن

---

۱ ـ مم : فقط چهار بیت اول را دارد بقیه ابیات از مجموعهٔ خطی شمارهٔ ۳۵۱٤ مجلس نقل شده است ۲ ـ مم : فقط ابیات اول و پنجم و ششم و هفتم و هشتم را دارد بقیهٔ ابیاب از مجموعهٔ خطی ۳۵۱٤ مجلس نقل شده است ۳ـ مجموعه : در هر گلی روان

ما صوفی صفّهٔ صفاییم
بی‌خود زخودیم و از خداییم

۱۵

کی باشد ازین نشیب نمناک / دل خیمهٔ جان زند بر افلاک[1]
بستاند عقل جوهر از جان / بفشاند روح دامن از خاک
وین خیمهٔ چارطاق ایوان / در حلقهٔ عاشقان زند چاک
زهرست مزاج چار عنصر / امّید خلاص ازو چو تریاک
عشقست براق جان درین راه / تن کیست طفیلیی بفتراک
آن لحظه که جان‌شود خرامان / در هودج کبریا بر افلاک
بر نغمهٔ ارغنون توحید / رقاص چو صوفیان چالاک
دست اندازان و پای کوبان / در محفل قدسیان طربناک
از نام ونشان و دل مجرّد / وز هستی و نیستی تن پاک
نی از صفت بهیمیش و هم / نی از حجب طبیعیش باک
در مرتبهٔ کمال کلّی / ساکن شده است و خرّم الّاک

در ظل سرادقات الفت
راهی طلبد بسرّ وحدت

۱۶

هرگز بود ای رفیق والا / وارسته تو از منی و از ما[2]
من‌سایه صفت فتاده برخاک / فارغ ز کشاکش تمنّا
تو باز گشاده بال همّت / در خوف هوای لا و الّا

۱ــ مم : فقط ابیات اول ودوم وچهارم وششم وهفتم ونهم و دهم ویازدهم را دارد بقیهٔ ابیات از دیوان . چ : نقل شده است ۲ــ مم : فقط ابیات اول وششم وهفتم وهشتم ودوازدهم را دارد . بقیهٔ ابیات از دیوان چ : نقل شده‌است.

افراختـه رایت جلالت بر طرّهٔ هفت سقف مینـا
تکیه زده همچو پادشاهان بر اوج سریر چرخ خضرا
وز حجـرهٔ تنگ آفرینش بیرون زده رخت دل بصحرا
بربود نقـاب مـا سوی‌الله ازچشم خرد در آن تماشـا
در شعلهٔ نورعشق یکرنگ بالمعهٔ بـرق حسن یکتا
آزاد زبند امـر تکلیف ایمن ز فضولی من و مـا
در جذبهٔ وصل یار از آنسان شبنم که فتد درون دریـا
چون قطره ازین رجوع رجعت یك لحظه بدان شد آمد اینجا
آیا که چه کار و بار بینی
آن دم که جمال یار بینی

۱۷

شهـریست وجـود آدمـی‌زاد بـر باد نهاده شهـر بنیاد[۱]
بادست که خـاك را برانـد چون باد گذشت خاك استاد
دل خسرو شهر و عقل دستور شهوت چو عوام و خشم جلاّد
گـر شاه بمشورت وزیرست خـرم بـود آن بـلاد و آزاد
ور هیچ بضـدّ آن بود کار بنیـاد همـه ببـاد بـرداد
جان گنج و طلسم جسم دایـم بـر گنج ازین طلسم بیداد
گـه خازن گنج امین و مصلـح گه باد بدست رند و شیّاد
در بسته بمهـر خـاتم دین وان مهر بدست عشق همزاد
سلطان چو خزینه نقل فرمود شد شاه و وزیر و شحنه آزاد
شه خانه خراب وشهر خالی از گفت وشنود و بانگ وفریاد

۱ـ مم : فقط ابیات اول و دوم و سوم و نهم را دارد . بقیهٔ ابیات از دیوان چ : نقل‌شده است·

عمّال مناصب ولایت هر یك ببلاد دیگر افتاد

در انجمن مقرّبانست

زیرا که بدین قدم نشانست

۱۸

این خاك ز لطف نور برخاست وانگاه روان شد از چپ و راست[۱]

شد جانوری که آشیانش برتر ز ضمیر و وهم داناست

هر لحظه ز فیض و فضل آن نور بزمی و بساط دیگر آراست

سرّی که فلك نبود محرم بر چهرهٔ او چو روز پیداست

نقدی که خلاصهٔ دو کون است در جنب وجود او مهیّاست

مطلوب ظهور سرّ امرست مقصود وجود نقش اشیاست

درج گهر و کنوز غیبست غوّاص بحور دین و دنیاست

در کوکبهٔ طلوع آدم منجوق و لوای عزّ والاست

کین وصف چنین برمز عشّاق بر قدّ قبای او بود راست

سودا زدگان دین و دنیی

هرگز شنوند این سخن نی

۱۹

رفتند سران ببزم سلطان ماندند جنیبه را بدربان[۲]

ریحان بریاض انس پیوست بردند سفال را بخمدان

پروردهٔ طبع گشت خاموش نو بردهٔ فهم شد سخندان

شد قطره محیط و ذرّه خورشید از محو صفات صنع یزدان

آثار خصال جسم گم شد در مطلع نور قرب جانان

۱ــ مم : فقط ابیات اول و دوم و چهارم را دارد . بقیهٔ ابیات از دیوان چ : نقل شده است.

۲ــ مم : فقط ابیات اول وچهارم وپنجم ویازدهم را دارد. بقیهٔ ابیات ازدیوان چ: نقل شده است.

تا قطرهٔ شبنم سحرگاه — بر روضهٔ وصل اوست غلتان
در پردهٔ نیستی هم آواز — چون نالهٔ نیم خواب مستان
چون هیچ نشان نیابی از خود — تیری بنشانه راست بنشان
چون سوخت سپند خوش برآسود — مشکی مکن از جمال خوبان
در نسخهٔ کیمیای توحید — خواندم که فناست مغز ایمان

اینست سخن که تا توانی
خود را ز برون در نمانی

۲۰

آن کیست بر آن سپهر اعظم — وان کیست ورای هر دو عالم[۱]
از خاك یکی سواد افتد — وز آب درو بلاد احکم
کم کار ولی درو جهان گم — کم نام ولی دو کون ازو کم
در نور جبینش حجّ اکبر — در نقش نگینش اسم اعظم
جایی مرو و بخود فرو شو — در نسخهٔ تست این لغت ضم
در حرف نخست باز یابی — اسرار زمین وآسمان هم
گر بر سر سرّ این معمّا — افتاد دلت زهی مکرّم
خوش باد شب وخجسته روزت — رو رو که جهان شدت مسلّم
گنگ از دل درج سر بمسمار — چون شرح دهد زبان گنگم
یکذرّه سپهر و هفت خورشید — یك نم ز شراب وچار کون یم
عطّار ز سرّ عشق بر گوی — انوار صفات و ذات مبهم

تو نور هوای آن جهانی
بر خاك فتاده ناگهانی

۱ــ مم : فقط ابیات اول وسوم وچهارم وپنجم وششم و هفتم وهشتم ویازدهم ودوازدهم را دارد بقیهٔ ابیات از دیوان چ : نقل شده است.

حواشی و تعلیقات

حواشی و تعلیقات

آب دندان (ص۶۰۳ س۱۲)
بمعنی: حریف گول‌خور و مفت‌باز که در قمار از آن می‌توان برد (ف.ن)

آزر بت‌ساز (ص۳۰۰ س۱۱)
نام پدر حضرت ابراهیم خلیل علیه‌السلام (آ)

آشنا (ص۷۰۱ س۶)
بمعنی: دست و پا زدن در آب و شنا کردن
خاقانی گوید:
با علم آشنا شو و از آب برسر آی — کز آب برسر آمدن از علم آشناست

آلا (ص۸۴۲ س۷)
بمعنی: نعمت‌ها

آن شیشهٔ گلاب که برخویش می‌زدی (ص۷۰۹ س۱۷)
اشاره است بحکایت آن جوان که زن صاحب جمال خواست و بمرد و شیشهٔ گلابی را که روزی باآن زن صاحب جمال را شسته بود بااشك خونین در هم‌آمیخت و گور اوراگل کرد. (الهی‌نامهٔ عطار چاپ استانبول بتصحیح ریتر ص ۲۶۸)

ابا (ص۸۰۲ س۱۹)
بمعنی: آش ــ کمال اسمعیل گفته:
که این ابام بسی خوشگوار می‌آید (آ)

ابرش (ص۱۰ س۲)
بمعنی: اسبی که نقطه‌هایی برخلاف رنگش در بدنش باشد (ف.ن)

ابتر (ص۲۸۶ س۱۱)
دم بریده و ناقص

ابن‌عطا (ص۷۲۷ س۲)

ابوالعباس ابن‌عطا : یکی از شیوخ صوفیه و مشاهیر زهادگویند بشبانروزی بیش از دو ساعت نخفتی و یکبار ختم قرآن کردی و نیز ختمی آغازید بقصد فهم و استنباط و چهارده‌سال بکشید و بیش از نیم‌آن برجای بودکه درگذشت .
(از لغت‌نامهٔ دهخدا نقل از صفوة‌الصفوة)

اجرا (ص۸۲۵ س۱۳)

چون حساب خرج را مجرا دهند و صحیح کنندگویندکه اجراءکنند چنانکه قاضی سجل کندگویند امضاءکرد (آ)
عطار اجرا ستان‌آورده‌که نزدیك بمعنای متداول امروز یعنی امضاء و دستور یاوظیفه وحقوق‌گرفتن است .

ادرار (ص۷۹۸ س۸)

بالکسر . ع. بمعنی وظیفه .

ادریس (ص۱۰۰ س۱۰)

بگفتهٔ قفطی ترجمهٔ او در دست نیست جز آنکه او را یکی از انبیاء یونان و مصر دانسته‌اند ونسب او چنین‌کرده‌اند : ادریس بن یاردبن مهلائیل بن قینان‌بن انوش‌بن شیث . گفته‌اند نام او بیونانی ارمیس است‌که تعریب شدهٔ آن هرمس است او را هرمس‌الهرامسه هم گویند . عدهٔ دیگر گفته‌اند که نام او در یونانی طرمیس است در عبری خنوخ‌که بعربی أخنوخ شده است درقرآن ادریس‌آمده .
(نقل از تاریخ‌الحکماء قفطی چاپ لیپزیك ص۱ ببعد)
«قوله تعالی : واذکر فی‌الکتاب ادریس «آیهٔ ۵۶ سورهٔ مریم» .
او از فرزندان هابیل بود و عابد بود و عبادت می‌کرد هزار سال و همهٔ خلق بت می‌پرستیدند آنگاه حق تعالی اورا بخلق فرستاد برسالت .
(نقل از قصص‌الانبیاء باهتمام حبیب یغمایی ص۳۰ ببعد)
(برای اطلاع بیشتر رجوع شود به ابن‌اثیر ج۱ ص۲۵ ومجمل‌التواریخ ص۱۸٤)

اذفر (ص۳ س۸)

بفتح اول وسوم . ع. بمعنی : تیزبو وخالص مشك اذفر یعنی مشك تیزبوی وخالص

ارجعی (ص۷۳٦ س۳)

اشاره است به‌آیهٔ ۲۸ سورة‌الفجر :
«یاایتهاالنفس المطمئنه ...»

ارغنون (ص۸٤۹ س۱۰)

سازی است مشهور و معروفست‌که افلاطون‌آنرا وضع‌کرده . (آ)

ارني و لن‌تراني (ص۳۳۵ س۸)
اشاره است به آيه ۱۳۹ سورةالاعراف :
«ولما جاء موسى لميقاتنا ...»

استرخا (ص۷۲۳ س٤)
بكسر اول و ثالث. ع. سست شدن و فرو هشته شدن .

اشهب (ص۳۸٤ س۱۹)
بفتح اول و ثالث هرچيز سپيدرنگ كه سپيدی در رنگش غالب باشد و بمعنی‌شيربيشه وكار سخت (آ)

اصحاب تو نجوم (ص۷۰٤ س۱۱)
اشاره باين حديث است :
«اصحابی كالنجوم فبايهم اقتديتم اهتديتم» (كنوزالحقايق ص۱۳)
مولوی گويد :
گفت پيغمبر كـه اصحابی نجوم رهروان را شمع و شيطان را رجوم
(نقل از احاديث مثنوی تأليف بديع‌الزمان فروزانفر)

اغلوطه (ص٥۲۱ س۳)
بضم اول و ثالث و فتح طای مهمله .ع. سخنی يا مسئله‌ای كه بآن‌كسی‌را درغلطی ووهم اندازند .

اكسون (ص۸۱۰ س۸)
بضم اول و ثالث .ف. جامه سياه قيمتی باشدكه اكابر بجهت تفاخر پوشند و بكسر اول هم آمده بمعنی نوعی از ديبای سياه .
شيخ عطار گفته :
اطلس و اكسون مجنون پوستست پوست پوشد هـر كـه ليلی دوستست

انشراح (ص۱۹٥ س۱)
بكسر اول و ثالث. ع. گشاده شدن (آ)

باشه (ص٥۲۲ س۱٦)
بفتح ثالث. ف. جانوری است معروف شكاری كوچكتر ازباز (آ)

بچل صباح كه از نور خاص حق بسرشت
خمير اين همه اعجوبه بی‌سواد مسا (ص۷۲۷ س٥)

اشاره است بحديث :
خمر طينة آدم بيده اربعين صباحا
(عوارف‌المعارف حاشيه احياءالعلوم ج۲ ص۱٦۸)

خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحاً (مرصادالعباد ص۳۸)
(نقل از احادیث مثنوی)

بدان نفس که ز خون شد محاسنش چو عقیق (ص۷۲۵ س۱۱)

اشاره است بداستان شکستن پیشانی پیغمبر در جنگ احد در سال سوم هجرت عبدالله بن قمیئه پس از آنکه مصعب‌بن عمیر راکه پیشاپیش پیغمبر (ص) رایت می‌برد از پای در آورد پاره سنگی چند بدست گرفت و به پیشانی پیغمبر زد پیشانی شکست و خون ازآن جاری شد .

(ناسخ‌التواریخ جلد۳ ص۱۵۳) (برای اطلاع بیشتر رجوع شود به ابن‌اثیر ج۲ ص۶۱ و ابوالفداء ج۱ ص۱۳۳)

بدخشان (ص۷٦٤ س۲۰)

نام ولایتی است مابین هندوستان و خراسان‌گویند معدن لعل و طلا درآنجا هست (آ)

برآورید ز دودی‌کبود درشش روز (ص۸۰۹ س۱۷)

اشاره است به آیه ۱۰ سوره فصلت :

«ثم استوی الی‌السماء وهی دخان»

برخاست لا ز پیش و بالا در اوفتاد (ص۷٦۱ س۱٤)

اشاره است به الاکه مقام اثبات حق ولاکه مقام نفی غیر است و مقصود لااله‌الاالله از نفی باثبات رسیدنست .

برسری (ص۷۷۱ س۱۱)

و برسر .ف. بمعنی علاوه وآن عبارتست از بار قلیلی‌که بربارکثیر برسرگذارند و آن‌را سرباری نیزگویند .

برگستوان (ص۷۹۲ س۲۰)

بفتح اول و ضم کاف پوششی بودکه در روز جنگ می‌پوشیده‌اند و براسب نیز برای حفظ می‌افکنده‌اند وآن جامه‌ای بوده‌که بجای پنبه درآن پیله وابریشم فرومایه‌که کج وکژگویند می‌گذاشته و می‌دوخته‌اند .

فردوسی‌گفته :

«بپوشید برگستوان نبرد»

فرخی‌گوید :

در مصاف دشمنان کو باکمان یورش گرفت

مرد در جوشن بلرزد پیل در برگستوان (آ)

بروانگشت برلب نه‌که در انگشت رحمانی (ص۸۳۲ س۱٤)

اشاره است بدین حدیث :

ان قلوب بنی‌آدم کلها بین اصبعین من اصابع الرحمن کقلب واحد یصرفه حیث یشاء
(صحیح مسلم ج۸ ص۵۱)

واین حدیث :
قلب المؤمن بین اَصبعین من اصابع الرحمن ان شاء لاثبته و ان‌شاء لازاغه
(احیاءالعلوم ج۱ص۷۶)

مولوی فرماید :
نور غالب ایمن ازکسف و غسق
در میان اصبعین نور حق
در کف حق بهر داد و بهر زین
قلب مؤمن هست بین‌الاصبعین
(نقل از احادیث مثنوی)

بسمل (ص۸س۹)
ع. ذبح کردن

بشولیده (ص۲۲۷ س۱)
و بشولیدن یعنی : برهم زدن و پریشان کردن و پریشان شده (آ)

بلارك (ص ۷۳۰ س۱۵)
بروزن تبارك نوعی از پولاد جوهردار که ازآن شمشیرکنند و بمعنی جوهر شمشیر گفته‌اند :
بـلارك چنان تافت از روی تیغ
که در شب ستاره ز تاریك میغ
در افشان‌یکی‌تیغ چون‌چشم‌حور
بلارك بر او تافت چون پر مو (آ)

بلی (ص۷۷ س۱)
اشاره است به آیه ۱۷۲ سورةالاعراف :
... الست بربکم قالوا بلی ...

بملك فقر آمد افتخارت (ص۸٤۳ س۹)
اشاره باین حدیث است :
الفقر فخری و به افتخر
(سفینةالبحار طبع نجف جلد ۲ ص۳۷۸)

مولوی گفته :
فقر فخری بهر آن آمد سنی
تا ز طماعان گریزم وز غنی
(نقل از احادیث مثنوی)

بوتیمار (ص۷۹٦ س۱٦)
نام مرغی است که برلب آبها نشیند و آب نخورد و گویند تشنه است و آب نخورد مبادا آب تمام شود و آنرا مرغ غم خورك و غصه خورك گفته‌اند .

حکیم سنائی گوید :
در هوای صفا چـو بوتیمار
دردت ارهست گو صفیر مباد

وهم‌او گفته :

در هوای زمانه مرغی نیست چمن عشق را چو بوتیمار

بودردا (ص۷۳۶ س۱۰)

نام یکی از صحابه است‌که دایم بدرد دین مشغول بودی و مناقب او بسیار است چنانکه بندگی شیخ سنائی درمناقب او می‌فرماید :

ازین مشتی ریاست‌جوی رعنا هیچ نگشاید

مسلمانی ز سلمان جوی و درد دین ز بودردا (آ)

ابودردا عویمربن‌عامر . ازکبار صحابه و فقهاء برادر خوانده سلمان وفات او را از ۳۱ تا ۳۹ هجری نوشته‌اند (لغت‌نامهٔ دهخدا)

(رجوع شود باحوال ابوالدرداء حلیة‌الاولیاء چاپ لیدن ج۱ ص۲۰۸)

بوالفتوح (ص۱۱۵ س۱٤)

ظاهراً شاعر و خواننده‌ای بسیار خوش‌آواز بوده است‌که سرود وآوازش مشهور و معروف بوده و شنونده را برقص وامی‌داشته وسرمست می‌ساخته است . چنانکه سنائی فرماید :

حال با شعر فرخی آریم رقص بر شعر بوالفتوح کنیم

از همت عشق با فتوحم پا بستهٔ عشق بوالفتوحم

(دیوان سنائی چاپ تهران بتصیحح مدرس رضوی ص۳۲۰ وص۲۸۷)

بوقبیس (ص۷۲۹ س۵)

ابوقبیس‌کوهی است در حجاز مشرف بمکه (معجم‌البلدان)

به بتر و بد بتر (ص۱۳۶س٤ و ص۸۶س۱٤)

مقصود به و بهتر و بد و بدتر است و اشاره بحدیثی است از حضرت صادق راجع به خیرین و شرین که عاقل آنست‌که از بین دوخیر و دوشر آنکه خیرتر وشرتراست تمیز بدهد .

پازند (ص۷۵۸ س۱۶)

ترجمه و تفسیر کتاب زند و زند نام‌کتاب زرتشت است .

حکیم ناصرخسرو گفته :

ای خوانده‌کتاب زند و پازند زین خواندن زند تاکی و چند (آ)

پالوده (ص۵۸۸ س۵)

پالودن بروزن آسودن .ف. بمعنی : صاف کردن و پاك ساختن و صاف شدهٔ چیزی را پالوده گویند شیخ عطار گوید :

هرآنگه‌کز جهان‌رفتی تو بیرون نخواهد بود حالت از دو بیرون

اگر آلوده‌ای پالوده گردی وگر پالوده‌ای آسوده گردی (آ)

پرچم (ص۷۵۰ س۱۲)
بفتح اول و جیم فارسی . به مجاز دم‌گاوکوهی را گفته‌اند که بر سر علم می‌بندند (آ)

پشتواره (ص۲٤٤ س۱۱)
بروزن خشك پاره .ف. مقداری از بارکه برپشت توان برداشت و پشتاره مخفف آنست .

پنج رکن هدی (ص۷۲٤ س۱۷)
مقتبس است از این حدیث :
بنی‌الاسلام علی خمس : شهادة ان لااله الاالله وان‌محمد (ص) رسول‌الله واقام‌الصلوة و ایتاءالزکوة وصوم شهر رمضان وحج‌البیت من‌استطاع الیه سبیلا.
(جامع صغیر سیوطی ج۱ ص٤۲۸ ومرصادالعبادص۱۷)

پوده (ص۷۳۹ س۱۰)
پوسیده و ازهم‌دررفته .

پویه (ص۷٤۰ س۱۸)
بروزن مویه .ف. بمعنی : دویدن .
و اسم از پوئیدن بمعنی رفتاری نه آهسته و نه تند . پوئیدن رفتن نه بشتاب ونه‌نرم.
لغت‌نامهٔ دهخدا

پهلو سودن (ص۷۹۱ س۱۳)
و پهلو سائیدن و پهلو زدن‌کنایه از برابری‌کردن در قدر و مرتبه باکسی .
خواجهٔ شیرازگوید :
سحر با معجزه پهلو نزند دل خوش دار — سامری کیست که دست‌ازیدبیضا ببرد
(نقل از دیوان حافظ تصحیح پژمان بختیاری)

تارتار (ص۷۷۸ س٤)
بروزن‌کارزار .ف. بمعنی : ریزه‌ریزه وپاره‌پاره و ذره ذره

تازیان (ص۳۳۸ س۱۵)
بمعنی : تاخت و تازکنان . (ف.ن)

تبت (ص۷٦٦ س۵)
نام شهری است در میان چین وکشمیر
ناصرخسروگفته :
«مشك تبتی به پشك مفروش». (آ)

تبکیت (ص٤۷۷ س۱۹)
درشتی و سرزنش‌کردن (ف.ن) و بملامت خاموش‌کردن (م. زوزنی)

تتق (ص۲۷ س۱۶)
بضمتین .ع. بمعنی : پرده .
انوری گفته :
گرچه از اندیشه سازی بارگاه (آ) — از سیاست آسمان بندد تتــق

تحیات (ص۲۲۲ س۲)
جمع تحیه بفتح اول وکسر ثانی و تشدید تحتانی مفتوح .ع. بمعنی :
سلام گفتن و در اینجا اشاره برویتی است که دربارهٔ تشهد نقل می کنند .
التحیات‌لله والصلوات والطیبات السلام علیك ایهاالنبی ... الخ
(بخاری ج۱ ص۹۹ مسند احمد ج۱ ص۲۹۲)
مولوی گوید :
در تحیات و سلام‌الصالحین — مدح جمله انبیا آمد عجین
(نقل از کتاب احادیث مثنوی تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر ص۸۵)

تخته‌بندی (ص۶۲۷ س۶)
تخته‌بند نوعی از شکنجه که دست وپای کسی‌را باتخته به‌بندند تانتواند حرکت‌کند
و بمعنی : محبوس و کسی که دربند افتاده باشد . (برهان) .

تخلقوا باخلاقی (ص۶۴۶ س۱۴)
اشاره است بدین حدیث :
تخلقوا باخلاق‌الله واتصفوا بصفات‌الله .
(مرصادالعباد باهتمام شمس‌العرفاء ص۱۷۵)

تردامن (ص۴۰ س۱۱)
ف. کنایه از فاسق و فاجر است .
مجیر بیلقانی گفته :
تر دامنی که ننگ وجودست گوهرش
دریا نشسته خشك لب از دامن ترش

ترنانه (ص۱۳۶ س۱۰)
ف. بمعنی : نان خورش است یعنی چیزی که نان را تر کند .
مولوی در مثنوی معنوی گفته :
سائلی آمــد بسوی خــانه‌ای — خشك نانی خواست یاترنانه‌ای (آ)

تشویر (ص۸۱۵ س۴)
شرمندگی و انفعال و پریشانی وآشفتگی
انوری گوید :
کند لطائف طبع تو بحر را حیران — دهد شمائل حلم توکوه‌را تشویر (آ)

تك (ص۳۱۶ س۵)
بمعنی : دویدن وتند رفتن وآن مرادف دواست چنانکه گویند تك ودو

تلبیس (ص۳۱۹ س۱۳)
بمعنی : نیرنگ ساختن وپنهان داشتن فکر وعیب .

تن‌زن (ص۶۶ س۶)
تن زدن کنایه از خاموش شدن ودر گذر کردن ازامری است .
صائب گوید :

تن زن ای ناصح پر گو که دل بازی‌گوش
جز بهنگامهٔ طفلانه نگیرد آرام

نظامی گوید :
چو گردون‌کشد خصم گردن زنم		چو از دشمنی تـن زند تن زنـم
شیخ عطار گوید :
عشق آخر در همه خرمن زند		اره بر فرقش زنند و تـن زنـد

تنویر (ص۸٤٤ س۱۰)
روشن‌کردن و بمعنی روشن مستعمل است .

تواجد (ص۳۵۹ س۲۰)
بمعنی بخود بستن وجد و اظهار حرکاتی که برای واجدین دست می‌دهد برای حصول وجد .

توز (ص۳۷۳ س۶)
پوست درختی است که برکمان وگلوی تیر و جناغ زین برای استحکام آنها کشند و برنگ زرد است و بقوت مانند ابریشم .
عبدالواسع جبلی گوید :

چون کمان با پشت کوز و زرد رخساره چو توز
تافته تن چون زه و چون تیر بگشاده دهان

توسنان (ص۷۹٤ س٤)
توسن بفتح اول و سوم بمعنی اسب و استر سرکش و رشیدی گفته بضم اول است بمعنی سرکش وپرقوت وتوشن بود چه توشن بمعنی قوت است .
رابعه بنت‌کعب گفته :
توسنی کـردم نـدانستم همی		کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

توش (ص۳۷۹ س۱۰)
بمعنی : تاب و طاقت .
فردوسی گوید :

چو بگسست زنجیر بی‌توش‌گشت بیفتاد از آن درد و بیهوش گشت

توفیر (ص١٥٤ س١٢)

بمعنی : افزونی و زیادتی (ف.ن)

تمام‌کردن حق‌کسی و بسیارکردن در اصطلاح هرگاه چیزی را بمبلغی یا مقداری معین یا مقاطعه‌کنند و در واقعه حاصل‌آن چیز زیاده برآنچه مقرر شده باشد آن زیادتی را توفیر خوانند .

امیرخسرو گوید :

تودیرزی که جهان کم کند از آن هرروز
ز عمر خلق که در عمر تو کند توفیر

تیمار (ص٣١٣ س١٨)

بمعنی : غم خوردن .

فرخی‌گفته :

تیمار رعیت‌کشد و انده درویش کایزد بدهاد او را جز انده و تیمار

تیه (ص٢٠ س٣)

بیابانی‌که رونده درآن هلاك شود .

ثانی اثنین (ص٥٤٦ س١٠)

اشاره است به آیه ٤٠ سورةالتوبه :

الا تنصروه فقد نصره الله اذا خرجه‌الذین‌کفروا ثانی اثنین اذهما فی‌الغار

ثری (ص٧٩٢ س١)

بمعنی : خاك‌نمناك و تری و نمی .

ثم‌علی‌العرش استوی (ص٧٠٢ س٦)

اشاره است به آیهٔ ٣ سورهٔ یونس :

ان ربکم الله‌الذی خلق‌السموات ...

ثقبه (ص٢٤٧ س١٥)

– سوراخ.

جاثلیق (ص٥٠٦ س١٣)

رئیس ترسایان در بلاد اسلام (آ)

جافی (ص٦٣٥ س١٦)

جورکننده وقرار ناگیرنده بجای خود (آ)

جره‌بازان (ص٥٢٣ س٦)

بضم و تشدید را . هر جانور نر از چرنده و پرنده عموماً و باز نر خصوصاً

عثمان مختاری‌گفته :

در آن زمان که بخندد چو کبک دشمن تو
عقاب جره برآید ز بیضهٔ عصفور (آ)

جزع (ص۱۶ س۱٤)
بفتح اول و سکون ثانی بمعنی مهرهٔ سلیمانی که سفید و سیاه باشد و چشم را در سپیدی و سیاهی بآن تشبیه‌کنند (آ)

جعبه (ص۷۵۱ س۸)
ترکش و تیردان

جعفر طیار (ص۷۸۹ س۱٤)
جعفربن ابیطالب معروف به طیار برادر ابوینی حضرت علی (ع) خلقاً و خلقاً شباهت تام به رسول‌الله (ص) داشت و پس از علی اسلام پذیرفت درجنگ موته بقتل رسید. نقل از (اسدالغابه).

جفته زد (ص۵۳۲ س۲)
جفته بالضم وبالفتح .ف. بمعنی لگد ستور

جم‌جمست (ص۶۰ س۱۳)
بالضم نوعی از صدف است (ف.ن)

جنة‌الماوا (ص۷۲۵ س۲)
اشاره است به آیه ۱۵ سورة‌النجم:
عندها جنة‌الماوی.

جودر (ص۷۵۱ س۲)
وجودره گیاهی است خود رو که در میان زراعتها روید (ف.ن)

جوزا (ص۸۲۶ س۱۶)
نام برج سوم از دوازده برج فلکی (ف.ن)

جهان پیر چوشش روزه طفل گهواره است (ص۷۲۳ س۱۹)
اشاره است به‌آیه ۵۲ سورة‌الاعراف:
ان ربکم‌الله‌الذی خلق‌السموات والارض.

چارترك (ص۷۲۲ س۶)
ترك قطع کلاه و عرق چین و مطلق کلاه
نظامی گوید:
ز سر ترك برداشت گفتا منم — هژبری که زین‌گونه شیرافکنم
چنانچه چهار ترك و دوازده ترك در عرق‌چین و کلاه درویشی متداول بوده (آ)

چشماروی (ص۵۶۹ س۷)
چشمارو و چشم‌رو و چشم‌آرو بمد الف و ضم را و واو مجهول چیزی که بجهت دفع

چشم‌زخم بعمل‌آرند .
سید حسن غزنوی گفته :

ای سر تاپا بتازگی سرو سهی — از جملهٔ نیکوان بخوبی تو بهی
برحسن وجمال بیش‌می‌افزاید — چشمارو را چو خال برروی نهی

چخیدن (ص۲۹۶ س۶)

بمعنی : جنگ و ستیز و گفتگو کردن است .

چکاده (ص۲۹۰ س۱۹)

بالفتح بمعنی : تارك سر است . و فرق سر و برآمدگی پیشانی
شیخ عطار گفته :

نخستین پیش میدان شد پیاده — قدم غرقه در آهن تا چکاده

چلیپا (ص۱٤۱ س۱۷)

بروزن مسیحا چوبی باشد چهارگوشه‌که بعقیدهٔ نصاری حضرت عیسی را برآن کشیدند و صلیب معرب‌آنست (آ)

چنبرم (ص۸۰۷ س۱۵)

چنبر بروزن قنبر .ف. محیط دایره راگویند مطلقاً چه چنبر دف وچه چنبر افلاك بمعنی چرخ زدن و دوره‌گشتن وکنایه ازمقید وگرفتار بودن نیز هست .
شیخ عطار بمعنی مقید و محبوس بودن‌گفته :

گرچه بسیاری رسن بازی فکرت کرده‌ام
بیش ازین چیزی نمی‌دانم‌که سر درچنبرم

چوبك زن (ص۱۲۸ س۱۸)

مهتر و ریش سفید پاسبانان را گویند چوبك بمعنی چوب خردی است‌که پاسبانان برطبل زنند تا مردم خبردار شوند و طبال‌را چوبك‌زن و چوبکی گویند .
فرخی گفته :

باغبانی بباید آن بت را — با یکی پاسدار چوبك‌زن

چون ز پی خضر همه سبز رست (ص۲٤۷ س۱۰)

«در قصه آمده است‌که خضر را برای آن خضر خواندند که چون بزمین خشك بگذشتی سبز شدی.» (نقل از قصص‌الانبیاء ص۳۳۸)

چون آفریدی رایگان نه سودکردی نه زیان (ص۸۲۷ س۱۱)

اشاره است بدین روایت :

یقول‌الله عـزوجل : انما خلقت الخلق لیر بحواعلی ولم اخلقهم لاربح علیهم .
و بصورت ذیل جزو سخنان امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام نقل شده است : یقول‌الله

تعالی یا ابن آدم لم اخلقک لاربح علیک انما خلقتک لتربح علی فاتخذنی بدلا من کل شیئ .

مولوی فرماید :

من نکردم خلق تا سودی کنم بلکه تا بر بندگان جودی کنم

(نقل از احادیث مثنوی)

حبل‌متین (ص۷۳۲ س۱۰)

رسن استوار

حشر (ص۴۷۲ س۴)

بمعنی جمعیت و ازدحام و انجمن و مجمع (ف.ن) و بمعنی فوج با لفظ آوردن وکشیدن وساختن و انگیختن مستعمل است .

امیر معزی گفته :

بیداد کنی برمن دادم ندهی هرگز بیداد تو برجانم هرروز حشرآرد

حصل ما فی‌الصدور (ص۷۵۵ س۳)

اشاره است به آیهٔ ۱۰ سورة‌العادیات

حظیره (ص۷۵۲ س۱۶)

محوطه که از چوب یا نی برای حیوانات سازند و بمعنی احاطهٔ قبرستان و گنبد قبر مستعمل وحظیرة‌القدس بمعنی بهشت است .

حلولی (ص۳۶۳ س۹)

حلولیه فرقی که بحلول روح خدا درآدم و ازآدم بانبیاء و امامان معتقد بودند (نقل از ذیل ترجمهٔ ملل و نحل شهرستانی بقلم جلالی نائینی)

برخی از حلولیه به تناسخ و سیر ارواح در ابدان معتقد شدند

(رجوع شود به فرق‌الشیعه ص۳۶ ببعد ومعجم‌الادباء ج۱ ص۲۹۶ ببعد)

حنیست (ص۷۸۹ س۱۲)

حنی .ع. بمعنی گوارا

حنین (ص۷۲۹ س۱۹)

بضم اول و فتح نون نام موضعی است میان مکهٔ معظمه وطائف که در آنجا کفار با حضرت رسول (ص) جنگ کرده‌اند (آ)

حی لایموتی (ص۵۶۶ س۱۰)

اشاره است به آیهٔ ۶۰ سورة‌الفرقان :

وتوکل علی‌الحی‌الذی لایموت و...

حیات (ص۷۴۹ س۱)

جمع حیه .ع. بمعنی مار

خاشه (ص۷۷۶ س۱۳)

بروزن ماشه خس و خاشاك وریزه‌های چوب و امثال‌آن

خالد (ص۷۳۶ س۱۳)

خالد بن ولید مغیرة المخزومی در جاهلیه از اشراف قریش بود پس از جنگ موته از طرف حضرت رسالت بلقب سیف‌الله ملقب گردید و در خلافت عمر بسال ۲۱ هجری درگذشت (اسدالغابه)

خانه فروشی بزن (ص۴۳۹ س۱)

خانه فروشی کنایه از عرض تجمل و اظهار ثروت است

خاقانی گوید :

عشق بگسترد نطع پای فروکوب هان خانه فروشی مکن آستنی برفشان (آ)

خجند (ص۷۵۶ س۱۶)

بضم خا و فتح جیم و سکون نون و دال مهمله شهری است از اقلیم پنجم بفرغانه برکنار رود سیحون .

خدر (ص۶۱۹ س۱۱)

بالکسر و رای مهمله پرده برای دختران درگوشهٔ خانه وآنچه‌که بدیدن نیاید .

خذلان (ص۱۱۸ س۷)

ضعف و سستی و بازماندگی وبی‌بهره‌گی (ف.ن)

امیر معزی‌گفته :

خسروا هرکس که نصرت خواهد از پیکار تو

زخم پیکان تو نصرت را براو خذلان‌کند(آ)

خرچنگ (ص۸۲۶ س۱۸)

بروزن فرهنگ نام برجی است درآسمان‌که بصورت سرطان است (آ)

خرند (ص۷۵۸ س۱٤)

خشتکاره اطراف باغچه و صفه راگویند

خسك (ص۲۶۷ س۱)

ریزهٔ خس و خار و آهنی‌که بشکل سه پهلو ساخته در میدان جنگ ریزند تاپای پیاده واسب‌را مجروح‌کند .

نظامی‌گفته :

خسك برگذرگاه دین ریختند دلیران خـروشیدن انگیختند

خشك نانه (ص۱۳۶ س۱۰)

نان بی‌خورش و خالی

مولوی‌گفته :

چون روز گردد می‌دود از بهر نان و بهر کد
تا خشك نانهٔ او شود از مشتری ترنانه‌ای

خطوات (ص۴۰۸ س۱۸)
جمع خطوه یعنی گامها

خلاب (ص۲۸ س۱۴)
بروزن سراب گل و لای و آب را که بهم آمیخته شده باشد گویند که آدمی وحیوان در او بمانند.
کمال اسمعیل در رمد «دردچشم» خودگفته :
مانم بچشم بسته بگاو خراس لیك — هستم زآب دیده چو خر مانده در خلاب

خلط (ص۸۳۰ س۹)
بالکسر. هرچیز که‌آمیخته شود یکی از اخلاط اربعه‌که صفرا و خون و بلغم وسودا باشد.

خلعت‌منا (ص۷۳۶ س۱۴)
اشاره است به حدیث :
سلمان منا اهل‌البیت (سفینة‌البحار ج۱ ص۶۴۸)

خلقان (ص۵۰۲ س۱۰)
جامه‌کهنه

خناقی (ص۶۴۶ س۷)
خناق بمعنی خفه‌کننده و جلاد (ف.ن)

خنگ (ص۶۸ س۱۱)
اسب سپید و موی سپید را گویند و چون اسب سپید بسبزی مایل باشد سبز خنگ گویند.

خوید (ص۲۸۳ س۱۱)
بفتح اول بروزن دوید علف سبز و جو که به اسبان دهند.

خیرالامور اوسطها (ص۷۵۴ س۱۵)
اشاره است بدین حدیث :
خیرالامور اوساطها «احیاءالعلوم ج۳ ص۴۲ کنوزالحقائق ص۶۰» و یا عبارت :
خیرالاعمال اوساطها «جامع صغیر ج۲ ص۶۸»
مولوی‌گوید :
در خبر خیرالامور اوساطها — مانع آمد ز اعتدال اخلاطها
(نقل از احادیث مثنوی)

خیری (ص۳۳۰ س۶)

گلی است زرد و خوشبو .

دارالهوان (ص۷۹۳ س٤)

کنایه از دنیا است .

داو (ص۱۲۸ س۱۲)

بروزن گاو .ف. نوبت بازی نرد و شطرنج و زیاده کردن خصل قمار یعنی گرو انوری گفته :

همه در ششدر عجزند و ترا داو بهفت
ضربه بستان و بزن زانکه تمامی ندبست

خاقانی گوید :

هفت طواف کعبه را هفت بتان بسنده‌اند
ما و سه پنج کعبتین داو بهفده آوری

خصل ــ بالفتح آنچه از قسم نقود برسر داو قمار گذارند و در منتخب نوشته که خصل آنچه که برروی گروبندند و در برهان نوشته که خصل بالفتح داو و شرط و گروبندی در قمار و بالفظ بردن و باختن مستعمل .

ظهوری گوید :

کسی خصل دولت درین عرصه برد که دانسته از خویش بازی نخورد

طغرای مشهدی گوید :

چسان در نرد عشق او نبازم خصل ایمان را
ر بی نقشی دو شش گر می‌زنم یك خال می‌آید

«داو زیاده کردن خصل قمار و آن از هفده زیاده نمی‌باشد چه ازدیاد آن بجز طاق نیست و مراتب اعداد منحصر است تا به نه پس داو اول یکی است و دوم سه و سیم پنج و همچنین هفت و نه و یازده تا هفده که مرتبهٔ نهم اعداد است می‌رود تاتمام شود (برهان)

ندب ــ بروزن ادب داوکشیدن برهفت باشد دربازی نرد وان‌را بعربی عذرا خوانند و چون از هفت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمامی ندب و داو فسرده گویند و بعربی وامق خوانند و چون برهفده رسد آنرا دستخون گویند واگر ازدستخون بگذرد حکم اول پیدا می کند چه داو برهیجده نمی‌باشد (آ) .

دحیةالکلب قریشی (ص۸٤۱ س۶)

دحیة بن فروة بن فضاله ... کلبی از اصحاب رسول (ص) بود جبرئیل با صورت او بدیدار رسول‌الله (ص) می‌آمد بسال ۶ هجری پیغمبر او را بنمایندگی به پیش قیصر فرستاد . (نقل از اسدالغابه)

درباقی کردن (ص٦٤٦ س٥)
موقوف داشتن .
درج (ص٣٥٤ س٦)
بالضم صندوقچه که زیور و جواهر در آن نهند درج در ودرج گهر ودرج تنگ
کنایه ازدهان معشوق است .
درفشی (ص٨٤١ س٧)
درفش و درفشان بمعنی لمعه و شعله و برق زدن آورده‌اند ... پس درفشان بمعنی
تابنده هم آمده ...
اسدی گفته :
درفشی درفشان هم از تیغ و میغ چنان شعله‌ای زدکه درجنگ تیغ
(نقل از فرهنگ شاهنامه تألیف دکتر رضازاده شفق)
فردوسی گوید :
درفش در فشان پس پشت او یکی کابلی تیغ در مشت او
(نقل از لغت فرس اسدی باهتمام عباس اقبال ص٢١٤)
می‌درفشی بمعنی می‌درخشی وشعله می‌زنی
دروگر (ص٣٤٨ س١٦)
مخفف درودگر است‌که نجار باشد
درویزه‌گر (ص٣٢٥ س٤)
گدایی‌کردن بردرها چه یوز و یوزه بمعنی جستجو ازدرها .
درمهد چو عیسی بشکر درسخن آورد (ص١٦٤ س٢١)
اشاره بآنست که قدما با شکر سوده‌کام بچه را بازکرده ومی گرفتند و هنوز در
بعضی نقاط خراسان معمول است‌که‌کام بچه را باشکر سوده می‌مالند وباصطلاح
لوزتین اورا می گیرند وطفل هرگز به‌بیماری لوزه مبتلا نمیشود .
درهرهزار سال ببرج دلی رسد (ص٦٠٨ س٥)
اشاره است بآنکه درهرهزار سالی يك ولی حق می‌رسد .
باباطاهرگفته :
مو آن بحرم کـه در ظرف آمدستم چو نقطه بر سر حرف آمدستم
بهـر الفی الف قدی بر آیـه الف قدم که در الف‌آمدستم
(دیوان باباطاهر چاپ تهران ١٣٠٦ ضمیمهٔ مجلهٔ ارمغان بتصحیح وحید دستگردی
ص ٣٥)
دژم (ص٣٧٧ س١٤)
بکسر اول و فتح دوم بیمار و نزار و نگون و گرفته .

دستارخوان (ص٦٦ س١٤)

سفره ، زیراکه‌آنرا بربالای خوان درمجلس می‌آورند .

دق (ص٢٤٣ س٤)

کوفتگی و ملال و شکسته و خرد وماه‌که ازصورت بدر خارج شود ودرکاهش افتد .

خاقانی‌گوید :

خود در تب صرع دار یابم مه در دق و ناتوان به بینم

دغا (ص٧٠٦ س١٩)

دغل و سیم ناسره ومکر و حیله

دلو (ص٨٢٦ س١٤)

نام برجی است درآسمان

دمت‌داد (ص٧٥٦ س١٢)

دم بمعنی افسون و فریب

نظامی‌گوید :

ملك دم داد و شیرین دم نمی‌خورد ز ناز خویش مویی کم نمی‌کرد

خاقانی‌گوید :

حوری از کوفه بکوری ز عجم دم همی داد و حریفی می‌جست

گفتم ای کور دم حور مخور کو حریف تو ببوی زر تست

دمدمه (ص٣٦٩ س٧)

بفتح هر دو دال فریب ومکر وآواز طبل .

حکیم نزاری‌گفته :

دمدمه‌ای می‌زنند بر سر بازار عشق

همسر جان می‌دهند کیست خریدار عشق

دنا (ص٧٠٤ س٩)

اشاره است به آیهٔ ۸ و۹ سورةالنجم :

ثم دنی فتدلی ...

دوچاری (ص٤٠٢ س١٠)

دوچار بمعنی تصادف و برخورد و ملاقات ناگهانی و روبرو و مقابله در جنگ دوچار زدن منازعه و مخاصمه‌کردن وجنگیدن (ف.ن).

عطارگفته :

کدام صدر اجل دیده‌ای که با او هم

اجل نخورده دوچاری درین سپنج سرای

دوخواهران (ص۸۲۶ س۲)
دو ستارهٔ شعرای شامی و شعرای یمانی
دوستکانی (ص۱۷۱ س۱۰)
پیاله و شرابی‌که با دوست خورند.
دوش زدن (ص۲۴۲ س۶)
کنایه از برابری‌کردن و هم‌چشمی نمودن و تحریض نمودن و اشاره‌کردن بدوش ومتنبه‌کردن کسی‌را بقباحت کاری.
نظامی‌گوید:
سمن کز خواجگی بر گل زدی دوش   غلامان بنا گوش از بن گوش
و این بیت از «خان خالص»
هر رندتنگ‌می بسبو دوش‌نمی‌زد   میخانه‌از‌ین‌پیش‌نظام‌ونسقی‌داشت (آ)
ده مقوله (ص۷۲۵ س۵)
مقولات عشر که عبارتند از مقوله یك جوهر وکم وکیف واین ومتی (الخ)
(از اساس‌الاقتباس خواجه‌نصیر)
دیار (ص۳۱٤ س٤)
باشنده و صاحب‌خانه (آ).
خواجو گوید:
گر تو نه‌ای یار بگو یار کو   جز تو در این دایره دیار کو
(امثال وحکم ج۳ ص۱۳۷۵).
ذباب (ص۷۳۷ س۱۸)
مگس و زنبور عسل (آ)
ذروه (ص۹۵ س۲۰)
ع. بلندی‌کوه و بالای سرکوه.
راتب (ص۲۹۶ س۳)
راتب خوار و راتبه خوار بمعنی وظیفه خوار.
راح (ص۳۳۱ س۲)
شراب و شادمانی.
راوقی (ص٦٦۰ س۱۹)
شراب و پالونهٔ شراب‌که شراب را باآن صاف‌کنند.
راهوی (ص۱۱۵ س۱۳)
بضم ها وکسر واو نام مقامی از موسیقی.
نظامی‌گوید:

نکیسادرترانه جادوی ساخت　　پس آنگه این غزل در راهوی‌ساخت

انوری نیز گفته :

غزلك های‌خودهمی خواندم　　به نهاوند و راهوی و عراق

رشیدی گفته :

رهاوی قول عوامست اصل راهوی است .

رباحی (ص۴۸٦ س۱۰)

بفتح اول و کسر حا نوعی ازکافور است .

رحمةللعالمینی (ص۸٤۱ س۸)

خطاب به پیغمبر است و اشاره است به آیه ۱۰۷ سورةالانبیاء :

و ما ارسلناك الا رحمةللعالمین .

رزمه (ص۱۱۰ س٦)

جامه و رخت و پشتواره جامه (ف.ن) و ضرب شدید .

رسته (ص٤٦ س۱)

بفتح اول و ثالث بمعنی صف دکان و خانه است و ظاهراً مخفف راسته است .

رسن راهم گذر برچنبر است (ص۷۵۱ س۱۲)

ناگزیر باصل برگشتن .

رودکی گوید :

زندگانی چه‌کوته وچه دراز　　نه به آخر بمرد باید باز

هم به چنبر گذارخواهد بود　　این رسن‌را اگرچه هست دراز

(احوال و اشعار رودکی ج۲ ص٦۲۷)

و این شعر سنائی :

هست اجل چون چنبر و ما چون رسن برتافته

گر چه باشد بس درازآید سوی چنبر رسن

(دیوان سنائی ص٤۰۹ س٦)

رش (ص۳٤۸ س۱٤)

بمعنی ارش از سرانگشتان تا آرنج و مسافت میان دو دست چون آنها را از هم بازکنند .

کمال اسمعیل گوید :

بپای همت عالی اگر به‌پیمائی　　چهار طاق فلك جمله کم‌زیك‌رش‌باد

رشاش (ص۳٤۸ س۱٤)

و رشاشه قطره های کوچك باران و چکیده های خون و اشك وآب (ف.ن) و بمعنی قطره‌های مایعی دیگرکه از ریختن برزمین دراطراف پراکنده می گردد .

رشح (ص۱۱۲ س۱۸)
و رشحهٔ آب که از جایی تراوش کند و بجایی چکد .
رطل (ص۱۷٦ س۸)
پیمانه ، رطل‌گران پیمانه‌گران‌راگویندکه پرازشراب باشد .
نظامی‌گوید :
بیاد شه آن مشتری پیکران چو زهره کشیدند رطل گران
رعنایی (ص٦۹٦ س۲)
خود آرایی ، بمعنی دورنگی نیز مستعمل است .
رغماًللمرائی (ص۷۹۷ س۷)
علی‌رغم ریاکاران
رکو (ص۷۷ س۲۰)
بمعنی قطعه‌ای از پارچهٔ کهنه و لته .
و لتهٔ حیض .
رمح (ص۷۲۲ س٤)
نیزه زدن
رند (ص۷٥٦ س٤)
بفتح اول و سکون نون و دال آنچه از چوب بوقت رنده کردن فرو ریزد ورنده کنند .
خاقانی‌گوید :
رندی‌که ز رنده‌ام برآید بـر عارض حور جعد شاید
زحیر (ص۷۹۸ س۱۸)
بمعنی ناخوشی وآزردگی مستعمل است .
علی خراسانی‌گفته :
گاه دل کاوی مرا این چرخ از فرط ستم
می‌دواند هرنفس آشفته چون شخص زحیر

زرکش (ص٥۷۳ س۱٦)
جامه‌ای‌که نارهای نقره درآن بافته باشند (آ)
زقها (ص۳۸٤ س۱۹)
زقه بمعنی آب و دانه‌که طائر ازگلو برآورده در دهن بچه اندازد (آ)
زنجیره (ص۷٦۷ س۱۰)
ف . رشتهٔ گلابتون که با ابریشم تابند وگرد لباس بدوزند . (آ)
میر محمد طاهر حسنی :

دیوانه‌ایم باشد بر ما لباس زندان زنجیر گردن ماست زنجیرهٔ گریبان

زند (ص۷۵۸ س۸)

بالفتح .ع. بند دست (آ)

زند (ص۷۵۸ س۱۶)

کتاب زرتشت که بزعم پارسیان ازآسمان نازل شده

ز نعلین شو جدا (ص۷۰٤ س۵)

اشاره است به آیه ۱۲ سورة طه :

انی انا ربك فاخلع نعليك انك ...

زنگ (ص۲٤۰ س۲)

.... دیگر بمعنی شعاع نیرین است .

فرخی گوید :

بکاخش اندر بزم و ببزمش اندر جام

بجامش اندر گلگون میی بگونهٔ زنگ

حکیم دقیقی گوید :

دقیقی چار خصلت خوی‌کردست بگیتی از همه خوبی و زشتی

لب یاقوت رنگ و نالهٔ چنگ می چون زنگ و دین زردهشتی (آ)

زهرگیا (ص۲۸۹ س۱۵)

بکسر کاف فارسی هرگیاه زهردار که‌کشنده باشد .

سوزنی گفته :

جان افعی زده را نسخهٔ تریاق دهد نطق جان پرور تو بر ورق زهرگیا (آ)

زیر میانه (ص٤۰۰ س۱۷)

ف . کنایه از ناتوان و زبون مرادف زیر از میانه .

مجیرالدین بیلقانی‌گفته :

نامزد غمی زدهرای دل خون‌گرفته هان

زیر میانه خوش نشین چون غم تست بیکران

زیر از میانه بمعنی چیز زبون‌کمتر ازحد وسط است .

انوری در صفت بدی اسب خودگفته :

اسبی چنانکه دانی زیر از میانه زیر

وز کاهلی چنانکه نه سکسك نه رهوار

شیخ عطار گفته :

گرچه امام دین بدم تا که بدیر در شدم

در بن دیر خویش را رند زمانه یافتم

نعره زنان برون شدم دلق و سجاده سوختم
طاعت و زاهدی خود زیر میانه یافتم (آ)

زین خوان اگر فضولی کاسه کجا برم ... و
بی شك بود فضولی کاسه کجا برم (ص۷۵۳ س۵ و ص۸۰۳ س۴)
کاسه کجا بگذارم تقریباً کنایه از طفیلی وکسی‌که بخواهد خود را درهرکاری واردکند و هنوز در بعضی نقاط خراسان مستعمل است . و در صفحات جنوب نیز مخصوصاً شیراز بشکل «کاسه‌کجابنهم» مستعمل است‌که فضولباشی و بادمجان دورقاب‌چین ونخودهرآش معنی میدهد .

زین نادره دلداری (ص۶۳۸ س۱۰)
زین وازین بمعنی این قسم و این نوع وآن‌چنان باشد .
خاقانی‌گوید :
زین خام‌قلتبان پدری‌دارم کز آتش آفرید جهاندارش
سعدی‌گفته :
ازین مه پاره‌ای عابد فریبی ملایك صورتی طاوس زیبی
و هم عطار فرماید :
ترسابچهٔ شنگی زین نادره دلداری
زین خوش نمکی‌شوخی زین‌طرفه‌جگرخواری

سبحان‌الذی اسری (ص۸٤۱ س۱۱)
اشاره است به آیه ۱ سورة‌الاسری :
سبحان‌الذی أسری بعبده لیلا من ...

سبطین (ص۷۲۶ س۶)
بالکسر .ع. مراد امام حسن و امام حسین (ع)

سبل (ص۷۰۳ س۱۶)
بفتح اول و دوم پردهٔ چشم‌که از ورم عروق‌آن درسطح ملتحمه پدیدآید و یارگهای سرخ‌که درچشم پدیدآیند (ف.ن)

سپندان (ص۷۶۵ س۱۶)
بفتح اول .ف. خردل پارسی‌راگویند .
حکیم سنائی‌گفته :
هرکجا شیر است خود را چون شکر بگداختن
هرکجا سرکه است خود را چون سپندان داشتن
و در اختیارات بدیعی‌گفته‌که تخم تره‌تیزك است .
خواجه عمیدگفته :

در دیدهٔ حلم او نموده صد کوه احد کم از سپندان

سپیدکاری (ص۷۹۹ س۲۰)

و سپیدگری و سپیدکار .ف. کنایه از منافق و دوروی .
کمال اسمعیل گفته :
با ما سپیدکاری ازحدهمی‌برد ابر سیاه‌کارکه شد در ضمان برف
انوری‌گوید :
اگرنه‌رای‌توبودی‌برویم‌آوردی سپیدکاری گردون هزار روز سیاه

ستان (ص۷۹٤ س۱۵)

بکسر اول بمعنی پشت باز افتاده و به پشت خوابیده .
انوری‌گفته :
شیر گردون چوعکس‌شیردرآب پیش شیر علم ستان باشد
و هم او گفته :
اززلزلهٔ حمله‌چنان خاك بجنبد کز هم نشناسند نگون را وستان را

سجلی‌کنم (ص۸۰ س۱۲)

سجل بمعنی مهر و عهد و پیمان دراینجا:
«گر من سجلی کنم درین‌کار ــ جز زردی رخ گوای‌من‌کیست»
سجلی‌کنم اگر سندی بخواهم ارائه دهم .

سجین (ص٦۸۱ س۹)

ع. بمعنی زندان سخت و وادی در جهنم و سنگ سخت در طبقهٔ هفتمین زمین

سخت (ص۳۷۰ س٤)

بروزن تخت .ف. وزن‌کردن وسنجیدن وسخته یعنی سنجیده .
نظامی‌گفته :
سریر و سراپرده وتاج و تخت نـه چندان کزان برتوانند سخت
هم‌او گفته :
سخن به‌که باصاحب تاج و تخت بگویند سخته نگویند سخت
سخن تاکی زتاج وتخت‌گویی نگویی سخته امـا سخت گـویی

سدره (ص۷۲۲ س۱۸)

بکسر اول و فتح ثالث .ع. درخت‌کنار است بالای آسمان هفتم وآنرا سدرةالمنتهی گویند .

سرادقات (ص۸٤۹ س۱۵)

سرادق بمعنی سراپرده .

سراندیب (ص۷۲۹ س۵)
جزیره‌ای بزرگ در دریای هرکند واقع در اقصی بلاد هند
(معجم‌البلدان ج۳ ص۸۳ چاپ لیپزیك)

سرباری (ص۷۷۸ س۲۰)
ف. وسربار بار اندك که بربار بسیار گذارند.
مجد همگر گفته :
بار هجران بردلم خود بود و غم	بر سرش تا کی بسرباری نهی

سربرنهادن (ص۷۷۹ س٤)
ف. کنایه از ترك سخن کردن وساکت گشتن است .
«سراین قصیده برنه درآن جریده بگشا» .

سرخودگیر ورفتی ای عطار (ص۳۲۳ س۱)
رفتی بجای برو یعنی سرخودگیر وبرو این نوع استعمال فعل ماضی بجای امر در زبان عطار بسیار است از جمله درالهی‌نامه می‌فرماید :
شهش گفتا چه افتادت که مردی	غلام تست دستش گیر و بـردی

سقر (ص۷٦۷ س۱۹)
بفتحتین . دوزخ

سقسین (ص۲۲٤ س۲)
رشیدی گفته : نام ولایتی است ازترکستان .
شیخ نظامی گوید :
طرفداران ز سقسین تا سمرقند	بنوبت گاه در گاهش کمربند

سفت (ص۱۰۹ س٤)
بضم اول و سکون ثانی و فوقانی بمعنی دوش که بعربی کتف گویند و ماضی سفتن یعنی سوراخ کردن .
فردوسی گفته :
که اورا بگیتی کسی نیست جفت	به تیر و کمان و گشاده دو سفت
و هم او گفته :
همی جوشد آن برزوبالای وسفت	سزد گر بمانی بـر او در شگفت

سقیهم (ص٤۹٥ س۹)
اشاره است به آیه ۲۱ سورة الانسان :
و سقاهم ربهم ...

سلب (ص۹ س۱۳)
نیست کردن . نفی کردن .

سلب (ص۹ س۱۳)
بفتحتین : جامه
نظامی گوید :
«سلبهای زر بفت نادوخته» (آ)

سلك (ص۷٦۷ س١٤)
بالکسر . رشتهٔ مروارید .

سنگ (ص۹۰ س٥)
وقار و وزن و گرانی چیزهارا گویند .
فرخی گفته :
ای هوا یافته از طبع لطیف تو مثال
وی زمین یافته از حلم گران‌سنگ تو سنگ

سواد الوجه (ص٥۹۳ س۲)
اشاره است به حدیث :
الفقر سوادالوجه فی‌الدارین .

سها (ص۷۲۰ س۷)
بضم اول .ع. ستاره‌ایست باریك در بنات‌النعش

شب را ز تیغ صبحدم خونست عمدا ریخته
اینك ببین خون شفق در طشت مینا ریخته (ص٥۷۳س۱۲)
این غزل را عطار در اقتفای خاقانی گفته است :
در کام صبح از ناف شب مشکست عمدا ریخته
گردون هزاران نرگسه از سقف مینا ریخته

شبرنگ (ص۳۹۸ س١٤)
اسب خسروپرویز .

شبك (ص٥۷٥ س۱)
بفتحتین .ع. دام صیاد .

شبهی (ص۷۷۰ س۱)
شبه .ف. سنگی است سیاه براق و شفاف وکم‌بها در نرمی وسبکی مانندکهربا .
حکیم فردوسی گفته :
شبی چون شبه روی شسته بقیر نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر

شره (ص۷۸۳ س۱۱)
حرص وآز

شش پنج زنان (ص۴۹۹ س۲)
شش پنج نوعی از قمار و نیز کنایه ازمعرض تلف وکسیکه هرچه باشد در معرض تلف‌آرد وآن‌را شش‌پنج‌زن وشش‌پنج بازگویند (بهار عجم)

شطح (ص۶۸۰ س۱۹)
و شطحیات .ع. باصطلاح صوفیه چیزهای مخالف ظاهر شرع گفتن وکلمات خلاف شریعت برزبان‌آوردن .

شعریان (ص۷۹۶ س۸)
ع. دوشعری وشعری ستاره‌ای روشنست‌که بعد از جوزا برآید .

شغب (ص۲۴۹ س۱۵)
شور و غوغا

شغبه (ص۴۱۱ س۷)
بفتح اول ذلیل و خوار (ف.ن)

شکال (ص۷۸۷ س۱۰)
پای‌بند ستور

شنگ (ص۳۰۶ س۳)
شوخ وبی‌حیا و شوخ و شنگ مرادف‌اند .
انوری‌گفته :
گردون نخورد غمت‌که شوخ است گیتی نخرد دمت که شنگ است

شنیدم‌که اشتری‌گم شد زکردی در بیابانی ...
بنورماه اشتر دید اندر راه استاده ... الخ (ص۸۳۲ س۱۷)
داستان اعرابی‌که شترگم‌کردهٔ خود را در نور ماهتاب پیداکرد و بشکرگذاری و تمجید ماه پرداخت قبل از عطار نیز مشهور و معروف بوده است بااین اختلاف‌که عطار اعرابی را (شاید بمناسبت ضرورت شعر) کردکرده‌است «.... جزآنکه استاد فرخی‌گفته است درحق ممدوح خود . شعر :
هر چه نگرم قصهٔ من با کرم او چون قصهٔ آن اشتر و ماهست و عرابی
(نقل از مقدمهٔ حدیقهٔ سنائی چاپ تهران بتصحیح آقای مدرس رضوی ص۵۵)
ودرکتاب ربیع‌الابرار زمخشری باینصورت‌آمده‌است :
«... نظر اعرابی الی القمرحین طلع فابصر به‌الطریق وقد خاف ان یضل‌فقال‌ماعسیت ان اقول فیك ان قلت حسنك الله فقد فعل و ان قلت رفعك الله فقد فعل ...»
(نقل از کتاب ربیع‌الابرار باب دوم فی‌السماء والکواکب و ... ص۲۱ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس اهدائی آقای سید محمدصادق طباطبائی شماره ۲۱۶)

شهباء (ص۷۳۰ س۱۰)

بفتح اول و سکون ثانی .ع مؤنث اشهب بمعنی مادیان سفید و سیاه که سفیدی‌آن غالب باشد برسیاهی‌آن .

شهمات (ص۱۲ س۸)

اصطلاح شطرنج و کنایه ازشکست خوردن وباختن ونیست شدن‌باشد .

شین (ص٥٤٦ س١٤)

عیب و زشتی و عیب‌کردن ضد زین

صاع (ص۸۳ س١٦)

بعین مهمله .ع. پیمانه

صخره‌صما (ص۷۲۲ س۲)

تخته سنگ سخت .

صد چون پسر ادهم تاج و کمر اندازد (ص۱۷۸ س٤)

اشاره است بابراهیم ادهم که از سلطنت چشم پوشید و تاج و کمر زرین‌را بینداخت وخلعت فقر درپوشید.

«آن سلطان دنیا و دین ... پیروقت ابراهیم ادهم رحمه‌الله علیه متقی وقت بود... او پادشاه بلخ بود و عالمی زیر فرمان داشت وچهل شمشیر زرین وچهل گرز زرین در پیش و پس او می‌بردند ... شبانی‌را دید نمدی پوشیده وکلاهی ازنمد برسرنهاده گوسفندان در پیش‌کرده بنگریست غلام وی بود قباء زرکشیده وکلاه معرق بدو داد وگوسفندان بدو بخشید و نمد از او بستد ودرپوشید وکلاه‌نمد برسر نهاد ... جامهٔ نجس دنیا بینداخت و خلعت فقر درپوشید (نقل از تذکرةالاولیاء عطار چاپ لیدن ص۸۵ ببعد) .

مولوی فرماید :

«گویند همه‌کس بسرکوی تحیر مسکین پسرادهم تاج وکمر افکند»

(غزل ٦٤٠ ص٦١ جزء دوم‌کلیات شمس بتصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر)

«ابراهیم‌بن ادهم یکنی ابا اسحاق»

رجوع شود به صفوةالصفوه چاپ حیدرآباد ج٤ ص۱۲۷ .

صرصر (ص۳۹٦ س۱۸)

بفتح اول و ثالث .ع. باد سخت‌آواز یا باد سخت سرد

صعوه (ص۳۳۳ س۱)

بفتح اول و ثالث مرغی است‌کوچك .

صف‌النعال (ص٤٦٩ س٢٠)
کنایه از آستانهٔ در و پائین مجلس‌مقابل صدر و مقدم

صفدر (ص٧٥٠ س٤)
از هم درندهٔ صف لشکر .

صفوت (ص٣٥٦ س١٠)
ع. برگزیدگی وصاف شدن .

صلوح (ص١١٥ س١٦)
بفتح اول وضم ثانی وحای حطی .ع. صلاح ونیکی ضد فساد .

صورت مکن (ص٧٠٥ س١١)
وصورت مبند یعنی : مپندار وگمان مبر صورت‌کردن بمعنی تصورکردن .
خاقانی‌گوید :
در صورت انس و جان به‌بینم (آ)
صورت نکنم کـه صورت داد

صهیب (ص٧٣٦ س١٠)
پدرش از عمال‌کسری بود و خود او درکودکی اسیر رومیان شد درآغاز رشد فراراً بمکه آمد و با عمار در یك روز اسلام پذیرفت مورد علاقهٔ وافر عمر بود و طبق وصیت او تا روشن شدن نتیجهٔ شورای سقیفه عهده‌دارامامت جماعت مسلمین بود در سال ٣٩ هجری درگذشت . (از اسد الغابه)
حسن زبصره بلال‌ازحبش صهیب ازشام زخاك مکه‌ابوجهل‌این‌چه بوالعجبی‌است
منسوب بحافظ (نقل ازجلد دوم امثال وحکم دهخدا ص٦٩٦)

الضحا (ص٧٠٣ س١٣)
اشاره است به آیهٔ ١ سورةالضحی :
والضحی واللیل ...

صولجان (ص٧٩٣ س١٦)
چوگان و دراصل لغت صولجان بمعنی عصای سرکج وخمیده مشتق از صلج که بمعنی کجی است .

ضیمران (ص٧٩١ س١٢)
ریحان .

طاش (٢٠٠ س١٢)
شاید مخفف طائش باشد از طیش بمعنی پرخاش وحدت .

طال بقایی (ص٧١١ س١٢)
یك طال بقاگفتن (خدا عمرت دهد)

طامات (ص۱۱ س۱۲)

اقوال پراکنده وسخنان بی‌اصل وپریشان (آ)

طبر زد (ص۱۷۵ س۲)

ف. نبات. معرب تبر زد چون بسیار سخت باشدکه بسبب سختی به‌تبر شکسته شود.

طبق آورد (ص۲۹۳ س۱۱)

نام‌علتی است‌که اسب‌را پیدا می‌شودوآن ورمی است‌که‌گرد ناف اسب بهم‌رسد. (آ)

طبل بزیرگلیم زدن (ص۵۰۳ س۸)

وطبل بگلیم‌کشیدن‌کنایه ازپنهان داشتن امری‌که بغایت‌آشکارا بود.

طرار (ص۷۵۱ س٤)

بالفتح وتشدید .ع. حیله‌گر وکیسه‌بر

طراز (ص۵۱۵ س١٤)

نام شهریست درترکستان وجامه وآرایش وزینت

طرقوا (ص۲٦ س١٤)

دورباش ، راه دهید ، یکسو شوید .

سنائی فرماید :

این همه طمطراق آب و گلست — ورنه آنجا که محض جان و دل است

چکند طـرقوی مشتی خس — طـرقوا گـوی نور خـویشش بس

(حدیقهٔ سنائی بتصحیح مدرس رضوی ص۹۳ س٦)

لفظ یسعی بخوان که اندر نشر — طـرقوا گـوی مؤمـن است بحشر

(همان کتاب ص ۹۲ س۱۳)

طشت وخایه (ص۳۱٦ س۹)

نوعی از بازی‌که بیضهٔ مرغ را خالی‌کرده از شبنم یاسیماب پرکنند ودر طشت نهاده باآفتاب‌گذارند بیضه برقص می‌آید وکنایه ازآسمان وزمین است .

طغرا (ص۱٤۰ س٦)

– بالضم .ع. القابی‌که بطرز مخصوص برسر فرامین بآب طلا یاشنجرف نویسند .

طوبی (ص۷۲۲ س۱۸)

نام درختی است دربهشت ومؤنث اطیب

طوبی‌لهم (ص۲۳۰ س١٤)

اشاره است به آیه ۲۸ سورةالرعد .

الذین آمنوا .... طوبی لهم وحسن ماب .

طور (ص۷۵٤ س۱۷)

اشاره به‌کوه طور سینا محل مناجات موسی علیه‌السلام .

طیلسان (ص٦٦ س٥)
بالفتح و حرف لام بهرسه حرکت معرب «تالسان» نوعی از ردا وفوطه که خطیبان وقاضیان بردوش اندازند (آ) .

عالم صغری (ص۷۵۸ س۹)
و عالم صغیر عبارتست از انسان و جسم انسان وعالم کبری کنایه از دنیا است .

عبا (ص۷۲٤ س۲۰)
آل عبا .ع. باضافت و فتح عین یااهل کسا عبارتند : از حضرت محمد (ص) وفاطمه و علی و حسنین صلوات‌الله‌علیهم چه عبا گلیم وچادر باشد منقول است که روزی آن حضرت هرچهار تن مذکور را طلبیده عبائی که بود برخود وایشان کشیده آیهٔ تطهیر را خواند و همین پنج را پنجتن گویند .(آ)
در متن شعر عطار «شش کریم عبا» ظاهراً اشاره به جبرئیل است زیرا در بعضی روایات هست که سادسهم جبرئیل .

عرا (ص۷۵٦ س١٤)
بالفتح والقصر .ع. ساحت وروی زمین .

عرفه (ص۷۲۹ س۱۹)
بفتحات .ع. روز نهم ذی‌الحجه چراکه روز استاده شدن حاجیانست در مقام‌عرفات.

عرند (ص۷۵٦ س١٤)
بضم عین بمعنی : سخت و درشت (ف.ن) و زمین ناهموار .
زود به‌پیچید زشوق سر ز عرا و عرند :
یعنی زمین صاف وناصاف هردورا رها می کند .

عروه و ثقی (ص۷۳۲ س۱۰)
عروة الوثقی .ع. دست‌آویز محکم مقتبس است ازآیهٔ ۲۱ سورهٔ لقمان :
و من یسلم وجهه الی الله وهو محسن فقد استمسك بالعروة الوثقی .
وآیه ۲۵۷ سورة البقره :
لااکراه فی‌الدین ... فقد استمسك بالعروةالوثقی ...

عزی (ص۳٤ س۸)
نام بتی است .

عقابین (ص٥٤٦ س۸)
بضم اول و بای موحده .ع. خارهای آهنی وبضم اول و فتح بای موحده بصیغهٔ تثنیه عبارت از دو چوب بلندی‌که وزیر نوشیروان برپاکرده حمزه را در پوست گاو کشیده بربالای‌آن بسته بود. و بطورکلی بمعنی دوچوب بلندکه مجرمین را برآن بندند .

عقبه (ص۱۲۱ س۱۹)

ع. گردنه وراه دشوار .

شیخ عطار گوید :

یوسف توفیق در چاه اوفتاد عقبه‌ای دشوار در راه اوفتاد

(منطق‌الطیر ــ شیخ صنعان ص۳)

عقیله (ص٦۱ س١٦)

پای‌بند ومایهٔ گرفتاری .

سنائی گوید :

عقل را خواهی اگر تا در عقلیه‌ت نفکند

گـــوش گیرش در دبیرستان الـــرحمن برآر

مولوی گوید :

بن هر بیخ و گیاهی خورد از رزق الهی

همه و سواس و عقیله دل بیمار تو دارد

«استاد محترم جناب آقای مدرس رضوی این شواهد را بدست‌آورده‌اند :

عقل را از عقیله بازشناس نبود همچو فـــربهـــی آمـــاس

حالشان از برای حیلهٔ ماست عقلشان از پـــی عقیلهٔ مـــاست

حدیقهٔ سنایی طبع طهران ــ مدرس رضوی ص۲۹۸ س۸ ص۳۸٤ س۲٦»

(نقل از معارف بهاءولد باهتمام بدیـــع‌الزمان فروزانفر)

عکاشه (ص۷۲۵ س۱۵)

عکاشه بن محصن .. اسدی مکنی به ابومحصن از فضلاء و بزرگان صحابهٔ حضرت رسول (ص) و از مهاجران بود و در غزوهٔ بدر و دیگر جنگها در رکاب پیغمبر بود و در جنگ بااهل رده بقتل رسید . (از اسدالغابه)

علالا (ص۷٦۰ س۱۲)

بفتح . شور و غوغا .

عمر تو چون اول افسانه‌ای

هرچه همی بود نبود ای غلام (ص۳۷۵ س۷)

این بیت شاید یکی از قدیم‌ترین مآخذ «یکی بود یکی نبود» باشد که در آغاز افسانه‌ها می‌گویند .

عمیا (ص۷٤۸ س۷)

نابینایی وپوشیدگی وزن نابینا .

عنا (ص۷۰۳ س۱)

رنج و مشقت.

غاشیه‌کش (ص۳۵۰ س۴)
غاشیه بردوش و غاشیه بردوش کشیدن وغاشیه زیر بغل کشیدن کنایه از اطاعت و امتثال نمودن .
میرمعزی گفته :
حاش لله اگر زنده شود حاتم طی — پیش اسب توکشد غاشیه در زیر بغل

غالیه (ص۶۷ س۱۶)
مرکبی خوشبوی و آنرا از مشك و عنبر و کافور و غیره می‌سازند و بمعنی مطلق خوشبوی .
میرمعزی گوید :
بر سمن از مورچه داری نشان — بر قمر از غـالیه داری اثـر

غبرا (ص۷۲۴ س۴)
بالفتح و المد .ع. زمین

غطا (ص۷۰۱ س۱۲)
بالکسر .ع. پرده وپوشش .

غیاث (ص۲۷ س۳)
بالکسر .ع. فریادرس . غیاث‌المستغیث فریادرس دادخواهان .

فاروق اعظم آنکه چو طاها وهوشنید (ص۷۰۴ س۱۷)
اشاره است بداستان اسلام آوردن عمر و شنیدن سوره طه .
(رجوع شود به طبقات ابن‌سعد چاپ لیدن جلد ۵ ص۱۹۱ و۱۹۲ و تاریخ طبری ازکتب خطی کتابخانهٔ مجلس شماره ۱۱۳۶ ص۴۳۴) .

فراش (ص۳۴۸ س۱۳)
ف. بمعنی پروانه‌که جانوری است معروف برشمع وچراغ میسوزد .

فرقدان (ص۷۹۲ س۱)
و فرقدین نام دو ستاره نزدیك قطب شمالی که‌گرداگرد قطب می گردند .

فستقی (ص۲۴۷ س۱۲)
بضم اول و فتح ثالث وکسر قاف .ع. رنگی است سبز بزردی مایل مشابه برنگ مغزپسته واین معرب پسته است .

فضیل (ص۱۰۴ س۱۶)
«آن مقدم تاببان ... پیروقت فضیل عیاض رحمةالله علیه از کبار مشایخ بود و عیار طریقت بود ...»
(نقل از تذکرةالاولیاء عطار ص۷۴)
«کنیت او ابوعلی است و اصل او ازکوفه و برخی او را از خراسان ویا سمرقند

ویابخارا دانسته‌اند در۱۸۷ هجری در گذشت ».
(نقل از نفحات‌الانس جامی بتصحیح توحیدی‌پور ص۳۷)
و «الفضیل‌بن عیاض التمیمی» صفوة‌الصفوه ابن جوزی چاپ حیدرآباد ج ۲
ص ۱۳٤) .

فوطه (ص۱٦۹ س۱۰)
دستار ولنگ حمام و جامهٔ نادوخته .

قراب (ص۱٤۱ س۱)
بالکسر . نیام شمشیر یا غلاف‌که شمشیر با نیام دروی باشد .

قرة‌العین (ص٥٤٦ س۹)
قره بمعنی خنکی و سردی و بعضی بمعنی راحت وروشنی نوشته‌اند و در منتخب
بمعنی روشنی چشم است.

قرائی (ص٥۲ س۸)
قراء بضم و تشدید راء بمعنی خوشخوان و مجازاً بمعنی‌گران‌جان ودراینجا بمعنی
زهدفروشی است .

قز (ص٤۳٤ س۱۹)
بالفتح و سکون زای مهمله .ف. ابریشم خام‌کرم قز بمعنی‌کرم ابریشم

قل یا عبادی (ص۲٦ س۱۷)
اشاره است به آیه ٥۳ سورة‌الزمر :
قل یا عبادی‌الذین أ سرفوا علی ...

قلاوز (ص٦٤س٦)
بفتح و ضم واو و سکون زای معجمه لفظ ترکی است بمعنی راهبر و مقدمهٔ لشکر

قلزم (ص٦۰ س۱۰)
بمعنی دریا و چاه عمیق بسیارآب (آ)

قنینه (ص٦٦۱ س۱٥)
بروزن‌کمینه و سکینه .ع. آوندی که شراب در آن پر کنند مثل شیشه و صراحی
و غیره .

قوال (ص۳۷۱ س۸)
ع. سرد زبان آور و بسیار سخن و در عرف مطرب و سرودگوی‌را گویند.

قیغال (ص۳۷۱ س٤)
ع. رگی است که‌گشادن‌آن بخون‌گرفتن سر و روی و گلو مفید باشد .

کادالفقر (ص٥۹۳ س۱)
اشاره است بدین حدیث :

کادالفقروان یکون کفراً . (کنوزالحقائق ص۹۳) .

مولوی فرماید :

زان رسولی کش حقایق داد دست — کاد فقر ان یکون کفر آمدست

(نقل از احادیث مثنوی)

کاسك (ص ۷۱۷ س۱)

بفتح ثالث مصغر کاسه باشد .

کبوتر نوح (ص۷۳۰ س۶)

«....کبوتر رعبی را بفرستاد تابیامد و برسرآب بنشست که بنگرد تاآب بچه‌حد است بنگرست تا سر زانوی وی بود ... آنگاه نوح علیه‌السلام بروی آفرین کرد وازین است که مردمان را برکبوتر شفقت است .

(نقل از قصص‌الانبیاء ص ۳۸)

کتاره (ص۲۴۵ س۱)

بفتح اول بر وزن هزاره .ف. خنجریست شمشیر مانند که بیشتر اهالی هند داشته‌اند امیر خسرودهلوی گوید :

سر آن دو چشم گردم که چو هندوان رهزن

همه را بنوك مژگان زده برجگر کتاره (آ)

کحل (ص۷۵۴ س۴)

سنگ سرمه و سرمه و هرچه درچشم کشند .

کراسه (ص۷۳۱ س۱۰)

ف . کتاب را گویند عموماً وقرآن مجیدرا خصوصاً .

خاقانی درتحفةالعراقین خودگفته است :

«گر آنچه درین کراسه گفتم — کس گفته خدای را نگفتم»

کروبیان (ص۷۹۴ س۱۰)

بالفتح و تشدید راء مضموم فرشتگان مقرب‌راگویند .

کش (ص۷۱۳ س۲۱)

خوش خرامی و رفتار از روی ناز .

حکیم سنائی گفته :

در شهد چه خوشی است که در جام تو نیست

با کبك چه کشی است که در گام تو نیست

در شهر کدام دل که در دام تو نیست

بی‌بال به آن مرغ که بر بام تو نیست

کعبتین (ص۷۷۰ س۱۱)

دو قرعه از استخوان مربع شش‌پهلو که برپهلوی هریك از یك تا شش عدد نقش کنند و بدان نرد بازند.

واله هروی گوید :

بنداز کعبتین دغل در بساط حسن   در نرد عشق برد حریفی که باخت پاك

کل شیئی هالك الاوجهه (ص۱۹۵ س۱۹)

اشاره است به آیه ۸۸ سورة القصص :

لااله الا هوکل شیئی هالك ...

کلمح بالبصر (ص۷۸ س۱۱)

اقتباس از آیه ۷۹ سورة النحل :

ولله غیب السموات ... الاکلمح البصر ...

کلنگ (ص۷۸٤ س۱۵)

مرغی است بلند پرواز مانند غاز وغالباً برلب آبها نشیند و برهوا یکدسته آن بترتیب وقطار ونظام پرواز کنند.

حکیم ازرقی گفته :

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین   چون برطریق تنگ یکی گشن کاروان

کلوخ آمرود (ص۲۷۱ س۷)

ف . نوعی از امرود بزرگ ناهموار بی‌مزه .

میرخسرو در احوال فرهاد گوید :

دوان طفلان زهر سوپشت در پشت   بدنبالش کلوخ امـرود در مشت

نهاده او بـزخـم سنگ گـردن   تنش سنگین شده از سنگ خوردن

کمایشا (ص۷۰۲ س۵)

اشاره است به آیهٔ ٤۲ سورةالنحل :

انما قولنا ...

وآیه ۷۰ سورةالمؤمن :

فاذا قضی أمراً ...

کم‌جان گرفتن (ص۳۸۲ س٦)

کم مقابل بیش و در مقام معدوم و نفی مطلق استعمال شود. (آ)

و بمعنی واگذاشتن و ناشده انگاشتن (برهان)

کم زن (ص۲۰۰ س۱۲)

شخصی که پیوسته در قمار نقش کم‌زند و آنکه خود وکمالات خود را وقعی ننهد وسهل انگارد .

کمیت (۲۹۳ س۱۱)
بضم اول و فتح میم .ع. اسب سرخ رنگ که بسیاهی زند و یال ودم سیاه باشد .

کنب (ص۹ س۶)
بروزن طلب .ف. ریسمانی است که ازپوست نبات کتان بافند و محکم است .
سنائی غزنوی گفته :
«دست اعدای تو بربسته بدار ازکنبی»
انوری گفته :
«مدتی شد که بآونگ سرش در کنب است» .

کنه (ص۸۱۱ س۵)
بضم کاف و سکون نون وهاء .ع. گوهر هرچیز وپایان او و حقیقت چیزی.

کواره (ص۲٤٤ س۱۳)
بضم ظروف سفالین‌را گویند
فرید خراسانی گوید :
پیش مستان بزم وحدت تو ... چه کواره چه کاسهٔ زرین

کو فریدونی که گاوان را کند قربان عید (ص۸۳۶ س۱۷)
اشاره است به داستان پرورش یافتن فریدون بشیر گاوی نغز وپرمایه وقربانی شدن آن گاو بدست ضحاك .

همان گاوکش نام پرمایه بود ... ز گاوان ورا برترین پایه بود
کجا نامور گاو پر مایه بود ... به مهر فریدون دل آکنده بود
همان گاو پر مایه کم دایه بود ... ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای ... چه آمد برآن مرد ناپاك رای
(شاهنامه فردوسی)

کوز (ص۳۷۳ س۱٤)
بر وزن روز .ف. پشت خمیده و دوتا شده راگویند خواه از پیری باشد وخواه از علت دیگر وکنایه از فلك هم هست .

که آدم بود یك کف خاك نمناك (ص۸٤۲ س۱۶)
اشاره بدین حدیث است :
کنت نبیاً و آدم بین الماء والطین (مرصادالعباد چاپ تهران ص ۷۹)

که تا ز سوی یمن بشنود دم رحمان (ص۸۱۰ س۱۸)
اشاره بخبر ذیل است :
انی لاجد نفس الرحمن من جانب الیمن (احیاءالعلوم ج۳ ص۱۵۳)

الا ان الایمان یمان والحکمة یمانیة و اجد نفس ربکم من قبل‌الیمن
(مسند احمد ج۲ ص۵٤۱)

مولوی فرماید :

آنکه یابد بوی رحمن از یمن چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون بوی برد ازراه‌دور چون نیابد از دهان ما بحور
(نقل از احادیث مثنوی)

گاز (ص۱۰ س۱۰)

آنچه بدان سر شمع راگیرند و انواع مقراض‌را گویند .

گدازش (ص۱۳ س۲۰)

بمعنی‌گداختن وگدازیدن بمعنی‌گداختن وگداخته شدن

گردران (ص۲۲۰ س۲۰)

بکسر اول .ف. استخوان ران راگویندکه برآن‌گوشت بسیار باشد و کنایه از عیش ورفاهیت هم هست .

مسعود سعد سلمان‌گفته :

چون دولتی نبود مرا محنتی فزود بی‌گرده‌ای شگفت نبودست‌گردران

گرد نای (ص۷۸۹ س۳)

پیرامون وگردنای چرخ‌کنایه ازآسمان است

خاقانی‌گفته :

پاکا منزها تو نهادی بامر خویش درگردنای چرخ‌سکون وبقای‌خاك

گرگ‌آشتی (ص۷۵۷ س۱)

وگرگ‌آشنائی‌کنایه از صلح بنفاق وآشنائی بنفاق

گرگ آشتی است لطف ، عتاب آشنای اوست
واین هم عنایتی است که یکرو نمی‌کند (آ)

ناصرخسروگوید :

مکن قصد جفا گـر با وفایی ز سگ طبعی بود گرگ آشنایی
(امثال و حکم دهخدا)

گلشکر (ص۱۲۷ س۹)

وگلقند .ف. ترکیبی است از شکر و برگ‌گل وگاهی بجای قند شهد اندازند و آنراگل‌انگبین خوانند .

شیخ شیراز فرماید:

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند
ور نان خشك دیر خوری گلشکر بود

گلگون (ص۳۹۸ س۱۷)
بضم اول و ثالث .ف. نام اسب خسرو پرویز که همتای شبدیز بوده .
شاعری گفته :
شبدیز آهم از فلك نیلگون گذشت
گلگون اشکم از کمر بیستون گذشت (آ)

گروهه (ص۸۰۱ س۱۵)
بضم اول و ثالث مجهول .ف. گلوله مطلق و در معنی کمان گروهه
شرف شفروده گفته :
ترکان تو چون وشاق مشرق شمشیر زن فلك سوارند
صد مهره بیك کمان گروهه در دامن آسمان شمارند

گنبد خضرا (ص۷۱۷ س۸)
کنایه از آسمان است
فرخی گوید :
بسان مرغزار سبز رنگ اندر شده گردش
بیك ساعت ملون کرد روی گنبد خضرا

خاقانی گفته :
بوقت مکرمه بحر کفش چوموج زدی حباب وار بدی هفت گنبد خضرا

گنج (ص۷۰۳ س۶)
بالضم بمعنی استعداد و گنجایش است از گنجیدن

گندم‌نمایی جوفروش (ص۷۵۱ س۱)
آنکه ظاهر گفتار و عمل نیکو دارد ونهان وباطن زشت وتباه
نظامی گوید :
تو آن گندم نمای جو فروشی که در گندم جو پوسیده پوشی
(امثال و حکم . ج۲ ص۵۹۲)

گندنا (ص۷۰۸ س۲)
سبزی معروف که تره باشد

گو (ص۷۸۹ س۳)
بمعنی مغاك است که آنرا گود و گودال نیز گویند .
سیف اسفرنگی گفته :
ای ز قهر تو بحروکان در جوش ای ز قدر تو آسمان در گو

گوش داشت (ص۲۴۳ س۱۴)
گوش داشتن بمعنی نگهداشتن و پاس داشتن است

گوگرد سرخ (ص۱٤۱ س۱۹)
یاگوگرد احمر .ف. چیزی است که بکار اکسیر می‌آید
خواجه نظامی گوید :
نه گوگـرد سرخی نه لعل سپید   که جوینده گـردد از او ناامید
لا احصی (ص۷۰۵ س۱۳)
اشاره است بدین حدیث نبوی :
عن علی (علیه‌السلام) ان النبی (ص) کان یقول فی‌آخر ...
لااحصی ثناء علیك انت‌کما اثنیت علی نفسك
(مسند احمدبن حنبل طبع مصر ج۱ ص۹٦ وصحیح مسلم ج۲ ص۵۱)
که در آغاز بیشتر ادعیه و خطبه‌های پیغمبر اکرم و ائمه اطهار وجود دارد
(نقل از احادیث مثنوی)
لات (ص۳٤ س۸)
نام بتی است که قوم‌شعیب اورا می‌پرستیدند .
لاتذر (ص۱۷۵ س۳)
اشاره است به آیه ۲۸ سورة المدثر :
لاتبقی ولاتذر
لاشه تازد (ص۲۷٤ س٤)
ولاش بمعنی کالبد مرده وضعیف و زبون ولاغر وکاهل و تنبل
لا علی ولالیا (ص٦ س۲۰)
«چند گوئی لا علی و لالیا» یعنی تاکی بیطرف بمانی وگویی‌که نه بضرر من و نه بسود من باشد مقتبس از این عبارت است :
علی اننی راض‌بان احمل‌الهوی   و اخلص منه لا علـی ولالیا
و این شعر :
لقد طفت سبعاً قلت لما قضیتها   الالیت هـذا الا علـی ولالیا
(نقل از کتاب الاغانی چاپ دوم مصر ج٤ ص۸٦ و۸۷ در اخبار ابوسعیدمولی‌فائد)
لافتی (ص۷۰۵ س۸)
اشاره است بحدیث معروف :
لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار
لالا (ص۳٦۵ س۹)
روشن و تابنده وبدین معنی جز در صفت لؤلؤ مستعمل نیست
لایعرفهم غیری (ص۵۹۲ س۱٦)
اشاره است بدین حدیث :

اولیائی تحت قبایی لایعرفهم غیری

مولوی گوید :

پس چو یعرف گفت چون جای دگر　　گفت لا یعرفهم غیری فذر

انهم تحت قبایی کامنون　　جز که یزدانشان نداند ز آزمون

(احیاءالعلوم ج٤ ص٢٥٦ و کشف‌المحجوب هجویری طبع لنینگراد ص٧٠)
(نقل از احادیث مثنوی)

لجه (ص٦٨٨ س١٩)
بالضم وتشدید ثانی .ع. میانه دریا و عمیق‌ترین موضع دریای ژرف

لعاب (ص٣٣٢ س١٢)
لعابه چیزی که بآن بازی کنند و در اینجا بمعنی بازیچه و بازیگر است

لمعه (ص٨٥٠ س٥)
روشنی و با لفظ زدن استعمال می‌شود

تامیغ مهر لمعه زند درجهان بمان　　تا شمع ماد شعله کشد درزمان بپای

لمن الملك واحدالقهار (ص٧٨٩ س٦)
اشاره است به آیه ١٦ سورةالمؤمن :
... لمن‌الملك الیوم‌لله‌الواحد ...
«... خطاب عزت‌لله‌الواحدالقهار پدیدآید»

تا ز خود بشنود نه از من و تو　　لمن الملك واحد القهار

(مرصادالعباد چاپ تهران ص١٨٣)

لن‌ترانی (ص٦٥٩ س٧)
اشاره است به آیه ١٣٩ سورةالاعراف :
ولما جاء موسی ...

لواء (ص٧٠٣ س١١)
بالکسر والمد .ع. درفش لشکرکشان
میرخسرو گفته :

ای لـوای فتح و فیروزی بچار ارکان زده　　بندگان هندوت بـر قلب تـرکستان زده

لولاك (ص٨٤٢ س١٢)
اشاره بدین حدیث است :
لولاك لما خلقت الافلاك
که در شرح تعرف ج٢ ص٤٦ بدینصورت دیده میشود :
لولامحمد ماخلقت الدنیا والاخرة ... الخ

مولوی گوید :

با محمد بود عشق پاك جفت بهر عشق او را خدا لولاك گفت

(رجوع شود به احادیث مثنوی ص۱۷۲)

ماأوحی (ص۷۲۵ س۲۰)

اشاره است به آیه ۱۰ سورةالنجم :

فاوحی الی عبده ...

مارافسا (ص۷۲۸ س٤)

ف. کسی که مار را افسون کند و بگیرد .

انوری گفته :

گر حسودت بسیست عاجز نیست اژدها از جواب مار افسا

شیخ سعدی گفته :

«قتل مار افسا نباشد جز بمار»

مازاغ وماطغا (ص۷۰٤ س۱)

اشاره است به آیه ۱۷ سورةالنجم :

مازاغ البصر وما ...

ماکذب القلب مارآ (ص۷۰٤ س۷)

اشاره است به آیه ۱۱ سورةالنجم :

ماکذب الفؤاد ...

مباحی (ص٤۸٦ س۳)

مباح حلال مباحی با اضافهٔ یاء نسبت در لغت دیده نشد .

مبشره (ص۷۲۵ س٥)

ده مبشره یا عشره مبشره بنابگفتهٔ اهل سنت از حضرت رسول (ص) مژده بهشت یافته‌اند وعبارتند از :

ابوبکر ، عمر ، عثمان ، حضرت علی ، طلحه ، زبیر ــ عبدالرحمن عوف ــ ابوعبیده جراح ، سعدبن‌وقاص

(نقل ازلغات تاریخ وجغرافیای قاموس الاعلام ترکی و تاریخ بغداد جلد٤ص۹۷)

مبشول (ص٤٥٥ س۱٥)

ف. منع از هم برزدگی و پریشانی باشد یعنی برهم زده مشو وکسی‌رانیز برهم‌زده وپریشان مکن.

مبصر (ص۳۰۸ س۱۱)

بضم اول و فتح ثالث بمعنی منظور و مشهود ودیده شده .

مجره (ص۸۰۲ س۱۷)
آسمان وراه کهکشان (آ)
مخرج‌المرعی (ص۷۲۹ س۱۰)
اشاره است به آیه ٤ سورة‌الاعلی :
والذی اخرج‌المرعی ...
مخرقه (ص۳۵۹ س۱۱)
بفتح اول و چهارم خرقه مخرقه یعنی خرقه‌کذب ودروغ
مخلب (ص۱۹ س٦)
ع. چنگال
مراغه (ص۵۸۷ س۱٤)
غلتیدن
میرخسرو گفته :
مراغه‌کردن خوبان بسایه‌های چنار — معاشران را بی دور باده مست‌کند
مرائیانه (ص۳۵۹ س۱۱)
مرائی بالضم وکسر همزه. ریاکننده وخودنما
مرقع (ص۵۰۵ س۳)
خرقه و دلق درویشان‌که رقعه رقعه وپاره پاره باهم جمع‌کرده باشند .
مروحه (ص۳۳۰ س۷)
بکسر اول و فتح ثالث و رابع .ع. باد زن این صیغه اسم آلت است از روح بمعنی نسیم .
کمال اسمعیل‌گوید :
صبحدم مروحه بر گلزاری — باد بی یاری زلفت نزند
مزابل (ص۳۵۹ س۱۵)
ع. جمع مزبله بمعنی سرگین جای
مزعفر (ص۳۹٦ س۱۲)
بضم اول و فتح ثانی .ع. زعفرانی وزرد رنگ
مزوری (ص۸۰۰ س۵)
بکسر واو . مکار وفریبنده ودروغگوی
مزورم (ص۸۰۰ س٦)
مزور بروزن منور .ع آنچه از قسم غذا برای تسلی بیمار پزند وطعام نرم‌که مریض را دهند .
ملا طغرا گفته :

جوهری بیمار عرضی می‌توانی بـه شدن
سبزی گراز زمرد درمزور میکنی (آ)

مشکات (ص۷۷٤ س۱۲)
چراغدان وطاقی فراخ که درآن چراغ وقندیل گذارند

مصقله (ص۷۰۲ س۱)
بکسر اول و فتح ثالث .ع. آلت زدودن .

مطار (ص۲۳۰ س۲۰)
اسم مکان ازطیران بمعنی فضا وآسمان .

معادات (ص٤۷۲ س۷)
ع. بایکدیگر عداوت کردن وباکسی دشمنی کردن .

معاذجبل (ص۷۲٦ س۱۲)
«معاذبن جبل انصاری از قبیلهٔ خزرج بود در جنگ بدر و احد در خدمت رسول خدا حضور داشت در حدیث انس‌بن مالك است از رسول‌الله (ص) کـه : اعلمهم بالحلال والحرام ومعاذبن جبل
جمع کثیری از صحابه از او روایت دارند و او در طاعون سال ۱۷ یا ۱۸ هجری درگذشت .
(از اسدالغابه)
(رجوع شود به حلیة الاولیاء جلد۱ ص۲۲۸ببعد)

مقامرخانه (ص۱۳٦ س۸)
ف. جایی که‌آنجا قمار بازند .

ملاحی (ص٤۸٦ س۱۱)
بالفتح وکسر حا .ع. قسمی انگور خوب‌که سپید باشد .

ملحفه (ص۸۲۰ س۱۱)
ع. چادر و ملافه وهرآنچه چیزی‌را بپوشاند وبرآن احاطه‌کند (ف.ن)

ممر (ص۷۷۳ س٤)
ع. گذشتن و جای‌گذشتن و راه‌گذشتن وگذرگاه .

من و سلوی (ص۲ س٤)
من، شیرهٔ گیاهی است نزدیك به‌ترنجبین وسلوی نام مرغی است و این‌دو را خداوند برقوم بنی‌اسرائیل فرستاد .
اشاره است به آیه ٥٤ سورةالبقره :
وانزلنا علیکم والمن ...

منجوق (ص۸٥۱ س۹)
بفتح اول و ضم ثالث .ع. ماهچهٔ علم وچتر وآن‌چیزی باشد از زر و سیم و غیره

راست کرده برسر علم لشکر وغیره می‌نهند (آ)

منثور (ص۷٦۷ س۱٤)

ع. در ناسفته و بمعنی متفرق وپراکنده وکلامی که منظوم نباشد .

مورلیلة الظلما (ص۷۲۳ س۲۲)

اشاره بدین حدیث است :

یعرف دبیب النملة السوداء علی الصخرة الصماء فی اللیلة الظلما .

وشبیه باین مضمون را فردوسی در صفت رخش گفته است :

بدیدی بشب از سه فرسنگ راه
پی مورچـه بر پـلاس سیاه

من یزید (ص۸۰۵ س۱)

مزایده

موت احمر (ص۸۰۳ س۱۳)

ع. موت سخت «ودرلطائف اللغات می‌آرد که موت برچهار قسم است وهرکدام رنگی دارد یکی موت احمر وآن شدت قتل بود بسیف وغیره چنانکه بخون غرق شده باشد اما ارباب تحقیق نوعی دیگر قرار داده‌اند وگفته‌اند باید که سالك برخود چهار موت قرار دهد موت ابیض وآن گرسنگی است وموت اسود که آن صبر است برایذای مردم و موت احمر که آن مخالفت بانفس است ...

(نقل ازکشاف اصطلاحات الفنون تهانوی ص۱۳۳۷ چاپ کلکته)

موسیچه (ص۷۹۷ س۱۳)

مرغیست شبیه بفاخته .

امامی هروی گفته :

صـوت موسیچه ساز موسیقار
سرو در حالتست از آنکه نواخت

موسیقار (ص۷۹۷ س۱٤)

یکنوع سازی است که ازنی‌های بزرگ وکوچك ترتیب داده‌اند وشبانان می‌نوازند ونام پرنده‌ایست که در منقارآن سوراخهای بسیار است وازآن سوراخها آوازهای گوناگون برمی‌آید (ف.ن)

مه چو در خرچنگ آید جامه دوزی فال را (ص۷۵۰ س۱۵)

اشاره است باینکه وقتی ماه در برج سرطان قرارگیرد جامه دوزی را بفال نیك گیرند .

مه ده (ص۹٤ س۲)

بزرگ ده . دهخدا .

مهل (ص۷۸۸ س٤)

و مهلت بمعنی درنگ و فرصت .

مهیمنا (ص۸۱۲ س۱۱)

بضم اول و فتح ثانی و کسر میم ثانی .ع. آنکه ایمن کند دیگری را از خوف ویکی از اسماء الهی است و بمعنی مهربان نیز هست .

میقات (ص۱۲ س۳)

وعده گاه

میل در کش (ص۵٤٤ س۱۷)

میل در چشم کشیدن ومیل درنظر کشیدن کنایه ازنابینا گردانیدن (بهار عجم)

میتین (ص٥٤٦ س٦)

میلی است آهنین که سنگ تراشان بدان سنگ تراشند و بشکافند و بکنند و بکسر ثالث است نه بفتح .

چنانکه فرخی گوید :

چندانکه بشمشیر تو بدخواه فکندی — فرهاد کمر که نفکندست بمیتین

ناکست (ص۲۸۹ س۱۹)

ناك .ف. عنبر و مشك و مانندآن که مغشوش باشد و غشی که در مشك وخوشبوهای دیگر کنند .

نباش (ص۳٤۸ س۱۷)

ع. گورکن وکنایه ازکفن دزد.

ندب (ص۲۰۰ س۱۱)

بروزن ادب داو کشیدن برهفت باشد در بازی نرد . (رجوع شود بآنچه در ذیل کلمه داوآمده است)

نژند (ص٤۲ س۱۲)

اندوهگین وغمناك .

نصوح (ص۱۱۵ س۱۲)

صاف و خالص و توبهٔ استوارکه بازگناه هرگز نکند .

نطاق (ص۲۰ س۹)

بالکسر .ع. میان بند مردان .

خواجه جمال‌الدین سلمان گفته :

خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی — به‌بندگیت سلاطین و ملك بسته نطاق

نطع (ص۵۱۰ س۱۹)

فرش وگستردنی چون نطع شطرنج و با لفظ انداختن وگستردن مستعمل است .

امیر خسرو گفته :

بساط دلیران که بی‌رنج نیست — ببازی کم از نطع شطرنج نیست

نعت (ص۷۶۷ س۱۴)
ع. صفت کردن ومطلق ستایش و ثنا
نفخت فیه من روحی (ص۳۴٦ س٤)
اشاره است به آیه ۲۹ سورةالحجر :
فاذا سویته و نفخت فیه من....
نفخ صور (ص۷۵۳ س۱۴)
نفخ بمعنی در دمیدن و باد و صور بمعنی شاخ حیوان که آنرا می‌نوازند نفخ صور آنچه اسرافیل روز محشر خواهد دمید .
نفر برنفر (ص۷٤۷ س٤)
بفتحتین . مردم و گروه مردم نفر برنفر یعنی دسته دسته وپشت‌سرهم و گروه‌گروه .
نور علی نور که لم تمسسه نار (ص۷۷٤ س۱۳)
اشاره است بآیه ۳۵ سورةالنور :
الله نورالسموات والارض ...
نوند (ص۷۵۷ س۱۰)
بر وزن سمند .ف. یعنی اسب تندرو و سوار تندرو که بچاپاری و سرعت بجایی فرستند .
حکیم فردوسی گفته :
نوندی بیامد ز هر سو دوان ‌‌ بآگاه کردن بر پهلوان
نهمار (ص۷۹۰ س۱۴)
بالفتح . مشکل و بزرگ و عظیم و بسیار
کمال اسمعیل گفته :
مرا بکام‌دل دشمنان مکن تکلیف ‌‌ که از تحمل آن بار عاجزم نهمار
نیزه بالا (ص۱۵۲ س۱۰)
ف . مقدار یك نیزه در بلندی (آ)
نیزه‌گردان (ص۱۵۲ س۹)
خون نیزه‌گردان نیست یعنی حرکت وگردش ندارد نظیر نیزه دوانیدن
امیرخسرو گفته :
بین شهاب فلك و نیزه دوانیدن او ‌‌ که شداندرشب تار ازمه‌نوحلقه‌ربای
(بهار عجم)

نیل برکش چشم بد را (ص۷۷٤ س۱۵)
نیل سپند سوخته را نیز گویند که برپیشانی وبناگوش طفلان مالند برای دفع‌چشم‌زخم و با لفظ زدن وکردن وکشیدن مستعمل است .

میرخسرو گوید :

برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را
بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

درویش واله هروی گفته :

در جبههٔ کعبه کعبه آرا نیلی زده دفع چشم بد را

نیل چشم‌زخم داغ سیاه که برای دفع چشم‌زخم برچهره گذارند .

میر حسن دهلوی گوید :

گفتی که نیل کرده‌ام از بهر چشم زخم
آن نیل چشم زخم کند مر ترا مکن

وان در در مدینهٔ علمست مجتبا (ص۷۰۵ س۹)

اشاره است بدین حدیث :

انا مدینة‌العلم و علی بابها فمن ارادالعلم فلیأت‌الباب

(جامع صغیر ج۱ ص۱۰۷ کنوزالحقائق ص۳۸)

مولوی فرماید :

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را چون شعاعی آفتاب حلم را

(نقل از احادیث مثنوی)

وان هزاران خلق کز داود مرد (ص۲٦٤ س٤)

«قوله تعالی : یا داود انا جعلناك خلیفة ... (سوره بقره آیه ۲۵۱)

داود از بنی‌اسرائیل و از فرزندان یهودا بود ...» (نقل از قصص‌الانبیاء)

«او را زبور کرامت‌کرد ... وهرکه‌کافر بود هرگاه آواز او را می‌شنید درحال جان می‌داد ...»

(نقل از جویری ص۱۷۵)

وبال (ص۷۷۵ س۱٤)

سختی و دشواری وگرانی وعذاب

میرمعزی گوید :

هرکه با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی
گر بماند زنده با او جان و تن باشد وبال

وثاق (ص٤۱۱ س۱۹)

خانه

وشاق (ص۲۰ س۱۰)

خادم و غلام

هاتین (ص۸٤۲ س٤)

اشاره بدین روایت است که :

عن عائشة قالت کان الاعراب اذا قدموا علی رسول‌الله سألوه عن‌الساعة متی‌الساعة
(مسلم ج۸ ص۲۰۹)

بعثت انا والساعة کهاتین (واشاربالسبابة والوسطی)
(مسلم ج۳ ص۱۱ ج۸ ص۲۰۸ مسند احمد ج۳ ص۱۲٤ جامع صغیر ج۱ ص۱۲۵
کنوزالحقائق ص٤۷ حلیةالاولیاء ج۳ ص۱۸۹ بخاری ج۳ ص۱۳۷)
(نقل از احادیث مثنوی)

هاروت (ص٦٤ س۸)
ع . نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته بعذاب الهی گرفتارند .

هبا (ص۷۲۱ س۱۰)
بالفتح .ع. گرد و غبار هواکه از روزن درآفتاب پدیدآید و مجازاً حقیر و ذلیل و خوار و ناچیز . هباء منثورگرد وغبار پراکنده .

هب‌لی (ص۷۲۱ س۱۰)
بالفتح و کسر لام .ع. اشارت و تلمیح است بدعای سلیمان علیه‌السلام که گفت : «رب هب‌لی ملکاً لا ینبغی لاحد من بعدی» ای پروردگار به‌بخش مرا ملکی که سزاوار نیست و نزیبد هیچ‌کس‌را پس ازمن (آ)

رب هب لی از سلیمان آمدست که مده غیر مرا این ملك دست
(مولوی : دفتر اول مثنوی چاپ نیکلسن ص۱٦۱ س۱)

هر دم شتر مرغ فلك از سینه اخگر ریخته (ص۵۷۵ س۲)
معروف است که شتر مرغ آتش افروخته و آهن تفته و فلوس مس فرو برد و بلع کند و بتحلیل برد .
انوری گفته :

انتقام تو نـه آن اخـگر اختـر سوزست که در امعاء شترمرغ پذیرد تحلیل (آ)

هشت خلد (ص۹۸ س۱)
اشاره است بدین خبر :
للجنة ثمانیة ابواب سبعة مغلقة و باب مفتوح للتوبه حتی یطلع الشمس من نحوه
(مستدرك حاکم ج٤ ص۳٦۱ جامع صغیر ج۲ ص۱۲۵)

مولوی گوید :

هست جنت را ز رحمت هشت در یك در توبه‌است زان هشت ای‌پسر
(نقل از احادیث مثنوی تألیف بدیع‌الزمان فروزانفر)

طبقات هشتگانه بهشت عبارتند از : اول خلد دوم دارالسلام ... الخ
(رجوع شود به ذیل کلمه هشت بهشت درآنندراج)

هفده عذرا (ص۷۸۰ س۱۲)

عذرا منتهای بازی نرد (آ)

(رجوع شود بشرحی که در ذیل کلمه داوآمده است)

هل‌اتی (ص۷۰۵ س۷)

اشاره است به آیه ۱ سورة‌الانسان :

هل أتی علی‌الانسان ...

هم‌تنگ (ص۳٦۹ س۱۸)

موافق و برابر

همچو موسی این زمان در طشت آتش مانده‌ای (ص۷٤۹ س۱۳)

اشاره است به طشت پر از عناب و طشت پر از آتش که هردو را پیش موسی بنهادند و موسی پارهٔ آتش برگرفت و برزبان نهاد .

(رجوع شود به قصص‌الانبیاء ص۱٥٤)

هنگ (ص۸۰۰ س۲)

بالفتح . وقار و سنگینی

انوری گوید :

ای همه سیرت تو هنگ و ثبات   چکنم بی‌ثبات و بی‌هنگم (آ)

هنگامه (ص۷٤۷ س۱۰)

معرکهٔ بازیگران وقصه خوانان (برهان)

خواجه نظامی گوید :

نهادم ز هر شیوه هنگامه‌ای   مگر در سخن نو کنم نامه‌ای

خواجه شیراز فرماید .

دانا که دید شعبدهٔ چرخ حقه باز   هنگامه بازچیدودر گفتگوببست (آ)

هودج (ص۸٤۹ س۹)

کجاوه که درآن زنان سوار شوند (آ)

یتاق (ص۲۰ س۳)

بالفتح .ف. پاسبانی وپاس داشتن .

خواجه نظامی گوید :

برون شد یزکدار دشمن شناس   یتاقی کمر بست برجای پاس

شیخ شیراز فرماید :

تو مست شراب ناب و ما را   بیداری کشت در یتاقت (آ)

یزك (ص۲٦٦ س۱۹)

بفتحتین . مقدمه لشکر و پیشرو سپاه

انوری گفته :

«ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزك»

یك موی تو در صبحدم بر گاو و آهو زد رقم

مشکست یا عنبر بهم موی تو برهم تافته (ص۵۷۸ س۱۳)

اشاره به آنست که معروف است مشك را از آهو و عنبر را از گاو بحری که ماهی وال باشد می گیرند .

خاقانی گوید :

گاو عنبر فکن از طوس بدست آرم لیك
بحر احمر نه بعمان بخراسان یابم

یکی مست اناالحق گشت و دیگر غرق سبحانی (ص۸۳۱ س٤)

اشاره است به حسین منصور حلاج (آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشهٔ تحقیق... می گفت حق حق حق اناالحق ...» (تذکرةالاولیاء چاپ لیدن ص۱۳۵)

وبایزید بسطامی «آن خلیفهٔ الهی آن دعامهٔ نامتناهی آن سلطان العارفین... ویکبار در خلوت بود برزبانش برفت که :

«سبحانی ما اعظم شانی» (تذکرةالاولیاء ج۱ ص۱۳٤ و۱٤۰)

یوز (ص۵۱ س۱)

جست و خیز و جانوری شکاری که جستجوی شکار کند .

فهرست اعلام*

* شماره‌های سیاه مربوط به‌اعلام مقدمه است .

ش

ص

ض

ط

ف

ق

Printed at S.I.I.F. Printing House

Tihrān, Irān

The Divān
of
ʿAṭṭār Nīshābūrī

edited by:

Taḳī Tafaḍḍulī

Scientific & Cultural
Publications Company



عطار آثار فراوانی دارد که اغلب آنها در دست است و مشهور است که به‌عدد سوره‌های قرآن، کتاب و رساله تألیف کرده است.

درمیان کتب متعددی که به عطار نسبت داده‌اند، آثاری که بدون تردید از عطار است همانهایی است که خود در خسرونامه از آنها نام برده است و از آن جمله دیوان اشعار وی است که حاوی ۸۲۲ غزل و ۳۰ قصیده و ۲۰ترجیع است.

غزلهای عطار بیشتر متضمن معانی بلند انسانی و عرفانی است و اگر در آن سخن از عشق می‌رود، غرض عشق این جهانی نیست بلکه عطار مجذوب عشقی است‌که گوهر آن ازکانی دیگر و جهانی برتر است‌که همه‌کس آن را درنمی‌یابد و بدان راه نمی‌جوید.

جان بنده شد رای ترا روی دل آرای ترا
خاك کف پای ترا چشمم بدیدار آمده
چون بر بساط دلبری شطرنج عشقم می‌بری
گشتم زجان و دل بری ای یار عیّار آمده
تا نرد عشقت باختم شش را ز یاك نشناختم
چون جان‌و دل درباختم هستم بزنهار آمده
ای‌جزع‌توشکّرفروش[1] ای‌لعل‌تو گوهرفروش
ای زلف تو عنبر فروش از پیش عطّار آمده

۷۴۱

ای ز صفات لبت عقل بجان آمده
از سرزلفت شکست در دوجهان آمده[2]
چشمهٔ آب حیات بی لب سیراب تو
تشنهٔ دایم شده خشك دهان آمده
نرگس خون ریزتو تیر جفا[3] ریخته
دلشدگان ترا کار بجان آمده
پستهٔ تو درسخن تا شکر افشان شده
عقل ز تشویر او بسته دهان آمده
در طلب روی تو گرد جهان فراخ
ابرش فکرت مدام تنگ عنان آمده
عاشقت ازجان ودل با دل وجان برطبق
پیش نثار رخت نعره‌زنان آمده

۱ــ فر : در اصل « وی لعل تو » میباشد تصحیح قیاسی گردید ۲ــ مج وسل و فر : این غزل را ندارد . مه ومس : دارد ۳ــ مه : تیرچنان